

نام کتاب : امینه

نویسنده : مسعود بهنود

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



مقدمه:

اول این را شروع کنم که می خواهم برایتان قصه بگویم یک قصه تاریخی می توانید فرض کنید که اصلا هیچ یک از شخصیت ها واقعی نیستند راستی هم انها اسانه اند به خصوص خود امینه من در بعد از ظهر یک روز پاییزی به فکر او افتادم . یعنی خودم نیفتادم ان کسی من را به این فکر انداخت که حالا برای خودش کسی شده و بعید نیست به خاطر انتشار این کتاب علیه من شکایت کنند. اما فکرش را کرده ام اگر وکیل بگیرد و مرا به محکمه بکشاند مدرکی دارم که نشان می دهد خودش با همان خط خرچنگ قورباغه اش به من نوشته که هر کار خواستم با این قصه بکنم. اگر حالا بعد از چند سالی جلوی من سبز شود و چشمان درشت سیاهش را به من بدوزد و بگوید : چرا این کار را کردی ؟ به او خواهم گفت : تو چرا مرا گول زدی ؟ چرا بازیم دادی ؟ پس یکی تو زدی یکی هم من بی حساب ... بله ؟

و او چه دارد بگوید جز ان که مثل دفعه قبل خودش را بزند به ان راه یعنی کاریست گذشته حالا بیا برویم به بسطام به زیارت مزار با یزید . و بعد هم شروع کند با ان لهجه نیمه افغانی نیمه تاجیکی خواندن : ان شنیدستم که روزی با یزید ... و من هم بگویم بابا تو سعدی نخوان ! و بعد بخندیم.

به هر حال فکرش را کرده ام و تمام اطراف قضیه را سنجیده ام . تازه به شما که خواننده این قضیه هستید ربطی ندارد . شما می خواهید یک قصه بخوانید و کسی هم یقه شما را نخواهد گرفت که چرا به کتاب تاریخی می گویی قصه . یا چرا به قصه می گویی کتاب تاریخی . پس قصه تان را بخوانید و بعد که تمام شد چشم هایتان را ببندید و کاری را بکنید که من کردم.

روزی که نوشتن این قصه تمام شد اول دلم برای امینه تنگ شد . بعد برای قائم مقتم و میرزا تقی خان امیر کبیر که در مسیر این قصه به نا جوانمردی کشته شدند و برای میلیونها نفری که در این نزدیک به سیصد سال در این دنیا زندگی کردند . نمی دانم برای کدامشان کمی گریه کردم . بعد رفتم و نوار یک اواز محلی ترکمنی را گذاشتم و نشستم به گوش دادن . نمی دانم همان شب بود یا فردایش که با کامبخش و مریم و اطمی جان را افتادیم طرف ترکمن صحرا .

رفتم برای چندمین بار تا شاید نشانه ای غیر از ان شال ترکمنی از این قصه در عالم واقعیت پیدا کنم.

این یک نیت قدیمی است. ادیمیزاد یک عمر - یعنی صدها عمر - است که می کوشد شاید مرز بین افسانه و تاریخ قصه و واقعیت راست و دروغ حق و ناحق را معلوم کند. هنوز که هنوز است پیدا نشده...

گفتم که در بعد از ظهر یک روز پاییزی به فکر او انداخته شدم. بیست و چند سال پیش یعنی سال ۱۳۵۵ خودمان که آن روزها به زور شده بود ۲۵۳۵ شاهنشاهی که همان سال ۱۹۷۷ میلادی باشد. در پاریس بود و در چایخانه هتل پرنس دو گال در خیابان شانزه لیزه یعنی نزدیک هتل ژرژ سنک روزهای دلار هفت تومانی بود و ایرانی ها همه جا ریخته بودند و توی هر هتل بزرگ و گران قیمت یا در هر رستوران اشرافی سر و کله چند تا ایرانی پیدا می شد. من قرار داشتم با میهن بانو. و این میهن بانو همسر محمد حسن میرزا آخرین ولیعهد قاجار بود. همان کسی که رضا شاه از کاخ گلستان بیرونش کرد و داغ شاه شدن را به دلش گذاشت. در آن زمان سی و چند سالی از مرگ ناگهانی و مشکوک محمد حسن مسرزا می گذشت مرگ در لندن و در یک شب تاریک در حاشیه یک خیابان ساکت آن هم در سال های پایانی جنگ جهانی برای هر کس که می خواست مشکوکشود و هر کس که می خواست دنبال یک ((قتل سیاسی)) بگردد امکانش را به وجود آورد. اصلا بزرگان هیچ وقت به طور عادی و مثل ادیمیزاد نمی میرند و همیشه حرف و حدیثی پشت سرشان باقی می ماند به ویژه اگر مدعی تاج و تخت باشد و مثال محمد حسن میرزا که حدود چهل سال داشت در غیاب برادر شده بود مدعی تاج و تخت قاجار. پس عجیب نیست اگر اسکاتلندیارد دو سه روزی جنازه را نگه داشت و تحقیقات کرد این که چیزی نیست در آن یکی جنگ جهانی که سی سال قبل از قبل از این یکی رخ داد یک اثر المانی خورد به یک کشتی انگلیسی. درست موقعی که بهرام میرزا فرزند ظل السلطان (بزرگترین فرزند ناصر الدین شاه) داشت با فرمانده نیروی دریایی در کانتین کشتی صبحانه می خورد. ظل السلطان خسیس برای به سلطنت رساندن این فرزندش سر کیسه را شل کرده و ضمن مخالفت با برادر زاده اش - محمد علی شاه - به مشروطه خواهان مدد ها رسانده و حتی از ستار خان و سید عبد ا.. بهبهرانی هم خواسته بود که زمینه را برای به سلطنت رساندن بهرام

میرزا او فراهم اورند . پس چرا ماجرا مشکوک نباشد.

اگر در آن حادثه مشکوک جنگ جهانی اول کمر ظل السلطان شکست و او دیگر قد بلند نکرد در حادثه مشکوک مرگ محمد حسن میرزا چنین اتفاقی نیفتاد بلکه همسر و فرزندانش بعد از مدتی توانستند بدون نگرانی به ایرا بیایند و ملک و املاک خود را زنده و با فرزند رضا خان هم بنای رفت و آمد بگذارند

دور نیفتیم . در آن بعد از ظهر پاییزی که با مهین بانو قرار دیدار داشتم در پاریس اول با به خیال امینه افتاده شدم . و از آن پس بیست سال مدام با ابن خیال بودم و تا وقتی این کتاب رانوشتم و ندادم برای حروف چینی و انتشار ارام نشدم . آن روز مهین بانو دختر جوان ۱۵-۱۶ ساله ای همراه خود داشت که او را با نام امی به من معرفی کرد - نام فامیلش را هم گفت ولی به یادم نماند- اول تصور کردم فرزند یا نوه یکی از دوستان فرانسوی اوست و با او به گردش آمده اما بعد معلوم شد که اصلا امی مقصود این دیدار است و کار دیگری در میان نیست مهین بانو برایم گفت که این دختر فرانسوی امسال وارد بوزار شده و دارد در تاریخ درس می خواند و قصد دارد روی تاریخ قاجاریه کار و تحقیق کند مخصوصا در مورد زنان قاجار. حرفی بود می زدیم . اول به نظرم جدی نیامد . تا آن که دخترک لب به سخن گشود و گفت در ارشیو وزارت خارجه فرانسه مدارک و اسنادی پیدا کرده و در مورد زنی به نام امینه که مادر همه قجر هاست . یعنی مادر بزرگ آغا محمد خان . و قصد دارد موضوع تحقیق خود را با نقل سر گذشت او آغاز کند . تا این زمان امینه برایم فقط یک نام بود. ولی در روز های بعدی جور دیگری شد . افتادم به جمع کردن اطلاعات در باره این زن امی هم اسنادی که گرد آورده بود برایم فرستاد.

سال بعد یعنی درست در شهریور سال ۵۷ سفری کردم به پاریس. تمی به دیدنم آمد . این بار قرار دادی آورده بود که نشان می داد جدی گیر کار است . با امضای آن قرار داد متعهد شدم که قصه امینه زنی را که از حرم شاه سلطان حسین خارج شد و به عقد فتحعلی خان قاجار در آمد بنویسم . مهین بانو گفته بود که پدر امی یک فرانسوی کار خانه دار و پروتمند است . با این حساب لابد برایش مشکل نبود که چند هزار فرانک خرج رساله دخترش کند بعد از امضای قرار

داد امی متن فرانسه و چند نامه امینه را در اختیارم گذاشت که هر کدام سر خطی بود و ادم را به شوق می آورد. بهمن سال ۵۷ و قتی انقلاب به پیروزی رسید و تومار پادشاهی را در ایران به هم ریخت چند ماهی در کارم فاصله افتاد اما سر انجام در بهار سال ۵۸ سر گذشت امینه را تمام کردم و فرستادم برای امی. اما این فقط سرگذشت بود و امی برایم نوشت که بهتر است ان را به صورت قصه ای در اورم. این کار هم یک سالی طول کشی. در فاصله این یک سال باز هم او نامه ها و نوشته ها و سر نخ هایی به دست آورد و برایم فرستاد که کار را کامل می کرد. به هر حال هر چه بود تمام شد.

تا روزی که خبر رسید مهین بانو را به بیمارستانی در پاریس منتقل کرده اند و چندان امیدی به زنده بودن او نیست. دو روز بعد از دریافت این خبر نامه ای رسید از پاریس. نامه ای که مهین بانو ان را سه ماه پیش نوشته و در همان روزهایی که حالش دگرگون شده برایم پست کرده بود. با خواندن این نامه دوباره پرونده امینه در ذهنم گشوده شد. نسخه ای از سر گذشت او را که برای خودم نگاه داشته بودم دوباره خواندم. مهین بانو رازی را بر ملا می کرد که برای پی بردن به ان لازم بود ماجرای چهار زن دیگر هم پی گرفته شود: ماه رخسار (مهدعلیای اول) مادر فتحعلی شاه جهان خانم (مهد علیای دوم) مادر ناصر الدین شاه ملکه جهان مادر احمد شاه و بالاخره خود مهین بانو به عنوان آخرین زنی از قاجار که جعبه امینه - حاوی وصیت نامه او نامه هایش و مقداری سند - به او رسید.

حالا دیگر فهمیدن این که ان دخترک فرانسوی ان سند ها و نامه ها را از کجا می آورد مشکل نبود. ولی مشکل ان بود که نه من امکان ان را داشتم که به پاریس سفر کنم و نه نشانی از امی وجود داشت و نه مهین بانو زنده بود. چند بار نامه نوشتم به ادرسی که از امی داشتم: پاریس ۱۶ - خیابان ویکتور هوگو - شماره ۱۱۲ اما جوابی نیامد. او نبود. و انگار تمام این ماجرا قصه ای بود و خیالی که باید از سر بیرون می شد. اما هر گاه نگاهم به انبوه کاغذ ها می افتاد و نوشته هایی که در یک پوشه بزرگ محبوس مانده بود باز ان زن (امینه) در نظرم زنده می شد و با ان اندام بلند بالا سوار بر اسب می تاخت به شکل یک کنتس اروپایی ر می امد لباس مردانه می پوشید غرق در جواهر می شد درویشی پیشه می

کرد از سالن اپرا های اروپا به گوشه ترکمن صحرا نقل مکان می کرد و پای دو تار مختومقلی می نشست و به آواز ترکمنان گوش می داد و...

چنین بود که با خود عهدی نهادم اگر از امی تا ده سال خبری نشد این قصه را به چاپ خواهم رساند . اما کدام قصه . قصه امینه را ؟ اری اما وقتی قصه امینه را مرتب کردم آخرین نامه مهین بانو در نظرم آمد. نه باید قصه را پی بگیرم و سر گذشت ان چهار زن را هم باز بگویم . دست کم سر گذشت ان سه تا را که مطابق رسم و قرار امینه عمل کردند. در حقیقت این نوشته وقتی منتشر می شود که چیزی به سیصد مین سال تولد امینه نمانده . زنی که نامش در تاریخ نویسی مذکر این دیار گم شده است در حالی که زمانی این قصه را می خوانید که بنا به محاسبه ای تخمینی چهار هزار نفر از نوادگان او زنده اند . ۲۲۰ سال از تاریخ این سال های را او و اولادش بر سر نوشت این ملک حاکم بوده و بر ان اثر نهاده اند.

پس با هم می خوانیم کتاب اول قصه زنی اسبا نام امینه و کتاب دوم قصه ی زنان دیگر.

کتاب اول

فصل اول

اگر قلعه بیگی اصفهان نیز ان روز ماجرای فتنه دخترکان را پیش شاه نمی برد باز دیر یا زود شاه صفوی وصف خاتون را می شنید . اصفهان با همه بزرگی به دوران شاه سلطان حسین صفوی کوچک بود و هر خبری در ان به گوش شاه می رسید . چه رسد به ان که دخترکانی شوریده باشند و کلانتر و سالار قزلباش را به بند کرده باشند . شاه در حرم بود که خبر را شنید.

زمستان بود شاه صفوی که تن پوشی از پوست خز بر دوش انداخته بود چون از اندرون به قصر ناز بهشت پا گذاشت قزلباشان با لباس سرخ و یراق های زر دوز لای درختان به چرخش افتادند تا از دور شاه را حراست کنند. قلعه بیگی که

انتظام شهر با او بود به خاک افتاد و رخصت یافت تا ماجراهای دیروز و دیشب را به عرض برساند قلعه بیگی می دانست شاه کمتر لباس غضب می پوشد پس بر شدت حکایت افزود . از سالارکلانتران اسپر گفت و فتنه دخترکان را از آن که بود بزرگتر کرد. تا به آن جا رسید که این ها نمی توانند از زنان و کودکان باشند چه بسا مردانند در کسوت زنان در آمده چه بسا خبر چینانند و برای همین از شهر بیرون شده اند.

شاه به طعنه گفت هر چه باشند قزلباش و کلانتران را سر شکسته اند . و بعد به آرامی پرسید : حالا چه می خواهند ؟ قلعه بیگی با سری به زیر انداخته گفت : باج و غرامت . دیگر شاه نتوانست خنده خود را مهار کند . ماجرا را میرزا شفیع وزیر مهمام به هم آورد . او قصه واقعی دختر کان را باز گفت که همه دختران سرداران و بزرگانند نه بی سر و پایند و نه بی نام و نه خبر چین اند.

نوه میرزا شفیع هم در آن جمع بود و هم او میرزا را خبر کرده بود . وقتی میرزا شفیع ماجرای فتنه را باز گفت اعتباری برای قلعه بیگی و نایبان و کلانتران نماند . ((غروب دیشب بیرون دروازه شهر آنان از دوشیزگان شکست خورده و حالا چند تنی از آنان با سر و دست شکسته در خانه مانده اند.

شاه با لبخندی رو به میرزا شفیع پرسید : حالا چه می خواهند گروگان به چه گرفته اند؟ میرزای پیر که نسل در نسل خود و پدرانش خادم دربار صفوی بودند تعظیم کرد و نوشته ای از جیب به در آورد و خواند نوشته ای منشیانه و لطیف بود شاه را محسور کرد تا آن جا که ((غرض عرض ماجرا به حضور ملک جم جاه است و سر نهادن به حکم شاه اگر حکم فرماید در افتادن به چاه))

و حکم زنان خاطی در آن روزگار در انداختن به چاه بود نه چون مردان دار زدن و یا فرو انداختن از بالای منار یا شکم پاره بستن به دم اسب چموش.

افتاب در میان آسمان بود که شاه صفوی از زاینده روز گذشت و به جایی رفت که دخترکان یاغی در آن بودند و به این ترتیب به شرط نخست آن ها گردن نهاد . در باغ نارون چشمش به خاتون افتاد . همان بود که میرزا شفیع گفت. به

بلندی که فقط قلعه بیگی به او می رسید و نه هیچ یک از مردان و قزلباشان و پهلوانان تیر انداز . در زیر حجاب و روبنده جز همان بالای بلند چیزی از او دیده نمی شد

قزلباشان و جان نثاران شاه صفوی دور ماندند. شاه و میرزا شفیع و امیر ناصر خان خزانه دار شاهی که او نیز دختری در میان ماجرا و در فتنه دخترکان داشت سواره به میان باغ رفتند . و در آن جا سواره مستوره ای جلو آمد و چون امیر ناصر خان دست به سلاح خود گرفت که بیمناک از جان سلطان بود دوشیزه رو بسته دهان گشود و اشکار شد که معصومه دختر شاه است و از مادری یونانی همان که سر گل فرزندان شاه بود و عزیز کرده او و به صد هنر اراسته . معصومه از اسب به زیر جست و به خاک افتاد که هم عرض ادب بود و عذر تقصیر و گردنکشی. شاه با دست اشاره کرد تا دخترش بلند شود . می خواست هر چه زود تر راز فتنه را در یابد.

معصومه شاه را تنها و بدون همراهان به صفا ای برد و در آن جا حکایت را باز گفت و انگاه شاه صفوی خود را در برابر پرده ای دید که فقط در خواب متصور بود . از آن پس تا بود هرگز از خاطرش دور نشد.

چون شاه به تقاضای معصومه بر صفا قرار گرفت از لا به لای درختان دخترکانی همه سوار بر اسب های سفید ظاهر شدند با حجاب های یک رنگ . و هر یک در زیر شاخسار درختی متوقف ماندند تا از میان آن ها یکی آمد سوار بر اسبی کرم چون شبق سیاه با یال و دمی سرخ. و شاه دید که دم آن اسب را بافته است و بر انتهای آن حریری سفید بسته . و سوار همان که شاه از صبح مشتاق دیدنش بود.

خاتون همان بود که میرزا شفیع گفته بود به بلندی فقط قلعه بیگی به او می رسید و نه هیچ یک از مردان و قزلباشان و پهلوانان . سروری نشانده بر شبق بود که از صف دخترکان جدا شد و در چند قدمی شاه صفوی چنان از اسب به یر شد که گویی عقابی پر گرفت . و در برابر شاه در سه جا تعظیم کرد و چون بر کنار صفا ای رسید که شاه سلطان حسین متحیر بر آن نشست بود زمین ادب بوسید شاه هنوز به بالای او خیره مانده بود که خاتون لب گشود و با هر کلام بر حیرت شاه افزود . میرزا شفیع و امیر ناصر خان در آن دورها مانده بودند نشسته بر کنار جویی. آن ها ان قدر ماندند که

ساعت نماز رسید . وضو کردند و به نماز ایستادند. دخترکی برای آنان مجمعه ای آورد و در آن غذا و شربت در قاب هایی با درپوش نقره . آن دو را اضطرابی نبود جز آن که عاقبت کار را نمی دانستند.

خاتون برای شاه صفوی باز گفت که او وییست تن دیگر از پردگیان همه از بیت سلطنت و بزرگان دسته ای هستند که روز خود را چند سالی است به سه بخش کرده اند . علم می آموزند یا سواری و تیر اندازی و جنگ اوری و یا عبادت و جز این کاری ندارند. خاتون در این زمان دوازده ساله بود و شاه این را وقتی دانست که خاتون گفت در پانزدهمین سال از سلطنت آن مراد اعظم چشم به جهان گشوده از مادری فرانسوی و پدرش امام قلی است.

دیدار این دوشیزگان فتنه را از یاد شاه برده بود. وقتی یادش آمد که که خاتون اجازت خواست تا ستلار کلانتران را به حضور حاضر کنند سالار را نزار و کت بسته و سر به زیر آوردند و خاتون خود به خنجری دست هایش را گشود تا در برابر شاه به خاک افتد . و هم در این حال معصومه قصه را باز گفت.

معلوم شد که سالار کلانتران پایتخت هر روز که دخترکان به عزم سواری و تیر اندازی و تعلیم از در وازه به در می روند از آن ها یک تومان رشوه می گیرد تا نامشان نپرسد و در دفتر ثبت نکند تا آن روز که سالار با جمعی قزلباش مست به باغ آن ها ریخته . آن ها دو قراول را کشته به میان جمع دخترکان یورش برده اند به نیت سو و قصد بد کاری. دخترکان قصد مقاومت داشته اند ولی به تدبیر خاتون برای آن که از تمامی قصد و نیت آنان با خبر شوند به ظاهر چنین نموده اند که بی دفاع اند و تسلیم . تا وقتی که نیت پلید آن ها آشکار شده بر سرشان ریخته و بیست قزلباش و قراول و کلانتر را بی پا کرده و سالار کلانتران را به بند کشیده اند تا شکایت به شاه برند . معصومه برای سلطان باز گفت که همدستان سالار کلانتران برای مخفی ماندن ماجرای این رسوایی پیغام فرستاده اند و پنج صد تومان رشوه برای خلاصی سالار خود پیشکش کرده اند که قاصد رانیز دخترکان به بند کشیده اند با سکه های رشوه.

شاه که از شنیدن ماجرا و آن همه فساد که در پایتخت او در کار است چندان خشمناک بود که مدام میر غضب می طلبد از معصومه پرسید چرا او را پیش از این از ماجرا خبر نداده است و معصومه برای پدر گفت که کلانتران و

قزلباشان همه جا و در حرم شاهی نیز جاسوسان و کار گزاران دارند خوف ان بود که با فاش شدن ان که از حرم شاهی نیز کسی در این فتنه است پشاپیش نظر شاه را برگردانند.

شاه چون به یاد رقعہ ای افتاد که میرزا شفیع خواند از خاتون پرسید که رقعہ را که نوشته و دیگر چه کسی از ماجرا خبر دارد؟ خاتون باز گفت که خود نوشته است جز ان که دخترکان همه نوشتن و خواندن می دانند و به چندین علم اراسته اند و دیگر ان که هیچ کس را از ماجرا خبر نیست.

پس ان گاه به درخواست خاتون سلطان از طلب میر غضب منصرف شد و در باغ با انان ناهار افتاد . تا عصر شاه دست پخت انان را چشید و با انان گفتگو ها کرد از کلام و نحو و از تاریخ ملل از کیمیا و جغرافیا از قانون بو علی تا شفا . و شنید که شعر می دانند و مثنوی معنوی می خوانند ان گاه در یافت که این داستانی دیگر است و اینان به پردگیان و خواتین اصفهان شباهت نمی برند . اما از همه بیشتر مبهوت جنگاوری انان بود . شاه به چشمان خود دید که انان چسان بر اسب می جهند و می تازند خنجر چنان می اندازند که شاخه را بر درختمی دوزد و کمان چنان می کشند که چشم باور ندارد خاتون خود به تیری که از کمان نازکش بر آمد قمری را در هوا انداخت . دل شاه در ان قمری بود.

باغ نارون نثار خاتون و دخترکانش شد و خاتون خود شکار شاه.

فصل دوم

تا کار خاتون به حرم شاه و عمارت چهلستون افتد خواستگاران بسیار را از سر به در کرده بود که زیبا پسند و گزیده جو در اصفهان بسیار بود . گاه صیاد امیری و امیر زاده ای بود و گاه یکی از عجزه هایی که به چشم باز و طمع انعام در میان شهر می گشتند تا غزالی چون او را رام کنند و به قفس حرمسرای شاهزادگان صفوی در اندازند از این میان یکی به گونه ای دیگر بود . محمود غلجایی از اهالی قند هار فرزند میر ویس و او فرزند شاه علم از خوانین و معتبران ان دیار.

روزگاری شاه سلطان حسین گرگین از تبار شاهان گرجستان را که بر او یاغی شده بود عفو کرد و به خدمت در آورد و فرماندهی کل قندهار را به او بخشید . گرگین خان تند خویی و خشونت را تنها طریق رام کردن افغان ها قرار داد و پایه حکومت محکم کرد همه مطیع شدند جز میر ویس که ثروتی افسانه ای داشت و از راه تجارت با هند بر ان مکتب می افزود و احترامی در خور به دست آورده بود و به حکم اصفهان کلانتر قندهار هم بود گرگین خان در مهار میر ویس در ماند پیامی به شاه فرستاد . با ان پیام میر ویس به پایتخت احضار شد. اما در اصل حکایت ان بود که میر ویس برادرزاده ای داشت گاخنده نام و به زیبایی در همه قندهار شهره . گرگین دل به او بسته بود و میر ویس این اهو را به گرگ پیری چون گرگین گرجی نمی داد گرگین کمر به قتل میر ویس بست ولی در قند هار جرات ان نداشت کار را به اصفهان حواله داد . میر ویس حيله گر و سیاست در اصفهان به بذل و بخشایش و رشوه و تملق جایی برای خود گشود . باغی بزرگ خرید و سالی در ان ماند . محمود فرزند کوچک میر ویس به عمر یکی دو سال بزرگتر از خاتون بود . تیر انداز و اسب تاز و بی باک اما تربیت نیافته و بیابانی.

میر ویس پس از چندی خانواده را در اصفهان گذاشت و خود به حج رفت . در ان جا فتوای تکفیر گرگین خان را از علمای اسلام گرفت و با سر پر سودا راهی اصفهان شد تا شاه و صدر اعظم و وزیران را بفریبد . و راه قندهار برد . از جمله انان که در اصفهان فریب میر ویس را خورده و خوش طینتی وی گواهی می دادند یکی هم خسرو خان برادر گرگین بود که سارا مادر خاتون را به زنی داشت . میر ویس برای فریفتن شاه و دربار اصفهان خسرو خان را فریفته و به خود مطمئن کرده بود. در این امد و شد ها خبر از خاتون به میر ویس و حرم او از جمله مادر محمود رسید . روزی میر ویس خسرو خان را پیام داد که دختری از تو برای محمود بستانم که تاج سر قندهار شود . اعتمادالدوله صدراعظم و شاه سلطان حسین نیز از ماجرا باخبر شدند . خبر چینی در گوش شاه خواند : میر ویس برادر زاده به گرگین خان نداد و حالا برادر زاده از او میبرد . شاه که در حقیقت از گرگین خان دلخوشی نداشت از این مطایبه خوشش امد و خسروخان رئیس عدالت خانه را پیام داد که این وصلتی خوش است.

خسرو خان دختری داشت سپید چهره و کوتاه قد و فربه جمیله نام. به تصور او پاسخ مساعد به میر ویس فرستاد. اما در روزی که حرم میر ویس به خواستگاری آمدند اشکار شد که نظر محمود قندهاری بر خاتون است. خسرو خان کار ار اسان دید ولی نمی دانست که خاتون ان غزالی نیست که به دام غلجایی ها درافتد. ساحره ای که خبر می رساند در گوش مادر محمود گفت: خاتون پیام کرده است که من صبیبه امام قلی ام اختیار از خود دارم و ان سیه چرده چادر نشین (محمود) را می شناسم او را انقدر نیست که اسب هایم را تیمار کند.

میر ویس و مادر محمود دندان به جگر فشردند و چندی دیگر به اذن شاه به قند هار راهی شدند. و این آغاز فتنه ای بود که ده سال بعد به سر نگونی تاج و تخت صفوی کشید. میر ویس در قندهار گرگین خان را به کشتن داد و خود حکمران قند هار شد پیام اوران اصفهان را کشت و سر از خدمت شاه صفوی گرداند اما به زودی درگذشت و حکومت قند هار به برادرش رسید که خود شاه سلطان حسین دیگری بود. محمود که در سر سودای اصفهان داشت عمو را از حکومت به زیر کشید و سر کرده افغانی هایی شد که تنها نظر به اصفهان داشتند ان جا که غزالی بود خاتون نام به خانه خسرو خان گرجی. و محمود نمی دانست که غزال معبود او در این فاصله در قصر چهلستون جا گرفته است

در همه سال ها که محمود در ایران می تاخت ویران می کرد خون می ریخت و خیال اصفهان در سر می پخت. تا سر انجام اصفهان را در حلقه محاصره خود درآورد. تنها یک بار طعم تلخ شکست را چشید انهم در مصاف با لشکریان قاجار بود به سر کردگی فتحعلی خان اشاقه باش. نه محمود و نه فتحعلی خان ندانستند که با ان جنگ با خود چه کردند. و این جنگی بود در نهایت بر سر خاتون که بی خیال در حرم شاه سلطان حسین دست و پا می زد که قفس بشکند.

فصل سوم

روزی که شیخ ساجد اصفهانی شیخ الشیوخ دربار صفوی خطبه خواند و خاتون صبیبه امام قلی را در چهارده سالگی به

عقد نهمین پادشاه صفوی در آورد نه چنان بود که با دیگر پردگیان حرم شاه کردند که در آن زمان بیش از دویست زن بودند از ترک و تاتار گرجی و یونانی عرب و افغانی بلکه به فرموده سه روز شهر را طعام دادند و عروس را در کجاوه از هر سو بسته ای در شهر گرداندند و هر صنفه‌یه ای نثار کرد به فراخور.

این حکایتی بود که بر عروسان صفوی نمی رفت گیرم این خاتون بود پرورده لایبرو لاندر و در دلربایی و افسونگری چون او در هنر و صناعت جنگاوری صد چون او و در تدبیر و مکر کس چون او نبود. اوازه او و دخترکان همراهش پیش تر از آن فتنه که شاه را به دام انداخت هم در شهر می گشت. خاتون به حرم سلطانی رفت نه از آن که می خواست بلکه جایی بلند تر از آن در همه ایران نبود. سخن ماری پوتی در گوشش بود آن که در سر هوای پرواز های بلند دارد باید در بلند ترین قله خانه بسازد.

شاه وقتی که پیام فرستاد تا خاتون به جمع زنان او بییوندد در پاسخ فقط یک چیز شنید: خاتون چون دخترکان خود را همراه دارد و آنان لابد به عنوان ندیمه هایش باید همراه باشند پس استدعا دارد که در کاخ چهلستون سکنی گیرد.

چهلستون گرچه مجلل ترین کاخ های اصفهان نبود و در این شهر شاه نزدیک به پنجاه کاخ داشت که بعضی از چهلستون بزرگتر بودند اما محلی بود که میهمانان محترم پذیرایی می شدند. صدر اعظم و داروغه با اختصاص دادن این قصر به همسر تازه شاه مخالف بودند اما در مقابل اشتیاق شاه کاری نمی توانستند. پس در چند روز چهلستون آماده شد. خاتون روز پیش از آن که منجمان ساعت را سعد بدانند و به عقد شاه در آید به تماشای چهلستون رفت. چندان که به شاه نشین رسید روبنده را بالا زد و چشم های خد را بست تا ماری پوتی را تجسم کند که در این قصر یک سالی مانند ملکه ها زیسته بود. او قهرمان ارزو های خاتون بود و الگوی او. به یاد آورد که چگونه آن زن فرانسوی در این قصر هر کاری می خواست می کرد شاه صدر اعظم و دیگران را به حضور می پذیرفت. خاتون به یاد داشت که در شب اعدام پدرش ماری پوتی چون شیری خشمگین و غمگین در این قصر قدم میزد فریاد می کرد و پا به پای او ومخادرش می گریست و قسم می خورد که انتقام امام قلی را از آن کشیش می گیرد. خاتون نیز همین را ارزو داشت تا

این جا به قصر ارزو هایش رسیده بود در همان جا که ماری پوتی ساکن بود سخن ان زن فرانسوی را در گوش داشت در سرش هواهای بلند بود. حالا ده ها کارگر و بنا و دورود گر و هنر مند در کار بودند تا چهلستون را آماده برای او کنند . برای خاتون . مگر ماری پوتی نمی گفت خود را ارزان نفروش

شاه در چهلستون با خاتون پیوند بست و شب هنگام دستگاه خواب او را بدانجا کشاندند چنان که رسم بود. ولی چنان که رسم نبود تا هفته ای از چهلستون به در نیامد . حتی زمانی که خاتون با دختر کان خود به باغ نارون می رفت . بارها پیام از چهلستون مس رسید که انتظار از حد گذشت . شاه سلطان حسین عادت به انتظار نداشت و نه عادت به آن که چیزی بخواهد و در دسترس نباشد.

از میان زنان درباری که از فردای حضور در چهلستون به دیدار خاتون می آمدند و در ساعتی که شاه به امور جاری سلطنت می پرداخت در حوضخانه کاخ از خاتون دیدن می کردند. هیچ کس چون مریم بیگم نبود او کوچکترین دختر شاه عباس دوم بود و در دستگاه سلطنت نفوذی سیار داشت . هر گز شوهری نکرد و در دوران سلطنت برادرش شاه سلیمان و فرزند او شاه سلطان حسین در اصفهان فرمان نواب علیه به منزله فرمان شاه بود. کسی نمی داند شاید همو در رسیدن خاتون به مقامی چنین بزرگ کارساز شد. پیر زن در روزی که در کاخ چهلستون به دیدار این تازه عروس رفت او را خوب نمی شناخت و هم پدرش و پدربزرگش را پس این دیدار به تعارف و سخن گفتن های متعارف زنان نگذشت . نواب علیه مریم بیگم شخصیتی قدرتمند داشت و در همان روز بی پروا به خاتون گفت که اگر جوان بود کاری دیگر می کرد و اصفهانی دیگر می ساخت و نمی گذاشت شاه در حلقه غلامان و غلامبچه ها و زنان بی عنصر درباری گرفتار آید و درباریان و دیوانیان فاسد کار ملک و ملت را به این جا بکشانند . او واقعه فتنه دخترکان در نارون را شنیده بود و حالا زبان به تحسین خاتون می گشود که چگونه داروغه و یارانش را رسوا کرده است.

سخنان مریم بیگم اتشی در حان خاتون زد او اط ضعف دربار اصفهان و اشوب ها و نا امنی های کشور خبر داشت اما باور نداشت که زنی چنین بی محابا به باز گویی ماجرا ها بر خیزد و از غضب شاه نترسد اما مریم بیگم زنی دیگر بود .

او کسی بود که وقت مرگ برادر جرات کرد و به بالین شاه سلیمان رفت و خبر مرگ وی را اعلام داشت . در حالی که شاه سلیمان کسی را به ولیعهدی اعلام نکرده بود این مریم بیگم بود که از میان نه پسر برادرش سلطان حسین را به پادشاهی رساند . و اینک همو بود که به خود لعنت می فرستاد که این شاه خوشدل و بیکفایت را بر ایران حاکم کرده است . پیرزن خوف ان داشت که این برادر زاده تاج و تخت صفوی را به باد دهد. و این نگرانی را به خاتون باز گفت که او را قابل دیده بود . و وقتی مریم بیگم در چهلستون به گفت و گو با خاتون نشسته بود و ندا در آمد که سلطان به اندرون می رود مریم بیگم پیام فرستاد که اوست که با نو عروس در گفتگو است و سلطان بهتر است لختی منتظر بماند. عشق و شیدایی شاه به خاتون که بزودی همه دانستند چونان دیگر زنان حرم گربه دست آموز نیست وقتی با خبر نزدیکی او با ماده شیری چون مریم بیگم در امیخت خواب اهل حرم وامیران و دیوانیان را اشفت . خواجه های حرم و غلامبچه ها خبر به حرم شاهی می بردند که سلطان در سرای خاتون مسحور مینشیند و یا به دیبال تازه عروس خویش در باغ چهلستون می رود و فقط گوش می دهد . از ان پس بزرگان پایتخت بسیار شنیدند که شاه می گفت سال ها را به غفلت گذاراندم.

خاتون برای پادشاه راحت طلب و نرم خوی صفوی که در ۲۳سال پادشاهی جز چند باری به اجبار و برای جنگ با مدعیان از حرم جدا نشده بود چه می گفت . شاه سلطان حسین که از پشت هشت پادشاه و دلاورانی مانند شاه اسماعیل و شاه عباس آمده بود هیچ از جدالات و دلاوری و سیاست پدران خود نشان نداشت . با همه احترام و قداستی که پادشاهان صفوی در بین مردم داشتند و با همه ارا دتی که مردم فلانت ایران به نخستین سلسله شیعه مذهب خود می ورزیدند او کسی نبود که برای حفظ آنچه دیگر شاهان صفوی آورده بودند کاری کند جز دعا و استغاثه و استخاره. روزی خاتون که خود و دخترکان همانندش توانسته بودند بیست قزلباش و قراول را از پادر اورند برای شاه دل از دست داده گفت که مردی نمی بیند که در برابر جلادت دشمنان ایستادگی کند و از همین رو کمان می کشد و دخترکان را آماده کارزار می کند . شاه در پاسخ گفت همچون نواب علیه سخن می گویی.

شاه این همه را می شنید و عشقش به خاتون فزون تر می شد . نواب علیه مریم بیگم هم این همه را مدام در گوش شاه می گفت ولی چاره ای نمی توانست . تا هوای رزم از دل خاتون به در کند او را به تماشای نمایش جنگاوری قزلباشان می برد و خاتون می دانست این ها مردمان بزم اند و فقط برق براق و نشان ان ها چشم ها را می زند .

پس از آن هفته در خلوت زنان حرم سلطانی می پنداشتند خاتون دل به زر و زیور و مشاطه حرم می بندد و همچون آنان به حلقه دعانویسان و جادو گران و رمالان گرفتار می آید ولی چنین نشد

در دومین روز از هفته ای که شاه و خاتون از خلوت چهلستون به در آمدند فرمانی چشم پردگیان حرم را از حسد درید و بازار رمالان و دعانویسان اصفهان را رونق بخشید. روزی بود که شاه خاتون را به خزانه سلطنت برد. غلامان و خواجهگان خبر رساندند که شاه کلید ها و رمز ها و مفتاح رمز خزانه را به خاتون سپرد و دفتر و دستک خزانه را که تا آن زمان نزد مریم بیگم بود به او داد و این نو رسیده به جادویی شد سوگل و محرم راز هایی که جز پادشاهان صفوی کسی را از آن ها خبر نبود و خاتون این مقام را بدون نظر مریم بیگم نمی توانست به دست آورد . در این مقام کاخی دیگر نیز نصیب خاتون شد که بیست تن دخترکان او در آن جا گرفتند . بیست خانه اصفهان از نور خالی شد . حتی معصومه و زبیده دو فرزند شاه نیز دل از مادر و حرم بریدند . حال دیگر صدور و قایم مقامان و مستوفیان نیز می دانستند که شاه صفوی در حرم کسی را دارد که بر آنان سر است سالی که چنان نومید آغاز شده بود به نیمه نرسیده امید وار می شد و کار های سلطنت و دیوان نظم و نسقی می رسید که خبر از مشرق رسید که بلوچ ها ترکمن ها عرب هاب عربستان سر به شورش برداشته اند و افغان ها در دو جا سپاهخ شاه را در هم کوبیده اند . این خبر را پیش از همه خاتون در یافت که در بازار و کاروانسرا ها ادم داشت و خبر ها نخست به او میرسید چنان که خبر درگیری فتحعلی خان رییس ایل قاجار با افغان ها و شکست خوردن افغان ها.

روزی که خبر نزدیک شدن فتحعلی خان اشاقه باش به پایتخت رسید از خوش ترین روز های سلطنت شاه سلطان حسین بود اما امیران گریزان از جنگ و خورده به راحت اصفهان شاه را از فتحعلی خان می ترساندند که بی اذن شاه

به پایتخت می آید و ولی او چون سرداری بلکه سلطانی فاتح می آمد تا سر سپردگی و اطاعت خود را از شاه اصفهان نشین ابراز کند و از او ستایش بشنود و فرمان پایداری بیشتر بگیرد تا دیگر بار به جنگ یاغیان برود. غافل که در اصفهان کسانی آماده بودند تا او را نیز همچون فتحعلی خان صدر اعظم و دیگر سرداران به زمزمه و فتنه ای سر زیر اب کنند. ترکمن قوی هیکل تصور آن نداشت که در پایتخت شاه عباس او را همچون پادشاهی پذیرا شوند او که همه عمر در چادر ایلیاتی زندگی کرده بود به شهر آن هم شهری چون اصفهان آشنا نبود شهری که در هر گوشه آن هنرمندانی به کار بودند که حاصل کارشان در جهان یگانه بود. شهری که در کاروانسراها و خانه هایش تجار اپانیولی رومی فرنگی پرتغالی و انگلیسی خانه داشتند. و دو تجارتخانه معتبر هلندی و انگلیسی در آن به کسب پر رونقی مشغول بودند که شعبه هایش از چین تا ماورای دریا ها همه جا بود اصفهان شهر گنبد ها و مناره ها شهر کاشی هایی که تلالو شان ابی اسمان را حقیر می شمرد شهر عالمان شهر زرکوبان و مس فروشان شهر نقاشان و شاعران و شیشه گران. شهری که به بوی بازار عطاران و صدای چکش بازار مسگرانش شهره در افاق بود و هنوز پس از دویست سال سکه های شاه اسماعیلی رایج و پس از یک قرن بنا های شاه عباسی اش بر پا. فتحعلی خان قاجار تا به اصفهان برسد در راه هایی که شاه عباس ساخته بود راند و خود و سپاهیان در کاروانسراهایی شاه عباسی منزل به منزل بیتوته کردند. اما افسوس که تا از مشهد به اصفهان برسد همه جا حاکمان گردن کش دید که به نام خود سکه می زدند و اگر از ترس مردمی نبود که صفویه را به جهت سیادت و تشیع می پرستیدند پادشاهان محلی نیازی به ذکر نام شاه سلطان حسین در خطبه ها هم نداشتند. آن ها همه از برابر افغان ها گریخته یا خراج گذار آنان شده و یا به قتل عام وحشیانه افغان تن داده بودند و برای خان قاجار چیزی غم انگیز تر از این نبود. او نمی دانست که در اصفهان نیز ماده شیری همانند او در افسوس است.

وقتی خان اشاقه باش در بالای عالی قاپو در کنار شاه صفوی به تماشای نمایش قزلباش و توپ ها و سرداران خوش لباس شاه مشغول بود ندید که در زاویه ای از میدان شاه در جمع گروهی از خواتین رو پوشیده نی بلند قد به تماشا

ایستاده و تحسین کننده شهامت اوست.

در یک ماهی که فتحعلی خان در اصفهان میهمان محتشم شاه بود هر بار که با شاه خلوت کرد از او شعر و عرفان شنید و دعا و مناجات و نمی دانست که تازه این شاهی است که از چند ماه پیش خاتون مدام در گوشش حماسه ها می خواند و او را از مشیران و امیران ترسو دنیا پرست می ترساند و او را از عاقبت این بی حالی با خبر می کند.

در این فاصله یک باری فتحعلی خان با جمعی از سپاهیان خود از اصفهان بیرون رفت تا بر اساس خبری که رسیده بود با افغان ها جنگ کند. محمود نبود و گروهی از سپاهیان او بودند و باز فتحعلی خان آنان را گوشمالی داد و سر سرکده شان را به اصفهان آورد اما شاه را زهره تماشای سر بریده نبود. به تحسین و انعامی به خان قاجار و سپاهیانش بسنده کرد. این دلاوری سرا قزلباش و مشاوران شاه را غضبناک تر کرد آنان در گوش شاه می خواندند که این خان قجر در سر هوای سلطنت دارد. اما در پنهان خاتون و مریم بیگم که از این دسیسه ها خبر داشتند توطئه اشراف و امیران را خنثی می کردند.

دیگر فتحعلی خان مفتاح مشکلات پایتخت شده بود. او خبر داشت که سلطنت را در پشت پرده حرمسرا می گرداند ولی خبر نداشت که در گفتگو های خلوت شاه و خاتون چه می گذرد. خاتون نظر به گشودن در خزانه و تقویت خان قاجار و گماردن او به امی الامرایبی داشت او اینک می دانست که خزانه شاهی خالی نیست و می گفت این همه اگر به کار حفظ مملکت نیاید به چکار می آید.

ان چه امیران و سرداران را نیز همچون اهل حرم از این ساحره بلند بالا می ترساند خفیه خانه او بود که خواب را از چشم اصفهان می ربود. خاتون یک ماهی بعد از ان که به چهلستون رفت دریافت که دستگاه سلطنت با همه عرض و طول عظمت در بی خبری است. و سرداران و سالاران خبرهایی را که از سراسر ممالک محروم میرسد چنان به شاه سلطان حسین می رسانند که می خواهند و در زمانی می رسانند که خود می پسندند. و این همه را بدان بهانه می کنند که دل شاه رحیم نلرزد و عیشش مدام باشد و به توصیه خاتون شاه خفیه خانه ای بنا نهاد که به ظاهر تحت امر خسرو

خان ناپدیری خاتون بود و در نهان خاتون ان را می گرداند . نخستین جرعه ای که از خفیه خانه بیرون زد امیر الامرا و نایبان او را در آتش انداخت و خفیه نویسان خبر رساندند هفت توپ ریز و توپساز فرنگی که به خرج خزانه در اصفهان مستقر شده اند توپ برای کمپانی انگلیسیو کمپانی هلندی می ریزند و شراب به خزانه خانه امیر الامرا می فرستند

خبر خفیه خانه و خفیه نویسان که در سراسر ملک و مملکت پراکنده شده بودند از اصفهان به شهر ها رفته بود و حاکمان نیز خود را در امان نمی دیدند . و این همه بی مشکل نمی گذشت . بارها اهل حرم به اغوای امیران و سالاران در گوش شاه خواندند که این بلند بالا چون پدر کشته است با شاه از در راستی در نمی آید و در اندیشه بر انداختن شاه است . شاه این ها را می شنید و به خاتون باز می گفت و باز بیشتر به او دل می بست . یک بار شاه را باخبر کردند که خاتون و دخترکان جمع او از راهی مخفی به بیرون دروازه می روند و چه ها می کنند . این بد گویی می توانست سر خاتون را در سینی اندازد یا تنش را در چاه که این سزای پردگیان بود که شاه متعصب خیانت روا می داشتند . اما خاتون خود پیش از این راز ان نقب را که خانه امام قلی را به بیرون دروازه شهر می برد با شاه گفته و شبی نیز او را نهانی بدان جا برده بود . و این رازی بود که فقط بر شاه گشوده شده بود .

با این همه شاه اسودگی طلب را تاب ان نبود که به خواهش خاتون و مریم بیگم هفتاد توپ به فتحعلی خان قاجار دهد و او را به امیر الامرای لشکر بگمارد و به دفع افغان ها مامور کند . می پنداشت به فرمانی حاکمان ولایات را به دفع محمود افغان امر می دهد و انان سر فرزند میر ویس را هر وقت می توانند بر سینه اش بگذارند .

سر انجام پیدا نیست که خاتون طمع از شاه برید و یا شاه سلطان حسین خود به این تدبیر افتاد . هر چه بود در پایان شبی دیجور از گفتگوی ان دو چنین حاصل شد که شاه که می خواست بیش از این فتحعلی خان را امید وار نگذارد و او را مرخص کند خاتون را به او بخشید . تا پیش از این چنین تدبیر رفته بود که شاه یکی از دختران خود را به همسری فتحعلی خان در آورد تا بدین گونه وی را پاداش دهد .

فتحعلی خان می دانست هدیه ای از حرم شاهی به او داده می شود این رسم بودو نصیبی بود که فاتحان وفادار می

بردند و حلقه ای بود که که آنان را به دربار می بست ولی نمی دانست کدام یک از زنان یا دوشیزگان حرم با وی همراه می شوند . وقتی میرزا شفیع به کاخ محل پذیرایی خان اشاقه باش رفت و مژده مرحمت شاه را به او رساند فتحعلی خان ندانست چگونه ان خبر خوش را باور کند . وخواست انعامی به ان وزیر پیر دهد که میرزا خود به سخن امد و گفت نواده اش با خاتون همراه است و از خان قاجار خواست با او مانند پدری رفتار کند . تازه فتحعلی خان دانست که همراه خاتون گروه او دخترکانی که روزی فتنه خوانده می شدند و حالا سیت دلاوری و تدبیرشان همه جا رسیده بود نیز در حلقه می آیند.

شیخ الشیوخ وقتی عقد شاه و خاتون را گشود شاه خود حاضر نبود و میرزا شفیع به وکالت اشک بر چشم آورد شیخ چیزی نداشت تا بگوید همه قرار را شب دوشین شاه خود با خاتون نهاده بود اهل حرم هم چندان شادمان بودند که ندانستند از خزانه چه ها به در رفت و خفیه خانه چه شد و چه قرار افتاد . از چشم آنان این قدر بود که دعا ها و جادو یشان اثر می کرد و خاتون از اصفهان دور می شد . چنان که با همه کنجکاوی از گفتگو های شب اخر شاه و خاتون چیزی در نیافتند. بسیار حکایت ها رفت . از تصویر اینده که خاتون در برابر چشم شاه در اخرین شب شوهری باز کرد و از تدبیر او برای حفظ این دودمان سیادت انتساب.

وقتی خاتون از چهلستون می رفت دارایی او نه فقط ان گوهر و مایه هابود که از خزانه شاه اسماعیل و شاه عباس به در امد بلکه گروهی بود که با خود می برد . خاتون که با رفتنش بخت از اصفهان رفت و راحت از دل شاه صفوی در سر خیال های دراز داشت و فقط از ان رو بدین سفر و زندگی تن داد که می دانست اصفهان با بودن شاه سلطان حسین جای پروردن ارزو های او نیست . عقابی بود ه باید از بلندی های البرز می گذشت و به کناره خزر می رسید تا در ان جا امان گیرد.

فتحعلی خان در پشت پرده چوبی نقاشی خانه خسرو خان به گفتگو با خاتون نشست . یک روز پس از طلاق از شاه پیدا بود که دختر امام قلی به کدام کس تعلق دارد ولی مطابق موازین شرع باید صد روز در انتظار می ماند در این فاصله

پرده چوبی مشبک حجاب گفتگو آنان بود. خان قجر که با خیالی دیگر به اصفهان آمده بود و با حالی دیگر از زاینده رود جدا می شد سر آن داشت که حدی و شرطی برای خاتون بگذارد و آمده بود تا از او بشنود. و در همان لحظات کوتاه چنان غرق و محو در کلام خاتون شد که ندانست برای چه کار آمده است. خاتون برایش گفت که می داند در فلات ایران چه میگذرد و در سر او چه ها ست. و چون از ماجرای دور و نزدیک گفت از فارس عراق خوزستان مکران هرات و قندهار اذربایجان بغداد و روم هند و افغان خراسان و مازندران فتحعلی دانست که از این پس نه تنها دل بلکه عقل خود را نیز باید ببازد. خان قاجار فقط توانست از وحشت خود بگوید وحشت آن که زندگی چادر نشینی و صحرا نوردی ایلپاتی به مذاق غزالی که در باغ های اصفهان پرورش یافته خوش نیاید. جواب غزال این بود: در میان آن چه می بریم متکای پرنیان و لحاف دیبا ندارم سری دارم و همسری خواهم داشت که سر بر سنگ می گذارم و لحاف آسمان بر سر خواهم کشید که خداوند حافظ و راحتی بخش آن هاست که غیرت و شرف در سر دارند.

فتحعلی خان وقتی دانست شاه صفوی او را به بهترین عطایا پاداش داده است نامه ای نوشتت و فرمانی برای کدخدایان ایلو طایفه اشاقه باش که در غیاب او تنها از خاتون فرمان برند و رفت تا به فرمان شاه در نزدیکی همدان با افغان بجنگد و از راهی دیگر خود را به استر اباد برساند. می خواست زبده جنگاوران خود را همراه قافله عروس خود کند که خاتون نگذاشت و گفت من خود اگر اجازت داشتم به میدان جنگ می امدم. خان همه دلاوران خود را همراهی کند که ما دفاع از خود را می دانیم و می توانیم. با این همه قافله ای که از اصفهان بیرون رفت دویست تن بودند و فرمانده شان بالا بلندی سوار بر یک اسب کرن شبق رنگ با یال و دمی سرخ.

قافله ای که خاتون را می برد شبی را در باغ نارون ماند تا طلوع سپیده ای به را افتد. در آن جا ابتدا قاصدی رسید از سوی شاه با خلعت و ابراز مرحمت. و بعد فتحعلی خان رسید که به دستبوس شاه رفته قرانی مهر کرده به قصد تاکید وفاداری و اذن سفر یافته بود.

شب آخر در باغ نارون یک بار دیگر از پشت چادر فتحعلی خان با خاتون سخن گفت. وصیت کرد و وداع. خاتون

مسیر را گفت . راهی که هموار و مستقیم نبود خاتون می گفت این راه را برگزیده است تا جلب نظر افغان ها را نکند .
گر چه ان ها به سادگی و در هیات یک کاروان مسافر می رفتند .

فتحعلی خان پای رفتار نداشت ولی می دانست که سپاهیان در انتظارند ان ها می بایست شب از محدوده ی اصفهان دور شوند وقت بر خاستن دعایی خواند و شنید که صدا از ان سوی پرده می گوید : مرا به چه نام می خوانید ؟
مرد دلاور ایلیاتی از نفس ماند : به نامی که در وقت ان ولادت سعید در گوشته خنده اند .

صدا از پشت پرده آمد : نه مرا نامی بده که از امشب به ان نام خوانده شوم .

فتحعلی پیام محبت را شنید و دانست ای زن می رود که اصفهان را و گذشته را از خود دور کند گفت : بر این اندیشه
نبودم .

این بار صدا زنانه و امرانه گفت : اینک باش

فتحعلی خان دلاوری را از کف داد : امین و مونس و محرم من

صدا گفت : امینه ام خواندی ؟

فتحعلی خان در دل گفت : امینه ...

و خاتون امینه شد .

فصل چهارم

قافله ای که امینه سالار ان بود و یکی از عموزادگان فتحعلی حان سر دسته قراولان ان در دو هفته از کوه های البرز گذشت و به سر حد استر اباد نزدیک شد به خواست امینه نه دشت ها نه کویاها و نه رود های خروشان شتاب قافله را نگرفت . تنها در منار شهر ها متوقف می ماندند برای شبی و روزی و هر بار امینه با چها ر پنج مرد و زن همچون مسافران ساده ای از مردم رهگذر به شهر می رفتند و سر و گوشی اب می دادند . دو بار در ری و قزوین برای عبور از

دروازه ناگزیر به معرفی خود شدند و با فرمانی که همراه داشتند مورد استقبال حاکم و داروغه و بزرگان شهر قرار گرفتند که از اصفهان فرمان داشتند تا قافله امینه را اکرام کنند. در این گذر ها امینه که از دوران کودکی از اصفهان به در نیامده بود به اوضاع و شرایط مردم آشنا می شد تا ماموران ادوقه و توشه راه را می خریدند او نیز سوقاتی می خرید و تصور خود را از کشوری که متعلق به ان بود کامل می کرد. هر بار غمگین تر می شد چرا که دیگر نشانه های سقوط و تباهی نا امنی و نارضایتی چیزی نبود که از نظرش پنهان بماند.

هنوز چشمانش به خرمی سرزمین های ماورای البرز و سبزی جادوییان و رطوبت هوایش خو نکرده بود که خطر را تجربه کرد. در نزدیک گلوگاه در کنار رودی خوش اهنگ و خوش اب اطراق کرده چند چادر بر پا داشته بودند. بالا دست که امینه و ندیمگانش در ان جا داشتند با تجیری بزرگ از جای در فرو دست که بقیه قافله از سواران و غلامان و شتر رانان و بار بران در امسکن گرفتند جدا می شد. دیگ ها بر بار بود و اجاق ها دود کنان. در جمع خواتین زنان خسته از اسب سواری و نشستن بر کجاوه بند از چادر و روبنده بر داشته به اب رود صفایی دادند و به رسم موعود ابتدا چادری سفید بر سر انداختند و ایستادند به نماز تا پی ان گاه به نرمش و ورزش بروند که کار هر روز انان بود که در جست و خیز موزون استاد بودند. پس به طعام می نشستند بر سفره ای بلند و ان گاه اگر خستگی مجالی می داد دف و تنبور به کار می آمد. انان در طرب زنانه و خلوت خود که دور از چشم نا محرمان بر پا می شد خستگی راه و غم دوری از خانمان را از دل به دور می کردند و پس در چادر های خود می ارامیدند.

ان شب خواجه صدیق خواجه ی امینه پاس می داد که کسی از غریبه یا اهل قافله به حریم حرم نزدیک نشود دور تر از او دو قراول تفنگ به دوش در دو جانب راه جنگلی پاس می دادند مهتاب از لای شاخه های درختان سرک می کشید و خوجه صدیق تنها غریبه حاضر در بزم شبانه پردگیان بود که ناگهان سایه ای بر سر قراول اول پدید و سایه ای دیگر بر قراول دوم افتاد انان مجال نیافتند و نه خواجه صدیق فرصت فریاد.

رخسار با عبای حریر سفید در رقص بود و دف در دستان گلین ترکمن در گردش که ترکمنان راهزن بر سر جمع

ریختند . در لحظه ای برق قمه های اخته در زیر نور مهتاب در خشید و جادر های سفید در هم پیچید ناله و فریاد به هم امیخت . امینه بر مخده ای تکیه داده بود که دید مهاجمان به چه چالاکی کیسه بر سر هر کدام از دختران می اندازند و با بند هایی که از کمر می گشایند دست و پایشان می بندند. پیرزنان و کنیزان از وحشت بی حال شدند و نشنیدند که امینه به زبان فرنگان چه فریاد کشید . و این زبانی بود که جز او دخترکان همراهش هم می دانستند . امینه می دانست که ترکمنان زنان را نمی کشند بلکه اسیر می کنند تا در آن سوی آب بفروشند . به صدای او دخترکان انگار که بارها چنین صحنه ای را تمرین کرده و در انتظار آن بودند در یک لحظه از زمین به پرواز آمدند و به فریادی اواز مانند از کنار و بالای ترکمنان مهاجم نمد بر پا جهیدند و پدید آمدند و هر کدام به سوی چادری. این کار چنان برق سا شکل گرفت که چشمی از نا محرمان نتوانست راز آن را دریابد . مهاجمان که هشت ترکمن بودند اسیران را رها کردند . امینه هنوز بر مخده تکیه داشت که هر یک از راهزنان به دنبال جمعی از دخترکان به چادری فرو رفتند امینه در نور مهتاب به آرامی تمام تب و تاب چادرها را می نگریست که یکی می افتاد و دیگری از سویی فراخ می شد و سایه چادرها در مهتاب کج و راست می شد . و هنوز دقایقی نگذشته بود که از هر چادر گیسو افشانی بیرون آمد قمه ای در دست و صیادی گرفتار و کت بسته به دنبالش . کلاه های پوستی مهاجمان بازیچه دخترکان بود که گویا به نمایشی مشغول بودند . یکی بر آن کلاه پا می کوبید دیگری کلاه را بر سر قمه ای کرده بود یکی کلاه را خود بر سر نهاده و دیوی مانند شده بود . و هنوز امینه از جای نمی جنبید و تکیه بر مخده داشت . تا وقتی که بر خاست و سر ترکمن های اسیر نشسته بر خاک به تماشای بالای بلند او رو به آسمان شد . جز یکی همه جوان بودند و گیسوان سیاهشان بر شانه افتاده بود.

امینه از آن ها به زبان ترکان پرسید : خونی ریخته اید ؟ و در سکوت آن ها به یاد خواجه صدیق افتاد . اشاره اش کنیزان رفتند و بعد از لحظاتی با خواجه آمدند که دهانش را بسته بودند و دست هایش را.

باز امینه گفت خدا کند خونی نرخته باشید و وگرنه تمامتان را سر می برم . و با این کلا خنجری از استین بیرون کشید و آن را چشمان آن ترکمن نزدیک کرد که از همه درشت استخوان تر بود . ترکمن پیر به خاک افتاد به استغاثه که

پسرش را نکشد.

بقیه نیز وقتی دانستند که این بالا بلند عروس فتحعلی خان اشاقه باش است لرزه بر تنشان افتاد. ان ها هم به خاک افتادند. پیر مرد به التماس افتاد که دو پسر در رکاب خان دارم. مرا...

امینه نگذاشت که کلامش را پایان برد و با خنجر خود بند دستان او را و سپس دتان دیگرشان را گشود و فرمان داد تا به هر یک سکه ای دادند و خواجه ان ها رانزد اسب هایشان برد که نمذ پوش در پایین دست رود گذاشته بودند.

ساعتی بعد هشت ترکمن سوار بر اسب به تاخت رو به سوی اق قلعه بودند تا پیشاپیش به ایل خبر برند که عروس خان در راه است. تا اوازه عروس پیش از او در همه استر اباد پخش شود.

چنین بود که پیش از ان که قافله به سیاهجو برسد حایت عروس فتحعلی خان و همراهان او با شاخ و برگ و اغراق ها در همه جا پیچیده بود.

دو روز بعد قافله به خیابان شاه عباسی افتاد و دو روزی را در جاده ای ره سپرد که در دل جنگل بود و افرا و سپیدار و کاج بر بالای ان دست به هم کرده بودند چنان که خورشید را مجال ان نبود که بر کف خیابان افتد. در خاک استر اباد هر جا چشمه ای پذیرای انان بود برای شبی. تا وقتی به نزدیک استر اباد رسیدند زن و مرد. هلهله کنان که آمده بودند تا عروس خان را به سنت ترکمنان به اوبه ی مادر فتحعلی خان برند.

چادر سپید فتحعلی خان را بستند و ندیمه پیر امینه در ان شد تا جامه ای که خانما در فرستاده بود بر تن عروس کند جامه ترکمنی با کلاهی که بر هر ریشه ان سکه ای می درخشید. ان سیاه چشم بالا بلند چندان که از چادر خان به در آمد امینه اشاقه باش بود و اثری از خاتون اصفهانی در او نمانده بود. دخترکان با دف و فریاد با زن های ترکمن اشاقه باش در امیختند و اسمان به شادمانی نم می بارید و پای کرن شبق امینه در گل بود.

انان به این طمانینه وارد کرسی حکومت خان شدند.

امینه یک راست به اوبه ی خانمادر رفت که دلش در هوای دیدن عروس به در بود. شب را در همان چادر ماند کنیز را

مرخص کرد که ((خان کنیزی از شهر برای مادر فرستاده است)) پیرزن ترکمن طعم ظرافت زنانه را نچشیده بود .
سوم روز نیز تا خانمادر به عمارت خانی نیامد و در آن جا جا نگرفت امینه از او جدا نشد و به بنای شاه عباسی که به
دستور خان برایش مهیا کرده بودند پا نگذاشت . او شبی پس از ورود خانه ی دل بی بی ترکمن را فتح کرده بود.

امینه از فردای آن روز کار آغاز کرد . دومین قلعه ای که فتح کرد طایفه یوخاری باش بود . دو طایفه در زمانی بود که با
هم به اختلاف بودند و روزی بر آنان بی ماجرا و نخوت و نزاع نمی گذشت . رودی که در میان این دو طایفه جاری بود
مدام خونین می شد تا آن روز که امینه از آن گذشت سر خودی و فقط به اجازه خانمادر که او را از زیر قران گذراند با
پیغامی برای خواهر خود که همسر خان بزرگ یوخاری باش بود.

یوخاری باش دیدند که چهار زن سوار با دو قاطر که بر آن باری زده بودند از اب گذشتند و به میان اروغ آنان می آیند و
ندانستند . و با نگاه پرسان آنان را دنبال کردند و آرام آرام ان چهار اسب سوار را تا کنار او به ی خان یوخاری باش
رساندند . در آن جا خاله فتحعلی خان در انتظار بود و باو رنداقت که عروس خواهرش به دیدار یوخاری باش آمده
است . اما امینه آمده بود با هدایایی برای خان و زنان یوخاری باش هدایای آورده از اصفهان را تقسیم کرد و شب را در
آن جا ماند صبح از دشمنی دو طایفه قاجار چیزی نمانده بود.

دو روز بعد دو طایفه به هم دختری دادند و ستانند و با دایره و دهل و نقل و شیرینی رنگ کینه از دل ها زدودند . و
انیس یکی از دختران اصفهانی از جمع یاران امینه به اوبه ی پسر کوچک خان یوخاری باش رفت تا عقد محبت را محکم
کند . شبی که خواهرش خانمادر پس از سال ها در عمارت شاه عباسی به دیدار خواهر و عروس او رفت از آسمان ستاره
می بارید و در تمام ایل قاجار چادری نبود که در آن به مهر امینه گفتگویی نبود چه رسد به وصف عمارتی که به خواست
او در کنار چنار قدیمی و محترم ساره آغاز کردند تا محملی باشد و زیارتگاهی که در آن دو طایفه شب های قدر را با هم
به سوگواری اهل بیت بنشینند و تعزیه بر پاکند.

سه ماه از روزی که فتحعلی خان در باغ نارون خاتون را دید و او را امینه نامید می گذشت که خان به قشلاق اشاقه باش

نزدیک شد . در این فاصله در وفای به عهدی که بسته بود هر ده روزی پیکی فرستاد و در آن حال و روزگار خود باز گفت هر بار در پاسخ نامه ای رسید که آتش او راغ برای رسیدن به استر اباد تیز تر کرد.

جز پیک فتحعلی خان هر هفته پیکی هم از اصفهان به استر اباد می رسید و از وضع پایتخت صفوی خبر ها و نامه ها می آورد و با هر پیک بار هایی می رسید که بخشی از آن به صندوق خانه امینه می رفت و بخشی بین دخترکان اصفهانی و حلقه ای از دختران قاجار که در قشلاق گرد امینه جمع آمده بودند تقسیم می شد تا خان برسد جمع دخترکان امینه به سی و چند رسیده بود دخترکان ترکمن هنر های خود را به همراهان امینه می اموختند و از آنان درس سواد می گرفتند و خاندن قران سوار کاری و تیر اندازی و دفاع شخصی.

فصل پنجم

دومین روز از ماه رمضان بود نزدیک غروب ولوله ای در اشاقه باش افتاد . خان فاتح با سپاه خود باز آمده بود . و در این زمان یک روز از صد روزی مانده بود که می باید بگذرد تا وی بتواند متعلق به فتحعلی خان شود . کسی این را نمی دانست و همه بر این خیال بودند که این عروس در اصفهان به تصرف آن داماد در آمده است فتحعلی خان خود آن صد روز را بر پشت زین و زیر سقف آسمان گذرانده و به هر جنگ و خطر تن داده بود تا زمان بگذرد . زمانی که در چشم او به آرامی می گذشت و کس نمی دانست در خانه دل خان چه می گذرد از شور و شیدایی و ارزوی وصال . از هر جنگ پر بها ترین غنیمتی که یافت برای کسی گذاشت که نمی دانست در ایل چه می کند و با زندگی ایلیاتی چگونه می گذراند.

طایفه ای که فتحعلی خان هشت ماه پیش گذاشت و رفت این نبود که در غروب در منظرش ظاهر شد . دشت نیز آن نبود و اهل طایفه نیز . در منظر او یک سو مردان روزه دار شادان صف کشیده بودند و دور تر از آن زنان در صف های مرتب . همه ی جمع با دیدن خان و مردان طایفه هلله ای سر دادند که در لحظه ای همه ی مرغان دشت را به هوا

پراند . خان را تمام ایل قاجار که دشمنی های درون خود را به دوستی بدل کرده بودند مانند سرداری فاتح به پیشواز آمده بود . مگر نه ان که در ان روز ها و شبان امینه در گوش زنان ترکمن خوانده بود که در تمام فلات ایران مردمی به لیاقت و بزرگی بزرگ انان نیست و دلاوری به دلاوری مردان انان . ایل با غرور تمام مردان خود را به پیشواز آمده بودند .

فتحعلی خان و سپاهش نرسیده به قشلاق ایل تن به زلال چشمه های اب چشمه ی سر راه سپرد صفایی داده و گرد ماه ها جنگ و سفر را از خود دور کرده بودند . افطار همگی مهمان خانمادر بودند . فتحعلی خان نشسته بر بالای سفره ی مردان دل در هوای سفره ی کنار داشت که می دانست در ان بلند بالایی سیاه چشم شمع جشن است . دل در وجودش نبود به خصوص که خانمادر در همان دقایق اولی که پسر را در اوبه ی سفید پذیرفت هر ان چه باید در وصف عروس خود گفت . چه خیال خامی ! فتحعلی خان خوف ان داشت که امینه و دخترکان اصفهانی پرورده شهر چادر و زندگی صحرايي و ایلپاتی را تاب نیاورند . اینک از زبان مادر می شنید که امینه کینه دیرینه دو طایفه را به محبت بدل کرده و یوخاری باش را سر سپرده خان و همه مرهون محبت ها و ایثار های خود و تمامی را به نام خان نوشته است . در تمام اوبه های یوخاری باش و اشاقه باش در ان لحظه جز همین گفته نمی شد زنان در گوش شوهران از سفره باز آمده خود پیش از هر زمزمه ای وصف عروس خان را می گفتند و امینه خود در چادر هایی می گشت که صاحبانش باز نیامده بودند و دل به زاری زنان و کودکانی می سپرد که بی سرپرست و یتیم مانده بودند .

وقتی که مردان به اوبه های خود رفتند و فتحعلی خان به عمارت وارد شد و چشمان امینه را در انتظار دید از شال خود بسته ای بیرون کشید دستمالی از حریر سفید و در میان ان اینه ای که شگون و الماسی درشت و در پیش نهاد .

انگشتانش دستمال را نشانه رفت که:

-رو سپیدم کردی . خانمادر هرگز با چنین کلماتی کسی را توصیف نکرده بود . در میان ایل و طایفه ام رو سپید شدم .

خدا همیشه رو سپیدت کند امینه .

خان عادت به سخنوری نداشت می دانست در این میدان هم حریف نیست در انتظار کلماتی ماند که چون نسیمی گوارا به سویش روان شد.

وقتی امینه ام خواندی رو سپید شدم . در این جا و هر جا رو سپیدی از خان دارم . مرا از شهر و مادرم گرفتی . ولی مرا دنیایی دادی و مادری دیگر که بهشت است و همه را چون خود می بیند حتی کنیزان خود را.
خان قاجار از سنگینی این تعارف سر خم کرد.

ان شب فتحعلی خان با همه خستگی تن به خواست امینه داد و بر اسب نشست و در کنار او تاخت تا مظهر قنات شاه دیز جایی که بر همه ی دشت بر همه ی چادر ها بر همه ی گوسفندان اسب ها و همه ی قشلاق اشاقه باش مشرف بود و صدایی جز صدای برگ پرده اب و گوسفندان و گهگاه پارس سگی یا شیهه ی اسبی به گوش نمی آمد . و در ان جا بود که امینه رازی را با فتحعلی خان باز گفت . گذاشت تا خان سر فراز بشکند و پس او را بلند کرد.

من بار دارم

فتحعلی خان نشست . و فقط گفت ((یا الله)) و دور درخت کهن گشت و مشتی از اب خنک چشمه بر رو زد تا بتواند سنگینی این پیام را حمل کند . لرزه ای بر تنش افتاد . فقط توانست بگوید:

چرا برایم پیام نکردی ؟

نخواستم کسی از این راز با خبر شود

هیچ کس ؟

هیچ کس . همه مرا عروس خانمادر می دانند و بر این باورند که در اصفهان به عقد خان در آمده ام.

هیچ کس ؟

و بدین گونه گفتگویی آغاز شد که تا رنگ شب پرید ادامه یافت . تا سحر صدا از چادر روزه داران بلند شد و مشعل ها و فانوس ها دشت را منچوق زد همچون شال ترکمانان که یکی را امینه بر دوش داشت.

بیشتر حدیث نفس را خان قاجار در حالی شنید که پیشانی بر مشت نهاده یا سر بر درخت. نمی دانست که در نفس امینه خون منجمد باز می شود.

فصل ششم

از رازی که در آن غروب امینه برای فتحعلی خان اشاقه باش سر گشود لحظاتی خون در رگ های مرد ایلیاتی مغرور از حرکت باز ایستاد. او لحظاتی در سکوت به ابشاری نگریست که در پشت سر او فرو می ریخت و چنان که گویی بغضی در گلو داشت چند گامی پشت به امینه رو به ابشار رفت که غروب رنگی از خون به آن پاشیده بود. سکوتی که امینه در کمال خونسردی پذیرایش شد و پس از گذشت دقایقی به شوهر پیوست و آن چنان که گویی فکر او را خوانده است گفت: این راز را تنها باید با شیخ مفید استر ابادی گفت و نه با هیچ کس.

فتحعلی ندانست که چرا امینه قصد پنهان کردن این راز را دارد و چرا قصد گشودن آن راز بر فقیه پاکدامن و زاهدی که نه فقط منطقه استر اباد و مازندران که تمام شیعیان فلات ایران و آسیای مرکزی و قفقاز به او اقتدا می کردند دارد و چون امینه همه اندیشه خود را بیان کرد چاره ای جز تحسین برایش نماند چه شبی بود.

امینه تصویری از اصفهان برای خان قاجار گشود. شهری غرق در ثروت و بی عملی. شهری که دیر یا زود توسط افغان ها یا قدرتی دیگر گشوده خواهد شد. فتحعلی خان دانست که در پشت پرده سیاست اصفهان چه خدعه ها در کار است از جمله آن که قزلباشان و سرداران اصفهانی قصد جان او را کرده بودند. برای تاکید بر آن چه به فتحعلی خان می گفت امینه گفتگو های آخرین شب های خود را با شاه سلطان حسین برایش گفت تمایلات شاه و این که چرا او را از مقام سوگلی حرم خود به فتحعلی خان داده است.

امینه را ست می گفت که شاه صفوی در دل مردم فلات ایرا و اطراف جایی در خور داشت. ایرانیان که او را به نرمی وزهد شهرت داشت می پرستیدند گرچه او کسی نبود که بتواند کشور را در مقابل مهاجمان محافظت کند. و شاه

سلطان حسین که خود این را خوب می دانست امینه و فتحعلی خان را دست در دست هم نهاد تا اگر خطری برای او و اصفهان پدید آمد خاتون او در امان باشد . جز این که در اصفهان بر جان او دو بیمناک بود . امینه اینک به خان قاجار می گفت خان طفلی در خانه خواهد داشت از دوده صفوی . شاید روزی او را به کار آید . تا آن روز این طفل اگر خدا بخواهد در چشم همگان فرزند خان است . این تدبیری چندان جاه طلبانه بود که فتحعلی خان نتوانست با آن مخالفت کند و تصویر آینده ای را در برابرش باز می کرد که در ارزو داشت.

امینه همه اطراف و حادثاتی را که می توانست در روزهای آینده رخ دهد در نظر آورده بود فکر همه چیز را کرده بود و حالا از فتحعلی خان می خواست تا از طریق شیخ مفید نامه ای به شاه بنویسد و نوشته ای به دست آورد که طفلی را که امینه در دل دارد از شاه صفوی است.

فتحعلی خان آمد تا بگوید که به او چندان باور دارد که به آن ماه و ام ستارگان و به بلندی کوه های بینالود و البرز . امینه برایش گفت که با این همه بگذار تا فرمانی و نوشته ای از شاه در میان باشد چه بسا روزگاری همین سند ما را به کار آید.

((اما پیش از آن طفلی که اینک صدای قلبش را در قلبم می شنوم فرزند فتحعلی خان خواهد بود . همگان چنین می دانند و چنین باد .)) و باز این همه خواست خان پر غرور بود که از زبان امینه در آن شب بیان شد.

آن شب جز این ها ابستن بسیاری سخن ها بود که آینده ی ایران و سلسله صفوی و مردم ایران برای سالیان دراز بدان وابسته گشت.

دو هفته بعد پاسخ نامه ی در بسته شیخ مفید از دربار اصفهان به خط شاه صفوی به استر اباد رسید ((تا فتحعلی خان به الطاف ما مفتخر باشد خلعتی و گوهری از گنج خانه سلطنتی بر وی فرستادیم شاه سلطان حسین فرماید گوهر و گوهر زادم را به فتحعلی خان سپردم ...)) در جوف این نامه خلعتی بود که امیران والا مقام بر تن می داشتند و قطعه الماسی که چون فتحعلی خان نیک در آن نگر بست الماسی دیگر در دل آن بود . شاه سلطان حسین از این گونه اشعار بسیار می

سرود.

روز هایی که بر خان قاجار آرام می گذشت گذشت . ایل از قشلاق بر می گشت که صدای فریاد نوزادی در عمارت کنار بر که حسینقلی پیچید و زنان ترکمن دف زنان مژدگانی تولد پسری را برای خان بردند و سکه های طلا به شاد باش در فضا به گردش آمد و از هر سو صدای تفنگ بر خاست . از فردا فتحعلی خان به دشت رفت و بر اوبه ی سفید بر نشست تا ریش سفیدان و بزرگان طوایف ترکمن و یموت بر او فرود آیند با هدایایی که رسم آنان بود برای اولین پسر . فتحعلی خان چندان که نوزاد را در بغل گرفت و در چشمان او چشمان امینه را دید در گوشش ایه ای از قران خواند و نامش را خانمادر محمد حسن گذاشت . کودک سه روزه بود که امینه به رسم زنان ایلیاتی بر اسب جهید و همان شد که بود . با حضور ان پسر فتحعلی خان و حکومت وی در استر اباد و بخشی از مازندران رونقی دیگر گرفت . همچنان که اصفهان غرق در بزم و ضعف می شد محدوده حکومت فتحعلی خان قوت می گرفت . و این را امینه خوب می دانست که مدام از هر جا که راز دارانش بودند خبر برایش می رسید هم از اصفهان.

فصل هفتم

اصفهانی که امینه ان را وانهاد و سوار بر اسب کرن سیاه خود از ان دور شد هنوز شهر هنر بود و عشق شاه هر ماه در گوشه ای از ان قصری می ساخت . به پیروی از شاه که نه سر جنگ با کسی داشت و نه سر کشور گشایی دستگاه اداری اصفهان نیز خو کرده به بزم نهانی و زاهد نمایی هر روز راه های جدیدی برای لذت جویی و شاد خواری می یافت . شاعران با عنایت شاه به خدمت او مشغول بودند به مدیحه سرایی . نقاشان به ساخت پرده های دلربا بهترین و زیباترین فرش ها و دیوار کوب ها و تزیینات در اصفهان گرد آمده بود . گاه اخباری از نقاط دیگر کشور با کاروانی می رسید ولی اصفهانیان را غم نبود چرا که در دلشان افتاده بود که وقتی شاه خزانه را بگشاید و لشکر بیاراید و کوس جنگ بزند از همه جا سربازان تیر انداز می رسند . از چشم ان ها صد ها توپی که فرنگی ها ساخته بودند لشکر قزلباش

را شکست ناپذیر می کرد. صلابت و هیبت سرداران قزلباش وقتی از بازار و خیابان می گذشتند دو توپ بزرگی که در جلو جبهه خانه نصب شده بود شکوه اردو سلطنتی وقتی که شاه به قزوین یا تهران میرفت همه در نظر مردم نشانه قدرت و استقرار دولت صفوی بود.

فتحعلی خان قاجار و امینه که از اصفهان رفتند دربار و دیوان و حرم نفسی به راحتی کشیدند آنان چندی عیش شاه و دیوانیان را مختل کرده بودند. تنها کسی که غم دوری خاتون از اصفهان را خورد مریم بیگم بود که تا چندی پیش ارزو داشت که خاتون بتواند بر راحت طلبی و خمودی سلطان فایق آید. در شب آخری که امینه در اصفهان بود به دیدار مریم بیگم رفت که بیمار بود و غم این دوری بر بیماری اش می افزود.

در این دیدار مریم بیگم نه بر امینه که دل از کاخ چهلستون و اصفهان می کند و پادر راهی نامعلوم می گذاشت بلکه بر خود و کشور و سلطنتی نگران بود که پدرانیش با چه دلاوری به دست آورده بودند. مریم بیگم شیعه ی معتقدی بود و غم آن داشت که سنیان یا بدتر از آن کافران بر ایران مسلط شوند. او که هرگز فرزندی نداشت دختر امامقلی را محک زده بود و چون فرزند خود دانست. به امینه گفت که وصیت کرده است تا دارایی اش را به او بسپارند. امینه می دانست مریم بیگم باغی در اصفهان و املاکی در قزوین و کاشان دارد که همه را وقف کرده و عواید آن زیر نظر محمد باقر مجلسی تا بود به مصرف نگهداری از زنان و کودکان بی سرپرست می رسد. این چیزی بود که در اصفهان همه خبر داشتند. پس مریم بیگم چه داشت که نثار خاتون کند؟

بازو بند شاه عباس با الماسی درشت در میان آن که مریم بیگم از خزانه خود به در آورد و خاوتن سپرد. و مهم تر از آن چند برگی بود در ترمه ای بسته. امینه آن را گشود اسنادی بود لاک و مهر شده به زبان فرانسه سهام کمپانی هند شرقی هلند که در اصفهان و سراسر ایران تجارت خانه ها انبارها و ادارات فراوان داشت و با کمپانی انگلیسی رقابت می کرد. امینه دانست که مریم بیگم در خمس عواید این کمپانی عظیم سهم است. و این سهمی بود که کمپانی هلندی به شاه سلیمان داده بود تا اجازه دایر کردن تجارت خانه در شهرهای مختلف ایران را به دست آورد و شاه سابق آن را به

خواهر خود بخشیده بود. مریم بیگم در یکی از اوراق ((خاتون صبیح امام قلی)) را مالک این سهم معرفی می کرد و نماینده کمپانی در گامبرون و اصفهان این تغییر و تبدیل را تصدیق کرده بود. چنین پیدا بود که مریم بیگم از ماه ها پیش در اندیشه ان بود تا این ثروت را به خاتون ببخشد حالا که او امینه شده بود نیز بانوی صفوی بر همان قرار بود. اوراقی که به این ترتیب مریم بیگم در اختیار امینه قرار داد جز آن که ثروت و عایدی سر شاری بود دنیای دیگری را بروی گشود دنیای تجارت. امینه چیزی از این دنیا نمی دانست و با گرفتن ان بچه ترمه مترصد ان شد که از این دنیا نیز با خبر شود. در باغ نارون بود که همسر ارمنی نیکلاس رییس کمپانی هلندی در اصفهان به حضور رسید و برای او گفت که کمپانی در کرمان یزد بندر عباس اصفهان و شیراز پایگاه و مرکز دارد و خوشحال خواهد شد تا در شمال ایران نیز مرکزی داشته باشد که ابریشم و پشم خریداری کند و در مقابل منسوجات و بلور و هر ان چه بازاری دارد از اروپا وارد کند. وی از طرف کمپانی پیشنهاد می کرد که فتحعلی خان این کار را زیر نظر بگیرند و در عواید ان مرکز جداگانه سهم شوند. برای این کار کمپانی هلندی وجهی در اختیار خاتون قرار می داد و هم کتابچه رمزی که با ان نامه های خود را برای یکی ارسال دارد و هر زمان لازم بود نماینده ای بطلبد تا کار را به طور جدی آغاز کنند.

کمپانی هلندی علاوه بر ان که از طریق مریم بیگم با خبر شد که خمس سهام کمپانی به امینه منتقل شده وقتی شنید که همراه فتحعلی خان قاجار به استر اباد می رود در صدد برآمد تا با استفاده از نفوذ خان قاجار دامنه تجارت خود را به شمال ایران و قفقاز بگستراند در رقابت با رقیب انگلیسی چنین کاری لازم می نمود. دفتر چه رمز نیز بدان جهت لازم آمد تا انگلیسی ها با خبر نشوند.

امینه در استر اباد این همه را با فتحعلی خان گفت که او نکته ای را از شوهر ایللیاتی پنهان نمی داشت.

کمتر از یک سال بعد وقتی دومین محموله ای که امینه فرستاد به اصفهان رسید و وارد قلعه هلندی ها شد انان دانستند که در استر اباد و مازندران پایگاهی یافته اند که دست کمی از دیگر پایگاه های انان ندارد. به دستور امینه اولیای کمپانی بهای محموله را به حضور مریم بیگم بردند و ان زن شادمان از انتخاب خود سکه های طلا را با نامه ای محبت

امیز راهی استر اباد کرد.

هدیه مریم بیگم دریچه ای را به روی امینه گشود که زندگی او را شکل دیگری داد. از همین دریچه او در یافت که جهان در حال تجارت است و این جابه جایی ها ست که قدرت را می سازد.

او در دو سالی که خاتون حرمسرای شاه سلطان حسین بود و کلید خزانه او را به دست داشت طلا سازان و جواهر فروشان را دیده بود و در کار حساب و کتاب ان ها دقت کرده بود و کمی از روش اندوختن سرمایه با خبر شده بود. از جمله ان که دریافت گران بها ترین خزاین جهان چون مانند خزانه صفوی در زیر زمین های در بسته بماند جز ان که خطری برای دارنده ی خود به دنبال آورد ثمری ندارد. در مقابل می دید که بازرگانان هلندی انگلیسی و پرتغالی بی ان که خزانه ای مملو از جواهر و طلا داشته باشند چون در کار خرید و فروش اند همین گردش سرمایه برایشان سود و به دنبال خود قدرت می آورد. این همه را دیده بود اما تا زمانی که محموله ای نفرستاد و محموله ای نگرفت و سکه های طلا ی کمپانی هلندی را دریافت نکرد در پی کشف راز تجارت بر نیامد. احساس می کرد که برای این کار ساخته شده نه برای دلربایی و مشاطه گری و آوردن فرزندان پی در پی. چیزی در درون او می جوشید که بازرگانی و تجارت به ان پاسخ می گفت.

فصل هشتم

محمد حسن پسری که امینه از شاه سلطان حسین داشت و همه او را فرزند فتحعلی خان اشاقه باش می دانستند یک ساله نشده بود که او بار دیگر باردار شد. می دانست که خان قجر در آتش داشتن پسران متعدد می سوزد و با ان که امینه او را منع نکرده بود ولی فتحعلی خان به خود جرات نمی داد که در پی گرفتن همسری دیگر بر آید و چنان که معمول خوانین و امیران بود از چندین همسر فرزندان متعدد آورد این خود مسوولیتی بود برای امینه که ان را با روی خوش پذیرا شده بود گرچه هر بار چند ماهی از پریدن بر گرده ی اسب و ورزش و حرکات تند و سخت باز می ماند.

چون فرزند دوم را باردار آمد برای بر آوردن نذری راهی مشهد شد . راه سخت استر اباد به خراسان در برابر همت و درایت او جاده ای هموار بود . به ویژه که نیمی از راه در خیابان شاه عباسی گذشت پر درخت و زیبا در پایان بهاری که چشمه ها و رود ها را پر آب کرده بود و درختان را پر بار . در جمع قافله ای که با خود برد گیلبرت و همسرش نیز بودند که کمپانی هلندی را نمایندگی می کردند و کاروانی از مال التجاره برای فروش و بازار یابی در منطقه خراسان هرات و تاشکند بخارا و خیوه نیز قافله را دنبال می کرد . هر جا بیتوته می کردند او پشت تجیری لم میداد و در حالی که کنیزی پاهایش را می مالید با گیلبرت با زبان فرنگان گفتگو می کرد . نقشه ای از جهان که بهدرخواست او یک کشیش فرانسوی برایش فرستاده بود در جعبه اش بود و گیلبرت سخن ها داشت که از اروپا و ماورا دریا ها برایش بگوید . امینه هنوز بر کشتی ننشسته هوای دریا نوردی داشت.

وقتی گلدسته های حرم امام هشتم در ابی اسمان ظاهر شد و کاروان به سلام افتاد امینه با زنان کاروان که همگی چادر ها و روبنده های سفید داشتند به نماز ایستاد . همسر گیلبرت که در کنار جمع زنان ایستاده بود نقل کرد که امینه با چه خلوص و ایمانی به تبع شیخ احتشام استر ابادی که پیشنهاد کاروان بود به خواندن زیارت نامه مشغول بود و در پایان آن دست ها در برابر صورت رو به گلدسته استان مقدس تا چند دقیقه ای دعا می کرد . کسی نمی دانست آن شب را که او و زنان همراه در حرم مطهر گذراندند در شبشان چه گذشت . این قدر بود که امینه از آن روز با همه وجود باور داشت که دنیای رو به روی او روشن است و امید وار کننده . آنان در مشهد از سوی امیران و بزرگان خراسانی پذیرایی می شدند گیلبرت و مال التجاره با سفارش نامه های مطمئن برای خوانین بین راه راهی تاشکند و بخارا شد.

محمد حسین دومین فرزند امینه در مشهد به دنیا آمد و قاصدی این پیام را به فتحعلی خان در اشاقه باش رساند . امینه هوای آن داشت که به هرات و قند هار هم سفر کند اما اخباری که از آن سامان به مشهد می رسید از این خیال باز داشت . افسوس که به جمع مردان و بزرگان خراسان نمی رفت و گرنه می توانست با شنیدن خبر طغیان و اعلام استقلال میر ویس در قند هار و اطلاعی که از نا بسامانی پایتخت و دربار صفوی داشت دریابد که ماجرای بزرگ در راه است . اما

چون به استر اباد برگشت در همان گذار اول جایی که فتحعلی خان به پیشواز او و فرزندان او آمده بود برای شوهر باز گفت که چه شنیده است و از مجموع این ها چه پیش بینی می کن . فتحعلی خان همیشه در کنار امینه احساس امنیت می کرد چون همسرش هم از همه جا خبر داشت و هم مشاوری بود که برای هر مشکلی راه حلی می یافت . مشکل فتحعلی خان این بود که قدرت می خواست و در استر اباد و در جمع ترکمنان نمی گنجید ارزو های بزرگ داشت . امینه این را میدانست و با او همداستان بود . جز آن که فتحعلی خان جنگاوری و دلاوری می دانست و امینه از اهمیت جمع اوری اطلاعات آگاه بود و راز و رمز تجارت را نیز آموخته بود.

ابتدای ورود او به میان ایل قاجار فتحعلی خان از سرمایه ای که همسرش در راه فرستادن قاصد و هدایا به اصفهان و قزوین و اطراف به کار می برد در اندیشه بود . اما به زودی دریافت که از این طریق او از همه جا خبر می یابد اخباری که به کار سرداری با ارزو های بزرگ می آمد . بعد از این که امینه و فتحعلی خان پیوند با کمپانی هلندی را محکم کردند این رفت و آمد ها شکلی دیگر گرفت و فایده خود را برای خان قاجار هم آشکار کرد.

با این ترتیب فتحعلی خان قدرت یافت تا علاوه بر چهار توپ که از اصفهان آورده بود دو توپ ریز نیز در استخدام آورد . آنان در هر دو ماه توپی می ساختند که گرچه عبور دادن آن ها از بلندی های البرز و فتح فلات ایران چنان که ارزوی فتحعلی خان ممکن نبود ولی قدرتی به خان می داد تا مطمئن شود که کسی را امکان نزدیک شدن به آن ها نیست.

وقتی محمد حسن خان فرزند بزرگ امینه پنج ساله بود محمد حسین سه ساله و خدیجه دخترش دو ساله با رسیدن یک قافله از خیوه دستگاه امینه و خان متوجه شمال شد . سرزمین گسترده ای با شهر های بزرگ ثروت بیکران . کرسی قدرت خان در مرز ایران و روس با آن که بار ها از سوی شمال آسیب دیده و غارت شده بود ولی کمتر نگاهی به سرزمین های برف خیز شمال قزاقستان داشت . اینک یکی از دختران فتنه اصفهان که به همسری خان خیوه رفته بود به مهمانی امینه می آمد و با خود اخباری از آن سو می آورد . گیلبرت هم که دامنه تجارت کمپانی را تا سمرقند و بخارا گسترده بود خبر ها داشت که در اصفهان کسی را نه پروای آن بود و نه آشنایی با آن.

نرگس عروس خان خیره شد بود و یک سال پیش همراه شوهرش به مسکو رفته بود و حکایت ها داشت از شهری با قصر ها و کلیسا های بزرگ مقرر پتر کبیر . شب ها امینه پای صحبت نرگس می نشست که از دربار روس مس گفت . از مجالسی که در آن زنان و مردان حضور دارند و از نقش زنان در بین روس ها . و خبری که آتش به جان امینه زد . پتر ولیعهد بی عرضه خود را از سلطنت خلع کرد و دومین همسر خود را که به عنوان جانشین خود تعیین کرد . نرگس خود شاهد تاجگذاری کاترین همسر پتر بود.

او بعد از پتر سلطان اروس می شود ؟

نرگس پاسخ داد : نه فقط اروس بلکه نصف اروپا . و سرزمین های بزرگی که پتر بعد از سال ها جنگ با سوئد ان را تصرف کرده است . امینه از روی نقشه ای که داشت می توانست کشور های بالتیک و بالکان را مشخص کند ولی این ها مهم نبود او قصد داشت با کاترین مرادده ای داشته باشد . چه خیال دوری!

اما هیچ خیالی برای امینه دور نبود به ویژه در این زمان که از طریق کمپانی هلندی راهی هم به سن پترزبورگ - شهر تازه ساز امپراطور - باز کرده بود . و یک گنجنامه هم در استین داشت که معدنی از طلا را نشانی می داد معدنی در راه تاشکند چندان دور که کسی را توان رسیدن به ان نبود . ترس ازبک ها و جنگ دائمی آنان با ترکمن ها و قزاق ها هر تاجر و معدن کاوی را از فکر رسیدن به این گنج باز می داشت . امینه اما ان را خریده بود تا روزی به کار آید . آیا ان روز نزدیک بود.

و این سالی پر حادثه بود . نرگس ان قدر نزد امینه و در امن فتحعلی خان ماند تا سواران خان خیره آمدند و او را بردند . خراسان نا امن بود و هرات نیز .

محمود غلجایی فرزند میر ویس پس از مرگ پدر با کشتن عموی خود فرماندهی افغان ها را به عهده گرفته وارد فلات ایران شده بود . اینک هرات در چنگ او بود و خراسان نیز . او با سربازان دستار بسته و ژنده اش رو به سوی مرکز ایران داشت.

امینه چیزی را می دید که شاه صفوی از دیدنش عاجز بود . او هم محمود افغانی و هم شاه سلطان حسین صفوی را می شناخت از احوال اصفهان خبر داشت . در درون او غوغای بود . غوغایی که فقط فتحعلی خان شوهرش را با خبر می کرد .

هم از این رو وقتی فرمان شاه سلطان حسین به خان قجر رسید که از او می خواست تا سپاهی بزرگ گرد آورد و به قزوین بفرستد تا تحت فرماندهی قزلباش افغان های یاغی را سرکوب کنند امینه که همیشه به دلآوری فتحعلی خان مفتخر بود و او را تشویق به قدرت نمایی می کرد این بار وقتی فتحعلی خان فرمان شاه را برایش بازگو کرد پوزخند زد .

امینه وضعیت اصفهان را چنان که قاصدان تازه رسیده در یافته بود برای شوهرش باز گفت این بار نه که با لشکر کشی فتحعلی خان موافق نبود بلکه در مقابل تردید خان که می گفت : از فرمان سلطان چگونه سر بیچم او مرا حکومت سمنان داد و مامور استر اباد کرده . ما شیعیان چگونه بایستیم تا محمود سنی مذهب بر اصفهان دست یابد و...

امینه نگاه خود را به دور تر برد . خان را از حمله ازبک ها و طغیان ترکمن ها ترساند و در یک کلام گفت : ما باید خانه و ایل خود را نگهبان باشیم و از البرز جدا نشویم تا فتنه بزرگی که در راه است از میان بر خیزد . و فتنه بزرگ در راه بود.

محمود پسر میر ویس همان که در نوجوانی هوای خاتون در سر داشت و پس از گذشت هشت سال خیال ان بالا بلند اصفهانی از سر او به در نرفته بود وقتی از قندهار بیرون زد هنوز دلش در هوای اصفهان می پرید . تسلط بر اصفهان بهشت نیم جهان رویای بود که دمی ان جوان مجعد موی افغانی را رها نمی کرد . رویای نشستن در عالی قاپو و دست یافتن به خزانه های شاه اسماعیل و شاه عباس و تن رها کردن در میان حرمسرای شاهان صفوی.

محمود روزی که از قندهار بیرون آمد به مادرش گفت:

دعایم کن . می روم یا اصفهان را به پابوست می اورم یا تو به اصفهان می ایی و سلطانه می شوی.

پیر زن که به تند خویی در قند هار شهره بود و دست کم یکی از هوو های خود را کشته از تن او اِبگوشتی ساخته و به میر ویس شوهرش هم خورنده بود دندان های خود را به نیشخند نمود که:

برو محمود تو را می شناسم تو در خیالی دیگر ی . در اصفهان سلطانه بسیار می یابی مرا چه می خواهی ؟

محمود طعنه مادر را نشنیده گرفت که:

مگر سرم را به قندهار اورند.

او در راه بود که یا سر بدهد و یا تاج سلطنت ایران بر سر بگذارد.

محمد حسن هفت ساله بود که محمود افغان به دروازه اصفهان رسید . خبری بدتر از این به خانه فتحعلی خان قاجار نرسیده بود . اگر زنان اصفهانی فقط زاری می توانستند امینه اما هزار کار می دانست یکی هم خبر گرفتن از کرمان یزد و همدان بود در آن شهر ها محمود چنان اتشی به پا کرده بود که پیش از آن تاریخ هرگز یاد نداشت . و این در حالی بود که در سراسر جنوب گرم اعراب سر از اطاعت شاه صفوی پیچیده بودند و در خراسان دیگر حتی به نام شاه سلطان حسین خطبه نمیخواندند سیستان و بلوچستان نیز بهتر از این نبود . در همه این احوال فتحعلی خان و امینه در استر اباد و ترکمنستان چون شیر خشمگین به خود می پیچیدند . امینه در حالی که خود قرار نداشت و مدام در تک و تا بود اما مانع از آن می شد که فتحعلی خان به حرکت آید . اگر نبود که خان قاجار به این زن دلیر و مدبر اطمینان داشت و هر آن چه او می گفت را در بست می پذیرفت بار ها از کنام خود به در زده بود . اما امینه که جز قاصدان و ماموران خود از طریق کارکنان کمپانی هلندی هم در جریان اوضاع کشور بود خروج خان را از منطقه خود صلاح نمی دید . او در سر خیالی داشت که خان از آن بی خبر نبود . می گفت باید گذاشت مار ها یکدیگر را ببلعند تا زمان مناسب در رسد.

اما آنان بیکار نبودند فتحعلی خان در کار گرد اوری سپاه بود و امینه به کار تجارت و جمع اوری اطلاعات از این سو و آن سو . در زمانی که محمود به زاینده رود رسید کاری از امینه سرزد که شاه سلطان حسین اگر چنان که مردم باور داشتند عالم به اسرار بود باید از همین حکایت در می یافت که کار او به کجا می رسد.

امینه کاری عجیب کرد که کسی را تصور ان نمی رفت حتی از کسی چونه او که سری بی باک داشت.

فتحعلی خان به تاشکند رفته بود که امینه فرزندان را به خانمادر سپرد و همراه چند سوار تیر انداز و بی باک به راه افتاد . کسی چه می داند سواران را به چه حیلتی در راه گذاشت و خود با یکی از دختران گروهش که در اصفهان به فتنه شهره بودند به جلفا رفت.

اصفهان در محاصره محمود به قحطو غلا و دچار بودو مردم دارایی خود را برای قرص نانی می دادند . شهر به هم ریخته بود و محمود در انتظار تسلیم شاه که پرده تالار مریم بیگم بالا رفت و پیر زن نخست باور نکرد ان چه به چشم می دید . اری امینه بود که از میان صفوف افغان ها گذشته و خود را به داخل شهر رسانده بود تا مادرش و مریم بیگم را از مهلکه بدر برد و ماجراجویی خطرناکی که امینه برای نجات مادرش و ان شاهزاده خانم به ان تن داده بود از تصور هر کس بیرون بود . اگر محمود می دانست ان شب را به ان راحتی در کنار زاینده رود نمی خفت.

مریم بیگم شیرزن صفوی حاضر نشد با امینه از مهلکه بدر رود اما از او خواست تا صفیه یکی از نوادگان شاه عباس را که در حرم شاه بود با خود ببرد . و او خواهر طهماسب سومین پسر شاه صفوی بود . امینه نگران جان مریم بیگم بود اما نتوانست او را به رفتن راضی کند . مریم بیگم با شیشه ای زهر هندی ماند تا اگر محمود وارد شهر شد تن به خفت اسیری ندهد . که نداد.

نیمه های شب بود که امینه از راه مخفی خانه پدری با پنج زن بیرون آمد . پیش از ان که برای اخرین بار شهر را ترک کند راه و رمز راه مخفی را برای مریم بیگم نوشت تا ان را به هر که می خواهد بسپارد . از همین راه یک ماه بعد طهماسب ولیعهد شاه سلطان حسین از اصفهان گریخت.

قافله ای که امینه با خود از اصفهان بیرون برد در اه به گروهی از لشکریان محمود بر خورد . نفس به سینه زنان نمانده بود . امینه این گره را به تدبیر گشود با درایت و صرف چند سکه طلا . محمود در خواب بود و ندانست سپاهیانش چه

گوهری را به بهای چند سکه از دست او در ربودند . و در همان روز ها بود که مدام جاسوسانی که به شهر می فرستاد می خواست تا خبری از ان سیاه چشم بلند بالا خاتون دخت امامقلی برایش بیاورند و نمی دانست که خاتون دیگر نیست و امینه شیری است در خیال دریدن او.

در استر اباد وقتی فتحعلی خان دانست که محموبش به چه کاری دست زده تا مادرش را نجات دهد در حالی که نمی توانست از تحسین او خودداری کند از تصور ان که ممکن بود همسرش به چنگال افغان ها در افتد بر خود لرزید . حالا صفیه خواهر طهماسب مبرز شجاع ترین فرزند شاه هم نزد ان ها بود و خان ترکمن از امینه شنید که به این ترتیب آینده به کام ان هاست . ان ها به ارزو های خود نزدیک می شدند . فتحعلی خان شب و روز در کار آماده کردن لشکر و گفتگو با خوانین دور و نزدیک بود و امینه هم در کار جمع اوری اطلاعات و مال التجاره . و یک کار دیگر هم از امینه بر می آمد که کار فتحعلی خان نبود و امینه اینک رابطی داشت که او را به کاخ پطر کبیر متصل می کرد . از این طریق او هدایایی برای کاترین همسر پطر که به تازگی نایب السلطنه روسیه شده بود فرستاد و باب مراده ای را گذاشت که می دانست روزی به کارش خواهد آمد .

فصل نهم

چند ماهی از احاصره اصفهان نگذشته بود که قطعی ظاهر شد . محمود چنان را ها را بسته بود که قرصی نان را مگر مرغ هوا به اصفهان می رساند . قدر این بود که ثروتی که در ۱۵۰ سال صفویه از اطراف در اصفهان گرد آورده بود به سودای قرص نانی داده شود . زمستان به انتها می رسید و امیدی به رسیدن کمک و بهبود اوضاع نبود . دعا ها بی اثر مانده بود . هر روز در گوشه ای از شهر بر سر گوشت و نان جنگ در می گرفت . روزی که عرب های شهر فغان سر داده و با شمشیر اخته میدان را قرق کرده بودند قلعه بیگی احمد اقا با قراولانش بر انان تاخت . عده ای گرسنه بر خاک افتادند . شاه که از نفرین بیم داشت قلعه بیگی را ملامت می کرد او به خانه رفت زهر خورد تا نشان دهد هنوز مردم از

اولاد شاه اسماعیل حرف می شنوند . صدای این واقعه همه جا پیچید به گوش محمود هم رسید.

در نهمین ماه از محاصره اصفهان دیگر نه قرص نان که دانه گندم به سکه طلا خریده می شد . در شهر گربه و سگس نماند و مردم جنازه مردگان می دریدند . کشیش شهر به شاه حکایت برد که به چشم دیده است که برادری پستان خواهر مرده خود را بریده . و شاه جز گریستن بر این حکایت ها کاری نمی کرد . تنها شاهی چون او با سلامت نفس و دینداری که مردم او را ملا حسین می خواندند می توانست نه ماه شهری را در آن قحط و غلانگه دارد . ولی دیگر او نیز تاب دیدن آن چه هر روز می دید را نداشت . عاشورا شد هیچ یک از آن کمک ها که منتظر بودند نرسید از هر سو ی اصفهان فریاد و ناله و زاری و بلند بود.

در این فاصله مدام شاه قاصد به این سو و آن سو می فرستاد و فرمان جمع اوری سپاه می داد ولی دیگر دیر شده بود و حاکمان و سرداران او نیز دانسته بودند که کار تمام است . در اصفهان توپ بسیار بود ولی سرداری نبود . وقتی که شاه دانست کار به نهایت رسیده تصمیم به بیرون فرستادن لشکر گرفت کوس و نای برداشتند و صف اراستند میدان شاه را اذین بستند که ولیعهد به فرماندهی سپاه منصوب شده اما شیون مادر یا اغوای فالگیر که زمان را سعد نمی دید فرزند ناز پرورد حرم به حرم برگشت . روز دیگر همین ماجرا بر فرزند دیگر رفت تا نوبت به طهماسب میرزا سومین پسر شاه رسید از قضا فال بین هم ساعت را سعد دید . مریم بیگم که در رختخواب بیماری چون شیر می غرید راه پنهانی خانه امینه را به طهماسب قلی داد . و او خود از اصفهان را از اصفهان بیرون انداخت و اول به کاشان و از آن جا به قزوین رفت . اصفهان بیهوده چشم انتظار او بود شهزاده حرم پرورد صفوی در هیجده سالگی سر جنگ با کسی نداشت و همچون پدر اهل بزم بود . در قزوین برایش زنی به زیبایی از خانزاده های محلی گرفتند تا او نیز لذت حرمسرداری بچشد دعای اصفهانیان برای آمدن او نجاتشان از جنگ افغان ها مستجاب نشد.

اما فتحعلی خان در انتظار نماند تا پیامی از قزوین برسد سپاهی گران با ساز و برگ مجهز به قزوین فرستاد و پیامی از عرض اخلاص و ارادت . سپاهی که در قزوین ماند تا آن خبر که نباید به همه رسید . خبر از اصفهان بود . از شهر گرفتار

و غمزده.

در اصفهان اگر مورخان راست نوشته باشند ((علما و فضلا و عرفا و صلحا و زهاد هر روزه به خدمت سلطان جمشید نشان از روی تملق و مزاح گویی می آمدند و عرض می کردند که جهان پناهها هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلص به ظهور قائم ال محمد متصل خواهد بود و همه اهل ایران خصوصا اهل اصفهان شب و روز دعا به دولت روز افزون تو می کنند . دشمنان تو ناگهان نیست و نابود و مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد ... و ان خر صالحانی که این افسانه ها به شاه عرض می نمودند ایه ی جاهدوا باموالکم و انفسهم فی سبیل ... را فراموش کرده بودند و از برای سلطان جمشید نشان ایات جهاد را نمی خواندند و افسانه های نا معقول به زبان می راندند))

و چون پس از روزهایی چنین اندوه بار شاه به اندرون می رفت کار از این بهتر نبود . ((چون ان زبده ملوک به اندرون خانه بهشت ایین خود تشریف می بردند زنان ماهرو و مشکین موی لاله رخسار بقدر پنجهزار خاتون و بانو اتون و گیس سفید و کنیزک و خدمتکار به دورش فراهم و جمع می آمدند و با هزار گونه تملق و چاپلوسی به خدمتش عرض می نمودند که : ای قبله عالم ! خدا جان های ما را به قربان تو گرداند . چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در اشیان دلت بجای تذرو و فرح ارمیده ؟ خرم و خندان باش که ما هر یک برای تلف شدن دشمنانت نذر های نیکو کرده ایم و ختم لعن چهار ضرب پیش گرفته ایم و هر یک نذر کرده ایم که شله زردی پیزیم که هفت هزار عدد نخود در ان باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لا ... الا ... خوانده و بر ان دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم و متفرق و در به در کنیم دیگر چرا مشوش باشی اما بر عقلا پوشیده مباد که ان زنان حور نشان از باده عیش و عشرت سر مست بناز و نعمت پرورده مملو از شهوت باطنا به خون شاه تشنه بودند و تونتاب و کناس را بر شاه ترجیح می دادند و به جهت زوال دولت شاه نذر ها می نمودند...

منجمین می آمدند عرض می نمودند که : ستاره اصفهان مشتریست احتراق یافته و در وبال افتاده از وبال بیرون خواهد آمد و مقارنه نحسین شده بود بعد مقارنه سعدین می شود و نا گاه دشمنانت مانند بنات النعش متفرق و پراکنده می

شوند ... و صاحب تسخیر ها می آمدند و بخدمت ان افتخار ملوک عرض می کردند که ما متعهد می باشیم که هفت چله پی در پی در مندل در خلوتی ((عبد الرحمان)) پادشاه جن را با پنج هزار کس بر دشمن تو غالب و مسلط کنیم که در یک شب احدی از دشمن ترا زنده نگذارند ... و درویشان می آمدند ... که به همت مولای درویشان به فیض نفس بد خواهان تو را نیست و نابود خواهیم کرد و به جهت این خدمات نیرنگ امیز اخراجات می گرفتند و می رفتند که قواعد چله نشینی و خدمات دیگر را به جای آورند.

و بعضی صلحا می آمدند که عریضه بنویسند به خدمت امام غایب حضرت صاحب الامر (ع) و ان را مشمع نهید و در اب روان اندازید که (حسین بن روح) ملازم ان جناب به ان جناب خواهد رسانید ... و روز و شب به قدر هزار اهل حرم می نوشتند و به اب جاری می انداختند(.)

و روزگار اصفهان و شاه سلطان حسین چنین می گذشت تا ان که اسفند ماه به نیمه رسید و پرستوها به پرواز در آمدند تا خبر از بهار به دل های خرم برند . و در اصفهان دلی خرم نبود . گر چه در ان سوی البرز اگر خیال اصفهان می گذشت در استر اباد بهشت به نمایش گذاشته شده بود . در اصفهان منجمان بر این نظر بودند که در روز هفدهم اسفند طالع سعد است و برای ادای نذر منسب . پس شاه فرمان داد تا سپاهیان با ابگوشت سحر امیز اطعام شوند که یکی از منجمان به شاه اطمینان داده بود با خوردن ان ابگوشت سربازان همه از چشم دشمن نهران می شوند . نا مری می شوند . و این ابگوشت باید در ظرف هایی آماده می شد که در هر یک از ان ها دو پاچه بز را با ۳۲۵ نخود سبز با اب پخته باشند و دوشیزه ای بر هر ظرف ۳۲۵ بار کلمات تشهد را تلاوت کرده باشد . غروب ان روز اسمان سرخ رنگ شد . منجمان که آماده سر دادن سرودی دیگر بودند این را نشانه خونریزی دیدند و همگان را به توبه خواندند جز شاه که از چشم انان گناهی نکرده بود . پس به تقاض این توبه زن های فاحشه شهر را از شهر بیرون راندند به زاری.

سر انجام عاشورا رسید عاشورا یی که در اسمان نیز خون می گریست و مردم اصفهان هم . مردم و شاه با جامه های سیاه کاه بر سر و گل بر تن به مسجد در آمدند . فغان و شیون از خلق بر خاست ظهر عاشورا که مردم بر سر زنان

فریاد ((یا حسین)) سر داده بودند شیخ بر منبر بود که دید شاه بر خاست . و شیون مردم گرسنه به آسمان رسید . شاه عمامه سبز گشود و به صدایی نحیف مردم را آواز داد که ((به جدم دیگر طاقتم نمانده . فردا می روم و شمارا از این تعب می رهانم و خود را از این رنج))

چه شبی گذشت بر اصفهان آسمان سرخ گریست و شهر گریست و افغان ها که هفته ای بود از شهر بلا دیده صدایی نمی شنیدند ندانستند که این همه فریاد از چیست . در شهر نه گربه ای مانده بود نه سگی نه اسبی . تنها شتری را که در دستگاه سلطنت مانده بود شب قربان کردند و به میان مردم نیم جانی بردند که در اطراف قصر های شاهانه گرد آمده بودند . فقط ملا احمد قاری شاه نبود که شب هنگام زن و فرزند و خود را از رنج اسیری رهاند چه بسیار که کاسه زهر سر کشیدند از آن میان مریم بیگم بیش از دیگران دیده شد . نیمه های شب شاه خود به بالین عمه آمد و او را در حال نزع دید . تا صبح آسمان همچون چشم مردمان بارید و صبح به پیام شب قبل شاه که مردم از آن بی خبر بودند اسبی از اردوی محمود آوردند . در دروازه کاخ هشت بهشت گشوده شد شاه سلطان حسین در میان شیون حرم بیرون آمد . در بازار و میدان اجساد کشتگان روی هم افتاده بود . شاه چون ابر بهار می گریست و با ندیم و خادم خداحافظی می کرد و نوحه می خواند . در شهر می گردید و به صوت بلند می خواند

الوداع ای تخت شاهی الوداع الوداع ای ملک ایران الوداع

انگار نه که این همان شاهی بود که سال پیش وقتی به قصد تفرج از قصر بیرون آمد دوازده هزار تن سوار بر شتر و اسب های با یراق طلا و نقره و توپ ها و زنبورک ها به دنبالش روان می شدند . انگار نه که او نواده شاه عباس و شاه اسماعیل بود . و انگار نه این همان اصفهان بود که روزگاری ماری پوتی از پاریس برای دیدارش راهی چنین دور را آمد . مردمی که به عشق سلسله صفوی جان می دادند به دنبال شاه نگون بخت بر سر زنان روان بودند . قافله ای چنین را سه چهار فرنگی نیز همراهی می کردند تا آن که به کنار زاینده رود رسید و از آن جا به جانب قصر فرح اباد رفت همان قصری که شاه دو سال پیش از خرج سپاه و لشکر زد تا کنگره هایش را به عرش برساند . در این زمان از تمام شکوه

صفوی تنها همان عمامه سبز مانده بود که با جقه ای بر آن در دست غلامی قرار گرفته بود و شاه سلطان حسین می برد تا به دست خود بر سر محمود افغان بگذارد اگر بپذیرد.

افتاب هنوز به وشط اسمان نرسیده بود که شاه سلطان حسین صفوی وارد فرح اباد شد . افغان ها ایستاده در گوشه و کنار قصر و بالای دیوار ها گویی ان چه را می دیدند باور نداشتند که ساکت با مو های سیاه مجعد خیره در قافله بد احوال می نگرستند . جلو شاه نشین قصر یکی جلو دوید که:

چه به سر دارید و به چه کار آمده اید ؟

غلامی از این جمع پرشان دوید تا سخنی گوید شاه به اشارت دست او را باز داشت که:

از اصفهان به مبهمانی میز محمود ابن میر ویس آمده ایم...

مرد افغان به درون رفت و ساعتی ان قدر که افتاب به میان اسمان برسد شاه نگون بخت همچنان در انتظار بود تا ان که سر انجام محمود از تالار به در آمد . شاه سلطان حسین از اسب به زیر شد و پیش از ان که محمود را در اغوش گیرد زیر لب گفت چقدر جوان است محمود در این زمان بیست سالی بیشتر نداشت.

در تالار اشفته ای که برای این دیدار آماده شده بود محمود بر مخده زربفت تکیه داده به صف همراهان شاه نگریست . شاه که در همه عمر تملق و تحیت شنیده بود لب به تحیت او گشود و گفت : پسرم خداوند مشیت را بر این قرار داده است که تاج سلطنت ایران بر تو ارزانی شود اینک این تو و این ان چه که حق توست.

شاه این می گفت و همراهان او می گریستند و فرنگیان حاضر به حیرت چشم گشوده بودند . پس شاه سلطان حسین طرار عمامه براداشت و به امان ... خان وزیر محمود داد تا بر سر محمود بگذارد . اما نگاه خشمگین محمود جوان را که دید خود برخاست و طرار سلطنت بر سر محمود گذاشت . و این تاجی بود که دویست سال پیش سلطان اسماعیل به رشادت و دلاوری و با مهر مردم شیعه بر سر او گذاشت و خطبه ای خواند . محمود افغان شاه ایران شد و یکایک سرداران به تهنیت او رفتند و دامن قبای او را می بوسیدند و بیعت می گفتند.

غروب اعتماد الدوله وزیر شاه صفوی و امان... خان وزیر محمود وارد شهر منتظر شدند. قصر ها یکی یکی در گشوده شد خزانه های سلطنتی در اختیار نماینده محمود قرار گرفت و به دستور وزیر افغانی در میدان شاه اصفهان به مردم ابلاغ شد که اجساد متعفن را از خیابان ها جمع کنند تا شهر برای ورود محمود آماده شود.

فردا محمود افغان فاتحانه و مغرور سوار بر اسب سفید وارد شهر شد کسی از خانه بیرون نمی آمد شهر غم گرفته محرم عزادار گلدسته های مساجد اصفهان ساکت و از خوف تعصب افغانیان سنی اذانی از ان بلند نبود. ظهر نخستین موزنی که ((علیا ولی...)) بر زبان آورد از بالای مناره مسجد شاه به زیر انداخته شد. محرمی شد که مردم اصفهان در خانه و در پنهان به عزای حسین گریستند.

شاه سلطان حسین تاج را داد و خود به اسیری رفت و فرصت نیافت تا در تشییع جنازه مریم بیگم عمه با شهامتش حاضر شود. اما در قزوین فرستاده امینه خاتم شاهی را به طهماسب میرزا داد و در همان روزی که محمود تاج شاهی در اصفهان بر سر نهاد و وارد کاخ چهلستون شد در قزوین طهماسب میرزا نیز شاه خوانده شد. تنها هدیه ی این تاج گذاری بی رونق خاتم شاهی بود که امینه به او سپرد و گنجینه ای بود که از جانب مریم بیگم برایش فرستاد. امینه خیالی در سر داشت که طهماسب میرزا جوان تر از محمود از ان بی خبر بود.

فصل دهم

قاصدی که خبر را از اصفهان آورد لازم نبود که ابعاد فاجعه را جز به جز باز گوید چهره اش خود حکایت را بیان می کرد. او از جهنمی آمده بود که زبان قادر به توصیف ان نبود. با شنیدن ماجرای تسلیم شاه سلطان حسین و ورود افغان ها به پایتخت خون در رگ های فتحعلی خان چون فلزی مذاب به جوش آمد فقط کلام امینه می توانست این آتش فشان را از حرارت بیندازد. و این کار شبی تا به صبح زمان برد تا فتحعلی خان قانع شود که بهتر از حمله به اصفهان هم راهی برای دفع محمود وجود دارد. پس کار دوباره به دست امینه افتاد که قاصدی به قزوین فرستاد و پیامبری به شهر تازه

ساز پتر - سن پترزبورگ - پیام او برای کاترین نایب السلطنه روسیه بود که امخینه تاکنون چند باری با او مکاتبه کرده و او را مدیون بذل و بخشش های بی دریغ و پیشنهاد های اغوا کننده خود داشت . در سرامینه چه می گذشت که می پنداشت با کمک کاترین می تواند به ان جامه عمل بپوشاند ؟ هر چه بود او توانسته بود همسر جاه طلب تزار کبیر و فرمانروای روسیه را به خود جلب کند.

محمود در اصفهان بر مسند سلطنت تکیه زده بود که خبر رسید طهماسب میرزا در قزوین به تخت نشسته و خطبه به نامش خوانده اند . از خشم فریاد می زد و از فریاد او تن شاه مخلوع می لرزید . و این روزی بود که شاه سلطان حسین به راز دیگری هم پی برد و ان قصه دلدادگی محمود به امینه بود که محمود خاتونش می خواند . و شاه نگون بخت تازه دانست که وقتی محمود پس از فتح کلون اباد برایش پیغام فرستاد که حکومت قندهار را می خواهد و یکی از محارم او را نظر به چه کسی داشت . پس این افغانی دروغ نگفته بود و گریبان او را رها می کرد.

محمود از شکستی که چند سال پیش از فتحعلی خان قاجار خورده بود خشمگین بود چه رسد به ان که شنید محبوب او اینک در خانه خان اشاقه باش است . و تازه محمود بی خبر بود که در همان روز ها فتحعلی خان و شاه طهماسب پیمان می بستند پیمانی برای بر کردن محمود افغان.

ارامش روز های نخست سلطنت محمود گذشت . درنده خویی او اشکار شد . هر روز در خزانه ای به روی افغان ها باز می شد . محمود در تدارک فرستادن محموله ای به قند هار بود و این کار سر او را مشغول می کرد و در عین حال در صدد فتح مناطق اطراف بود و همین جا بود که دریافت کار به ان سادگی نیست که می پنداشت . ارمنیان جافا و خارجیان که از سال ها پیش در اصفهان به کسب و کار مشغول بودند یک هفته بعد دانستند که این جوان افغانی به هیچ افسونی رام نمی شود و هیچ چیز جز پول و طلا او را از کشتار و ازار انان باز نمی دارد . چنان که برای لشکر کشی به قزوین و سرکوب شاه طهماسب هلندیان و ارمنیان مجبور به پرداخت هزاران تومان شدند چهار کشیش ارمنی در برابر چشم مخردم قطعه قطعه شدند تا همگان باور کنند روزگار دیگر شده و باید هر چه را افغان ها می خواهند در اختیار

شان گذاشت . مسیحیان اصفهان خونبارترین روز تولد مسیح را در آن سال تجربه کردند . و حال مسلمانان کگه تا یک ماه اجساد مردگان خود را دفن می کردند بهتر از آنان نبود.

پائیز بود و هر روز از عرض و طول حرم شاه مخلوع کاسته می شد و دختری از او به حباله نکاح یکی از یاران محمود در می آمد . یک ماه بعد از خلع از حرم شش هزار نفره او جز یک صد زن به جا نمانده بود . و دیگر همه به قدم زدن های شبانه شاه بد بخت خو کرده بودند . او زنده مانده بود تا شاهد آن باشد که چگونه مردمی که صفوی را می پرستیدند به خواری در او می نگرند و عامل این سیه روزی ها را نفرین می کنند . هنوز هفته ای نگذشته مردم اصفهان دانستند که سرنوشتشان در دست های ملا زعفران است که با دندان های زرد و دستار نوک تیز پشت سر محمود می ایستاد . در حقیقت او بود که فرمان می داد. ملا زعفران شبی را بی صدور حکم قتل گروهی از شیعیان و غیر سنی ها سر نمی کرد . اصفهان را ابری از سیاهی گرفته بود و فریاد رسی نبود . وقتی شش هزار سپاهی محمود به قصد قزوین به راه افتادند خاندان صفوی از ترس مجال آن نیافتند که دعا کنند شاه طهماسب جوان بر این قوم پیروز شود . اول گمان می رفت محمود خود به قزوین رود اما وقت حرکت سپاه معلوم شد جوان افغانی چندان خام نیست او اشرف پسر عمویش را به فرماندهی سپاه اعزامی به قزوین فرستاد و خود در اصفهان ماند تا از تختی که به کف آورده بود حفاظت کند . در اصفهان او شاه صفوی را در اسارت داشت و بر تخت نشسته بود . خوب می دانست که در هیچ جای دیگر چنین موقعیتی در انتظار او نیست.

در قزوین اگر چنان که امینه وعده داده بود نفرات خان قاجار و ترکمن های تحت فرمان او میرسیدند امکان مقاومت برای شاه جوان وجود داشت اما ایت اتفاق نیفتاد و فقط پیغام رسید که شاه بهتر است از قزوین بی دفاع به آن سوی کوه های البرز برود . جانشین شاه سلطان حسین که خود نیز چندان اهل جنگ نبود به خصوص وقتی پیام پطر امپراطور روسیه را دریافت کرد که توسط قاصدان امینه به او رسید قزوین را رها کرد گر چه قزوینیان در برابر افغان ها شهر را رها نکردند و به دلاوری جنگیدند . افسوس که چنین شهامتی در اصفهانیان نبود ورنه کار محمود که با دویست مرد در

اصفهان مانده بود به اسانی ساخته می شد . بیشتر قندهاریان غنایم را برداشته و به دیار خود رفته بودند محمود مانده بود اصفهانی که در آن نه امینه بود و نه مریم بیگم و در هزاران زنی که بی سرپرست مانده بودند یکی چون آن دو نبود. دلاوری مردم قزوین که تا پنج هزار افغانی را نکشند شهر خود را به آن ها وانهادند خشم محمود را بر انگیخت بخصوص وقتی دانست که سربازان او اسلحه و دارایی بسیار هم از دست داده اند و شاه طهماسب هم با ته مانده ی اعتبار صفوی گریخته است.

آن شب که امان ا... خان وزیر محمود با لشکر شکست خورده اش باز آمد در اصفهان هنگامه ای به پا شد که از آن پس دیگر اصفهان نصف جهان نشد . به فرمان محمود هزار و پانصد تن از بزرگان صفوی را که در آن همه بلا جان بدر برده بودند به میدان کشیدند و ملا زعفران حکم را خواند و افغان ها به گردن زدن افتادند چنان که دیگر کسی نماند تا بر کشتگان بگرید . نه مغول و نه هیچ یک از خونخواران تاریخ با شهری چنین نکردند که در آن دو روز محمود و ملا زعفران کردند . تا چند شب فرنگیان خواب و آرام و نداشتند . و صدای شیون لحظه ای قطع نمی شد . دیگر وقتی افغان ها به خانه ای می ریختند تا تا خانه را ز ااثت خالی کنند کسی در آن نبود . همه جا جسد مردان و زنان بر روی هم افتاده بود مگر شاه سلطان حسین که دیگر به راستی ملا حسین شده بود و سر انجام نیز تا او به پای محمود نیفتاد تیغ افغان ها غلاف نشد . هزاران جسد برهنه که جلو سر در کاخ شاه افتاده بود چنان تعفنی به مشام ها می رساند که گذر از کنار آن برای ملا زعفران نیز دشوار می نمود.

همراه دومین قافله ای که محمود از غنایم به قنر هار فرستاد هزاران افغانی رفتند که هر یک چند زن نیز با خود می بردند . آنان در باز گشت مادر محمود را به اصفهان آوردند . شهر را به زور حاکم افغانی اذین بستند فرنگیان نیز از ترس در این تملق گویی شرکت کردند . در روزی که قافله مادر محمود به اصفهان رسید بعد از ماه ها شهر را آب و جارویی کردند و مردم به تصور تکرار صحنه حرکت حرم شاهان صفوی در کجاوه زرین بر بام ها گرد آمدند به تماشا . قافله رسید چند زن سوار بر شتر بودند یکی از آنان پا برهنه بود و از چشم مردم اصفهان نیمه برهنه به گدایان می

مانست تربی سیاه در دست داشت و ان را حرصه گاز می زد فرنگی در خاطراتش نوشت او به ساحراه ای بیشتر می مانست تا به مادر پادشاهی عظیم الشان . زنی ژنده پوش و سیاه چرده بود که چون محمود را در اغوش گرفت همه دانستند مادر اوست و از نفرت روی برگرداندند . افغان ها این تفنن را از اصفهانیان تا یک سال پیش به شکوه و جلال دستگاه سلطنت خو کرده بودند دریغ داشتند . با رسیدن این زن زنان اصفهان نیز آرامش و امن از کف دادند.

مادر محمود که گویی در همه عمر به حمام نرفته بود در نخستین باری که به حمام مرمر کاخ مریم بیگم رفت که در آن جا جایش داده بودند در همان حمام شش زن سفید اندام اصفهانی را فرمان داد گردن بزنند. تا آن زمان زنی را گردن نزده بودند چه رسد که سینه و سرین او را نیز ببرند . فردای آن روز چه کشیدند شاهزاده خانم های ناز پرورد صفوی که به حضور این زن بار یافتند و دست بوسیدند و هدایایی تقدیم داشتند . زرگران و گوهریان شهر دستور یافتند تا از بهترین ساخته های خود مجموعه ای گرد آورند و به حضور او برند که هر کدام را وزن می کرد و جز آن میزانی برای شناخت زیبایی و علاقه ای به درک هنر نداشت.

مادر محمود چون از دلباختگی پسرش به خاتون با خبر بود نرسیده سراغ از او گرفت و چون دریافت ان غزال از دام رها شده غضب ها فرمود از جمله ان که سه دوشیزه از میان زیباییان شهر را که یکی از ان ها دختر شاه بود و همگی خاتون نام داشتند برای حرم خود به قندهار فرستاد و نشان داد جز ان حسن ها که دارد زعتری هم هست.

با گنجی که بار شده بر صد شتر همراه مادر محمود از اصفهان رفت دیگر رمقی برای پایتخت نماند ولی باز هم بر فشار ها افزوده می شد . حاکمان افغانی که محمود برای شهر ها و ولایات امپراطوری صفوی تعیین می کرد با مقاومت مردم شکست خورده باز می آمدند و هر بار تقاص شکست ها را مردم اصفهان با جان و مال خود می پرداختند . ولی محمود آرام آرام در می یافت که همه سرداران همچون شاه سلطان حسین نیستند و هر شهری اصفهان نیست . وقتی محمود این دانست به صرافت ان افتاد تا به مصاف شاه طهماسب رود که شنیده بود همه جا علاقه مندان خاندان صفوی گرد او جمع می آیند.

در این محنت قحط و غلا هجده ماهی گذشت . گرچه محمود ارزو به دل نماند و فرستادگانی از بغداد روم و روسیه به دیدار او آمدند اما او در واقع تاج را از ضعف و سستی شاه سلطان حسین و سرداران قزلباش داشت که دیگر ان نبودند که به دوران شاه اسماعیل و شاه عباس . سربازان پا برهنه و ژولیده و بی سلاح محمود بر قزلباش پر ابهت و پر زرق و برق که با زین و یراق طلا و سپر ها و تفنگ های نقره کوب به میدان رفته بودند پیروز شدند . حتی توپ ها و زنبورک ها نیز کار گر نیفتادند . اما نگهداری این همه با خشونت که تنها سلاح افغان ها بود امکان پذیر نمی شد . افغان ها نیز چون سالی گذشت و غنایم و زنان بسیار به دست آوردند دیگر چندان مرد جنگ نبودند . محمود جوان نیز درایت شاه اسماعیلی نداشت و فقط این می فهمید که باید همراهان را هرزگاهی راهی دیار کند و نیرویی تازه بطلبد . افغان ها داشتند به لذت جویی و حرم بازی خو می کردند غافل که هم عثمانی ها که سال ها در انتظار این فرصت بودند آماده حمله به ایران می شدند و هم پطر هوای رسیدن به اب های گرم را در سر داشت . جز این دو در ایالات ایران در سویی نادر قلی افشار نامی بزرگ می شد و در طرف دیگر فتحعلی خان قاجار خیال ها در سر داشت و در کنار خود امینه ای که کار صد ویر با تدبیر می کرد.

محمود حتی ندانست که همه لر ها که نفس از سپاهیان او بریدند و نگذاشتند سرزمین فارس را فاتح شود سری دارند و سودایی که جا برای چون او بی باقی نمی نهند . او اگر این همه می دانست با سومین قافله غنایمی که به قندهار فرستاد خود نیز می رفت و اگر چنین می کرد بخت ان می یافت که با ان کسی روبه رو شود که هنوز دل در هوایش داشت.

اری این امینه بود که با اطلاعات رسیده از داخل اصفهان نزدیک سمنان راه بر افغانها بست و داغ ان طلا و جواهرات و ان همه مصنوعات گرانبها را بر دل محمود افغان نهاد . وقتی در صحرای ترکمن بند از بار های غنایم گشودند سارا مادر امینه و صفیه خواهر شاه طهماسب نیز به گریه افتادند چرا که صاحبان بعضی از ان دارایی ها را می شناختند و می دانستند که ان ها دیگر زنده نیستند . فقط این امینه بود که گریه نمی دانست . او هر چه از افغان ها بیشتر خشم می گرفت بر ان چه در سر داشت مصمم تر می شد . از همین رو نمی توانست چیزی از این ثروت به چنگ آمده را به کسی

ببخشد. در استر اباد ان ها مدتی بود که کوره ذوب طلا و نقره داشتند و منتظر فرصتی تا نامی آشنا بر سکه هایی بزنند.

فصل یازدهم

اگر امینه نمی گرسست از ان بود که سودایی در سر داشت و تا ان زمان به هر چه می خواست رسیده بود اما ام کلثوم زنی از اهالی خراسان در جمع زنان شاه صفوی شاعر و ادیب و سخنور بود ساز خوش می نواخت و می گفتند در عزاداری های دربار اصفهان در جمع زنانه چون صدا سر می داد کوه به گریه می افتاد. او جگر گوشه ای داشت که چون خود تعلیمش داده بود نامش سما و عزیز دختر شاه سلطان حسین وقتی مادر محمود به اصفهان وارد شد و دانست پسرش از ان همه نعمت که در پایتخت است نچشیده و هنوز دل در هوای امینه دارد به جستجو افتاد. یافتن گوهری چون سما برای ان عجزه که در کاخ مریم بیگم خانه کرده بود دشوار نبود. پس در شبی که ناله مادر به عرش می رسید ملا زعفران سمرا را به عقد محمود در آورد. سما در بستری خفت که محمود برای خاتون رویاهای خود گشوده بود. صفویان بر این خیال بودند که با رفتن گل باغ گلشن به کاخ چهلستون ان ها از تعرض محمود در امان می مانند اگر شاه مخلوع و زنان حرمش را این خیال آرام می داشت کلثوم هنری زنی بود و نازک دل مادری و دوهفته بعد از ان که گلش به خارزار بستر محمود رفت و با تن کبود و دل خونین باز آمد مادر تاب نیاورد و پس از رفتن سما تا صبح به محنت سرای خاندان بخت برگشته صفوی خواند و بامدادان او را دیدند رگ گشوده و دو تارش فتاده در جویباری از خون سرخ. زنان از خوف افغان ها انگشت به دندان فشردند تا مویه شان به گوش نامحرمی نرسد. خراسانی بلبل اینه خانه ی اصفهان جای خود به زاغ و زغن داد و به جفدی که بر فراز ماتمکده انان می خواند و خبر از واقعه ای می داد که به وقوعش چیزی نمانده بود.

پس از درگذشت خونین کلثوم دیگر کسی سما را ندید تا ان که داستان جنون محمود از پرده به در افتاد.

اندک زمانی پس از ان که محمود در اصفهان مستقر شد با کمک این و ان شروع به حکومت کرد کاری که از ان اطلاعی

نداشت . اولین دستور عمل او این بود که ایرانیان باید به افغانه احترام بگذارند و در هر محل به آن ها بر خوردند بر پای خیزند و پیش روی آن ها بایستند و در راه ها وقتی سوارند از مرکوب خود به زیر آیند و دست بسته بایستند . سلسله مراتبی که محمود برای تقدم و تاخر ادم ها در همه جا قرار داد این بود که اول افغان ها و بعد بع ترتیب درگزینی ها که سنی بودند ارامنه و نصاری هندیان و به دنبال آن ها رافضی ها - یعنی شیعیان . با همه این ها جمعی از شیعیان اهل اصفهان از ترس یا به دلایل دیگر به این همه تحقیر تن داده و با محمود همکاری می کردند در راس همه شاه اسیر . که جلو خادمان محمود هم تواضع می کرد و راه بر آنان می گشود . ملا زعفران در حکمی همه مردم ایران را رافضی و کافر نامید و فقط به محمود این امکان را داد که بعضی را مستثنا کند . آن ها که تن به همکاری با افغان ها داده بودند بدان امید بود که مشمول حکم ملا زعفران نشوند .

اما همه ایران اصفهان نبود . محمود تقریباً در هیچ کجای دیگر موفق نشد . در شیراز مردم به تهدید محمود وقعی نهندند فرستادگان محمود را به دو نیم کردند و در نتیجه گرفتار محاصره ای شدند که نه ماه به طول انجامید و به نوشته مورخان صد هزار تن از گرسنگی جان دادند . در قزوین بعد از آن که شهر توسط قوای افغان فتح شد ماموران محمود در خیابان ها منادی سر می دادند که پول ها خوار و بار و دختران را بدهید و از مجازات معاف شوید . روز سوم ماموران خشمگین مردم را سگ خواندند یکی از لوطیان فریاد زد سگ ما نیستیم و اوست که شما را فرستاده است . افغانی تا رفت شمشیر از نیام برکشد لوطی چالاک تر بود و به ضربتی مامور مالیات را سر زد . مردم ریختند و طبل کوفتند و امان ... خان شریک و دوست محمود را شکست سختی دادند . او با دیدن هزاران کشته گریخت . در یزد نیز حکایت جز این نبود . و حاصل این همه داستانی شد که از نخستین روز ورود افغان ها به اصفهان اتفاق می افتاد و آن نزاع بین خودشان بود . گاه دو دسته از آنان چنان بر سر غنایم به جان هم می افتادند که به حکم ملا زعفران چند تنی را سر می زدند . دست کم یک با اختلاف چنان بالا گرفت که شاه اسیر از وحشت میانجگری کرد . خارجیان گاه از وحشت تا چند روز از زیر زمین ها بیرون نمی آمدند .

قومی چنین برای هر کاری مناسب بودند جز حکومت بر ایران . در یکی از اختلافات امان ... خان که با محمود قرار داشت که هر چه را در اصفهان به دست آمد با هم نصف کنند بر سر تقسیم غنایم با محمود به نزاع افتاد و قهر کرد و تاج شاه عباس را بر داشت و به سوی قند هار رفت . محمود چند فرسنگی به دنبال او تاخت تا توانست او را برگرداند . پس از آن بود که محمود عقل از کف داد.

نخستین کسی که دانست محمود عقل از کف می دهد سما بود عزیز کرده گوهر گنج خانه شاه که هنوز داغدار از مرگ دردناک مادر اسیر ترین اسیر اصفهان بود و در همان روز ها برای محمود پسری آورد . سما خبر جنون محمود را برای پدر فرستاد ولی دریغ از حرکتی . تا چند ماه او این درد را با تن چون گل خود که به هر بهانه کبود می شد کشید . اما اهسته اهسته کار این جنون به تماشا کشید . محمود شبی همه ندیمه های سما را به دست خود کشت و آن ها چهل تن بودند . روز دیگر فرمان داد تا کاخ را آتش بزنند . تا چند روز از همه جا دود بر می خاست . و عاقبت این که اشباح بر او هجوم آوردند تا رنگ هوا به سیاهی می زد فریاد بر می داشت و مشعل می خواست و چون به مشعلداران ظنین بود آن ها را از پا در می آورد . از همه کس بیشتر به اشرف پسر عموی خود ظنین بود . محمود پدر اشرف را کشته بود تا به ریاست افغانه برسد از همین رو از او می ترسید و مدام به هر بهانه او را از اصفهان دور می کرد.

پایان داستان محمود از آن جا هم که غمدیدگان از خدا می خواستند بد تر شد . جنگ او با اشباح تا آن جا رفت که خود را در دخمه کاخ محبوس کرده بود نه قوتی و نه غذایی . و کسی را زهره ان نبود که این راز را بر ملا کند . وقتی از آن چله نشینی بیرون آمد با دیوار ها سخن می گفت و به در و پنجره ها سلام می کرد . سما و پسر چند ماهه اش را در شاه نشین کاخ زندانی کرده بود و با دست خود به آن ها که از لاغری چو مویی شده بودند غذا می داد . خدمتکاران و خواجه ها که زندگی خود را در خطر می دیدند برای معالجه محمود به هر دوا و درمان و خرافه ای متوسل شدند . تلاوت انجیل سرخ که کشیشان ارمنی تجویز کرده بودند هم فیده نبخشید و سرانجام حادثه ای که مدت ها انتظار آن می رفت رخ داد و آن زمانی بود که یکی از خدمه به محمود خبر داد صفی میرزا فرزند دوم شاه از اصفهان شبانه گریخته محمود بی

ان که از درستی این خبر مطمئن شود بر خاندان بخت برگشته صفوی خشم گرفت نیمه شبی بود که از سرداب با شمشیری در دست بیرون آمد و مشعل خواست و فریاد کشان و دوان دوان به سوی رکیب خانه رفت که شاه سلطان حسین و باقی مانده حرم او و دیگر شاهزادگان صفوی در آن جا زندانی بودند . به عربده او همه از خواب جستند و دست به دعا برداشتند . محمود در این حال دردی در شکم داشت که از هیبت ان گوشت دست خود را به دندان کنده بود . تفنگ در دست هایش جا نمی گرفت گاه داس بر می داشت گاه شمشیر می کشد و بی دریغ به هر کس می زد . به فریاد او نگهبانان که دو سال بود در انتظار چنین لحظه ای بودند به داخل آمدند . صدای خواجه ای که می گفت این جا خلوت حرم شاهی است در گلو خفه شد . بوی خون به مشام افغان ها خورده و از خود بیخودشان کرده بود . گروهی از زنان کودکان خود را بر داشته به سرداب پناه بردند بعضب پشت شاه پنهان شده و بیشتری دست به دعا برداشته بودند . صدای تشهد و شون زنان به آسمان می رسید . شاه سلطان حسین تنها تکانی که به خود داد وقتی بود که دید نگهبانان زنان را می کشند . در این جا بود که مسلمانی را به یاد محمود آورد و از او خواست که نگذارد دست نا محرمان به زنان بخورد . شاه نگون بخت دامن ردای محمود را گرفته با التماس از او می خواست که خود محارم و پردگیان را بکشد چرا که محرم است . شاه محتضر می کوشید تا در ان دم اخر هم از بودن سما در عقد محمود بهره برد . مگر نه این که ان فرشته را به بستر این هیولا فرستاده بود تا جان خود و بستگانش را نجات دهد پس حالا محمود دامادش بود و محرم . اما محمود چیزی نمی شنید و به دستی شمشیر و به دستی داس مس گرداند و با هر گردش دست او یکی به خاک می افتاد . نیمه جان ها را نگهبانان راحت می کردند . تمام سطح قصر و تالار ها خون بود چنان که تمام دست و صورت افغان ها . تا ان که شاه دیگر تاب از دست داد و خود را به میان انداخت و در برابر محمود زانو زد و به التماس از او خواست که وی را از این رنج رها کند . محمود لحظه ای آرام گرفت و نگاهی به او انداخت و دوباره با نعره ای که تالار دیگر به گوش سما رسید با چشمانی از حدقه در آمده با داس بر گردن و سر شاهزاده ای دیگر کوفت . تن نوادگان شاه عباس تکان می خورد . محمود به شاه که خود را روی دو تن از کودکان خردسال انداخته بود . توجهی نکرد و شمشیر

خود را تا نیمه در تن نازک کودکان فرو برد . بخت خوش مادرانشان در این بود که پیش از فرزندان خود جان داده بودند.

در آن شب از صفویه در اصفهان فقط یک مرد زنده ماند و شاه سلطان حسین بود . یک زن صفوی نیز در چهلستون روزی صد بار می مرد و او سما بود که کودک خود تنها فرزند محمود را به سینه چسبانده و می گریست . اگر کلثوم مادرش زنده بود در آن لحظه آوازی سر می داد که کلاغان اصفهان هم به غم او پی می بردند.

قتل عامی چنین تا صبح زمان برد و محمود خوابزده و عربده زن چون با تالاری رفت که سما و کودکش در آن بودند از تمام تنش خون می چکید به دندان دست و بال خود را چنان کنده بود که بدنش متعفن شده بود . در گوشه ای از کاخ هشت بهشت از هوش رفت . کابوسی که شب ها او را آرام نمی گذاشت و کارش را به جنون کشانده بود اینک مانند واقعیتی که به چشم دیده باشد در سرش می چرخید . چون حیوانی روی زمین می لولید و تن خود را می درید و از درد نعره می کشید . سما در گوشه ای از تالار کودک محمود را در بغل گرفته زار می زد . مرگ آن دیو او را به گریه نمی انداخت از وحشت می گریست.

در آن زمان هنوز سما خبر نداشت که بر پدر و خانواده اش چه گذشته است . و تا دو روز نیز نه او خبر یافت نه کسی دیگر از مردم اصفهان . به دستور ملا زعفران قصر های سلطنتی را سربازان محاصره کرده بودند و کسی حق ورود به آن جا را نداشت در آن جا بوی خون و تعفن بیداد می کرد . از محمود خون چرک می رفت و کسی را جرات نزدیک شدن نبود . صدای نعره اش خبر می داد که زنده است . محمود در برابر چشمان خونبار سما می پوسید و نمی مرد . بر این حکایت دو روز گذشت.

پیش از سپیده دم سومین روز ملا زعفران اشراف را که در قصری به دستور محمود زندانی بود از جنون محمود با خبر کرد . اشرف که سال ها بود در انتظار چنین روزی به سر می برد خود را به شتاب به چهلستون رساند و رفت تا کند که مقدر بود . افغان ها با دیدن اشرف هلهله سر دادند و از او خواستند تاج شاهی بر سر بنهد . شرط اشرف آن بود که سر

محمود را بیاورند . در آن شب اسان تر از آن کاری در اصفهان نبود.

اشرف شمشیر کشان وارد شاه نشین کاخ چهلستون شد . بوی خون و عفونت همه جا را گرفته بود . از محمود جز مویی خزنده و متعفن نمانده بود چنان که فقط توانست با نگاهی به اشرف بفهماند هنوز نده است . اشرف برای بریدن سر آن موجودی که دیگر به انسان شباهت نمی برد با مقاومتی روبه رو نشد . شمشیر را دور گردن او گرداند فقط استخوان ستون فقرات مقاومتی کرد.

محمود از رنج حیاتی چنین رست اما شاه سلطان حسین این بخت را نیافت و زنده ماند و مرگ همه عزیزان خود را دید . افغان ها از وحشت محبت مردم ایران به خاندان صفوی او را نمی کشتند و این مقدر کسی بود که از سلطنت جز خوشگذرانی و عطوفت نمی دانست . در چشم مردم اصفهان او قدیسی بود می پنداشتند کسی را توان آن نیست که به او آسیبی برساند . فقط خود او بود که در شبانه روز چندین بار از خداوند مرگ طلب می کرد.

فردای قتل محمود به دست پسر عمویش مردم اصفهان دانستند که در آن شب دیجور چه گذشته است اگر هم از آن ها پنهان می ماند از رفتار سما در می یافتند که جلی بر سر کشیده در کنار زاینده رود می رفت و می خواند به صدایی که از آن محزون تر صدایی نبود . طفلی که آن زن مجنون شده فردای آن شب دیجور در زاینده رود انداخت آخرین بخش از کابوسی بود که از هیجده ماه پیش سما به آن گرفتار آمده بود . تا سال ها مردم قصه سما را برای هم گفتند و بر آن دردانه ای گریستند که با انداختن جگر گوشه ی خود به زاینده رود نشان داد که سخت تر از مرگ به دست دیو همبستری با اوست.

اشرف افغان گر چه چیزی از محمود کم نداشت اما چون سر بریده او را زیر پا گذاشته بود در چشم هزاران تنی که داغدار آن جوان درنده خو بودند در ابتدای کار محبوب بود . چه رسد به آن که فردای آن روز مردم شنیدند آن عجزه ی زعتری مادر محمود را به همان دخمه ای انداخته که جنازه زنان و فرزندان شاه و دیگر صفویان در آن جا غرقه به خون مانده بود.

محمود وقتی که با تن پاره پاره و چشمان گود افتاده جنون زده جان داد بیست و چهار سال داشت . در چشم ایرانیان کسی بود چون دیگر خونخواران که تاریخ به خون خفته ی این ملک بسیار دیده است . در دو سال نوبت او هزاران تن جان دادند و صد ها بنای اباد ویران شد از او چیزی جز خشونت و ویرانی به یادگار نماند و طفلش هم نصیب زاینده رود شد تا همه ی اثار این تبه کاری پاک شده باشد . و زاینده رود تا سال ها قصه دخترک سیاه چشمی به نام سما را حفظ کرد و مردمی به یاد او گریستند چنان که امینه .

فصل دوازدهم

وقتی دلاوران ترکمن را را بر قافله محمود بستند و مانع از ان شدند که دومین کاروان غنایم به قند هار برود امینه با آنان بود و دست پروردگان خود را رهبری می کرد . ترکمن ها بر اساس قرار ابتدا حمله بردند و بعد عقب کشیدند تا گروه امینه وارد میدان شوند . افغان ها هنوز گیج از ان غافلگیری بودند که با فریاد زنان دریافتند که این دسته از جنس ان ها نیستند هنوز در پی ان بودند که چه کنند که صاعقه بر سرشان زد و فرصت نیافتند فرار کنند . چالاکی تیر اندازان امینه بیشتر به خیال می مانست . سر دسته افغان ها صید احمد از سرداران به نام قند هار بود و برادر زاده امان ... خان وزیر و شریک محمود . او خود را شمشیر زن و گرد و دلاور می دانست و به همین دلیل صید احمد رستم خوانده می شد . وقتی با یورش سربازان ترکمن رو به رو شد ابتدا می تاخت و عربده می زد ولی چون کار را سخت دید خیال فرار داشت که امینه خود در پی او تاخت . فتحعلی خان دل در دلش نبود و رفت تا حرکتی کند مبادا به همسر ماجراجویش گزند از ان رستم برسد اما پیش از ان که مجال کاری پیدا کند کمند امینه دور قامت رستم پیچیده و ضربه او مچ دست راست او را قطع کرده بود . فتحعلی خان که گروه امینه را در تمرین ها دیده بود باور نداشت که ان ها در جنگ واقعی هم چنین کار امد باشند . اما ان چه دید برایش چاره ای جز تحسین نگذاشت.

صید احمد دست بریده را به اسیری بردند و دو پیرزن و پیر مرد افغانی را ازاد کردند تا شرح این واقعه را به اصفهان

ببرند با پیامی از سوی خان قاجار به این مضمون که اگر اصفهان را رها نکند باید در انتظار سرنوشتی سخت تر از این باشد. محمود در مقابل آزادی صید احمد چهار تن به نام از او خواسته شده بود به استر اباد فرستاد. وقتی افغان های ازاد شده به او گفتند که فرمانده ترکمن ها زنی بوده است لازم نبود تا نام او را بگویند محمود خود خوب می دانست. این عملیات پیش از آن که یک پیروزی نظامی باشد ضرب شستی بود که فتحعلی خان به افغان ها نشان داد ورنه ارزش کاروان محمود انقدر نبود که به خطر از دست دادن امینه بیرزد. از سوی دیگر در همان زمان ها امینه به گنجینه ای دست یافته بود که نوید روزگار بهتری را می داد.

ماجرای این گنج از زمانی آغاز شد که سارا مادر امینه از اصفهان به پناه دامادش به کنار دریای خزر رفت و هوای آن کرد که برای دیداری از خانواده خسرو خان گرجی شوهر خود که سه فرزند از او داشت به تفلیس رود. چند گرجی برای بردن او آمدند که یکی از آن ها مالک منطقه ای در ناخحیه ی قزاق ها بود با خود نمونه ای از طلائی را آورده بود که می گفت از این خاک در آن ناحیه فراوان است. با تایید این خبر توسط زرگران و زرشناسان ترکمن فتحعلی خان و امینه دیگر شب و روز نداشتند خیال دست انداختن به معدن ته رک خواب از چشم آن دو ربود. ایا گنجنامه امینه همان ارا به سعادت بود که باید آن دو را به شهر ارزوهایشان می رساند؟

با چنگ انداختن افغان ها بر خزانه های اصفهان هر که در سر هوای برکندن آن ها را داشت باید در جستجوی ثروتی بر می آمد. دارایی امینه و فتحعلی خان مخارج یک لشکر کشی بزرگ را تکافو نمی کرد. از همین رو امینه با بیرون رفتن فتحعلی خان از استر اباد تا دست یافتن به ثروت و سلاح بیشتر مخالف بود و می کوشید تا راهی دیگر بیابد. تا آن که سر انجام به فکر کاترین نایب السلطنه روسیه افتاد. امینه جاه طلب مدت ها بود که ماجراهای دربار روسیه را دنبال می کرد و میدانست که در آن جا نیز زنی قدرت طلب آرام آرام جای خود را محکم می کند و او کاترین همسر پتر بود که امینه می دانست دهقان زاده ای از اهالی لیونیا است که پس از یک بار ازدواج دل از امپراطور روسیه ربود و به همسری او در آمد و به تازگی نیز نایب السلطنه و جتنشین پتر شده و دیر نیست که فرمانروای سراسر روسیه شود. امینه در

ارزوی آن بود که با کاترین دیداری کند و برای این کار تمهیداتی هم به کار برده بود. واسطه‌ی امینه و کاترین دو تن از دختران دست پروده اش بودند که هر کدام به خانه‌ی یکی از بزرگان روس رفته بودند و هم خانواده اسماعیلیفسکی که با دربار پتر نزدیک بودند هم از این طریق کاترین نیز امینه را می‌شناخت و ندیده او را می‌پسندید پس با رسیدن نامه امینه به مسکو دعوتنامه‌ای به امضای کاترین برایش فرستاده شد. تا آن زمان فتحعلی خان باور نداشت همسرش بتواند تا آن جا راه خود را باز کند. پس از گذشت هشت سال از روزی که امینه به عقد او درآمد هنوز خان ترکمن از قابلیت‌های او به حیرت می‌افتاد.

باری امینه راهی مسکو شد. حادثه‌ای بی‌نظیر زنی از جامعه‌ی در بسته حرمسراها پا در رکاب شده نه برای رفتن به حریمی دیگر سفری که تنها برای بازرگانان و سیاحان ماجراجو ممکن بود. زنی به سفارت می‌رفت آن هم به دربار روسیه. تا همین جا امینه بسیاری از سنن و عادات جامعه مرد سالار را در هم شکسته بود. اما نمی‌دانست این صحنه‌ای دیگر است و تیر اندازی سوار کاری سخنوری و معامله‌گری نیست که بداند. غرور و بی‌باکی او را به دام انداخت. برای زنی که در جوانی تجربه‌ها اندوخته و موفقیت‌ها کسب کرده بود این تجربه‌گران بهایی بود تا بداند سیاست و مملکتداری کاری دیگر است و از هر راهی نمی‌توان به ارزوهای خود رسید.

امینه با هدایایی که برای پتر کبیر و کاترین همسر او تدارک دیده بود با خیال جلب نظر امپراطور به قلب روسیه رفت اما پتر و کاترین به کرانه بحر خزر رفته بودند. امینه بیهوده باور داشت که این سفر اتفاقی است و یا آن چنان که در مسکو به او گفتند به قصد سرکشی به جبهه مقابل عثمانی صورت گرفته. واقعیت این بود که پتر با شنیدن خبر از هم پاشیدن سلطنت صفوی به دست افغان‌ها به فکر آن افتاده بود که به ارزوی قدیمی خود جامه عمل بپوشاند و از طریق ایران به آب‌های گرم دریای پارس برسد. امینه این را ندانست و با کالسکه‌ای که کاترین برایش فرستاده بود راهی هشترخان شد شهری که پتر و کاترین در آن بودند.

در یک ظهر تاریخی امینه سرانجام موفق به دیدار کاترین شد. اسماعیلیفسکی یکی از معدود رجال مسلمان دربار پتر

و همسرش امینه را همراهی می کرد. از ترس ان که این خبر به جاسوسان عثمانی برسد هویت امینه پنهان نگه داشته شده بود و کسی نمی دانست ان زن کیست که در ان کلبه ی دور هشتر خان پطر به دیدار او رفته. به دستور پطر حتی اسماعیلفسکی میزبان امینه نیز وارد کلبه نشد. اگر امپراطور روسی و فرانسه می دانست امینه نیز به این هر دو زبان به راحتی حرف می زد و جز این ها به ترکی و فارسی نیز و علاوه بر این ها از گفتگو با شاهان و قدرتمندان ابایی نداشت و حریف بود. پطر در همان چند کلام اول این را در یافت و تعجب خود را ابراز داشت. اومسحور زنی به غایت زیبا شد که همچون دیگر زنانی نبود که او می شناخت. امینه نه عشوه فروشی می کرد و نه سبک مغز و بی خبر از عالم بود. امپراطور نمی دانست که امینه پیش از ان هرگز با مردی جز شوهر خود بی واسطه گفتگویی نکرده بود. در ان لباس بلند و پوشیده و کلاه پهن که موهای چون شبق او را می پوشاند و تور سیاهی که صورتش را از دید نا محرمان پنهان می داشت امینه به زنان اروپایی شبیه بود. پطر گمان نداشت که او می تواند ایرانی باشد چه رسد به ان که آمده باشد با امپراطور مغرور روسیه و فاتح اروپای شمالی معامله کند پس باید زمانی را صرف شناختن این زن می کرد.

پطر ابتدا کوشید اطلاعات امینه را محک بزند. از او درباره اوضاع ایران پرسید و تا امینه رفت که درباره قدرت فتحعلی خان قاجار غلو کند و ضعف و از هم گسیختگی حکومت مرکزی را پنهان دارد پطر کلام او را برید و نشان داد که اوضاع داخلی ایران بسیار می داند. امینه خود را نباخت و با ادب گفت همین است که او را به مسکو کشانده و اینک به هشتر خان. امپراطور دریافت که حریف زنی بی دست و پا نیست. در دوساعتی که در روز اول امینه با پطر گفتگو کرد مقصود او را دریافت. امینه آمده بود با تزار معامله کند. حمایت روسیه از فتحعلی خان در مقابل اتحاد دو کشور علیه عثمانی. پطر در ان زمان ان قدر از عثمانی نفرت و وحشت داشت که راضی بود هر کاری علیه ان ها انجام دهد ولی حاضر نبود با حریفی بی چیز قمار کند. پس به بهانه شنیدن نظر مشاوران سیاسی و نظامی خود جلسه را پایان داد.

روز دوم مذاکرات رنگ و بویی دیگر داشت. امپراطور با امینه مانند یک صاحب مقام گفتگو می کرد و امینه چنان که گویی بار ها در این گونه جلسات شرکت داشته است. کاترین نایب السلطنه روسیه نیز در تمام مدت با لبخند به ان

مجادله گوش می کرد . پتر می دانست حکومت مرکزی اصفهان چنان ضعیف است که محمود ان را به اسانی ساقط کرده و تاج بر سر نهاده عثمانی ها نیز در غرب ایران به ترکتازی مشغولند و در هر گوشه فلات ایران یکی سودای ان دارد که امپراطوری ایران را دوباره زنده کند یکی هم فتحعلی خان و قاجار ها . امینه با همه هوشیاری نمی دانست که پتر ایران را ضعیف می خواهد و اشفته تا بتواند به ارزوی دیرین خود برسد و در معامله ای که او را از هدف دور کند وارد نخواهد شد . پس تعجبی نداشت که پتر اب پاکی را روی دست امینه ریخت.

درست در لحظاتی که کاترین می پنداشت امینه بازی را به شوهر قدرتمند او باخته ان زن بالا بلند از امپراطور اجازه خواست که باسد و ایستاده سخن بگوید . و چون بلند شد با ان قامت رشید در حالی که مستقیم در چشمان پتر می نگریست از پدر خود گفت از امام قلی خان و از امام وردی خان پدر بزرگش و از شوهرش فتحعلی خان و به یاد امپراطور مغرور آورد که ایران سر زمین کهنسال و پهن اوری است و از این گونه حوادث بسیار دیده و دور نیست که دوباره قدرت گیرد و در اندازه های خود ظاهر شود و دور نیست که در ان زمان با همسایه ی همکیش خود علیه روسیه متحد شود و این کاری است که اروپایی هم نیز مایلند و کمک می کنند.

به دنبال این سخنرانی گیرا امینه منتظر نماند تا اثر کلام خود را در پتر ببیند ضربه دوم را فرو آورد . و ان زمانی بود که از تجارت گفت نقطه ضعف پتر . می گفتند امپراطور امادگی دارد ساعت ها درباره تجارت به گفتگو بنشیند . امینه از تجارت هلندی ها و انگلیسی ها گفت فاش کرد که خود با هلندی ها شریک است و سر انجام دست پر خود را باز کرد و نقشه معدن طلا سرزمین قزاق ها را در مقابل چشم پتر کبیر گشود . و طلا چیزی بود ککه پتر از ان نمی گذشت چه رسد به ان که امینه اجازه خواست تا کوزه ای را که همراه آورده بود به امپراطور نشان دهد . وقتی کوزه سر بسته مقابل چشمان متعجب پتر شکسته شد در ان ماده ای سیاه و چرب بود که امینه کمی از ان را در ظرفی ریخت . حالا وضع فرق می کرد این زن خبر از معادن نفت و طلا در حاشیه خزر و وسط فلات ایران می داد . دو ماده ای که روسیه برای پیروزی بر امپراطوری های دیگر به ان ها نیاز داشت.

در ایران جز فتحعلی خان قاجار کسی نمی دانست چه ملاقات با اهمیتی در هشتر خان در جریان است. فتحعلی خان نیز در آن زمان نمی دانست همسرش رهبر یکی از بزرگترین کشور های جهان را به کجا کشانده است.

بعد از آن روز امینه دیگر پطر را ندید و فقط یک بار به حضور کاترین رسید و از همین طریق شنید که پطر به درخواست او پاسخ مثبت داده است. امینه به خیال خود در نخستین مذاکره سیاسی اش توانسته بود بیش از حد تصور موفق شود. امپراطور پذیرفت که به فتحعلی خان کمک کند تا بتواند بر افغان ها چیره شود. پیکی باد پا مامور شد تا این خبر را جلو تر از آن که امینه به استر اباد برسد به فتحعلی خان برساند. این حتی از ده هزار مناتی که امپراطور به امینه هدیه داد و چهار تویی که وعده داد با ارزش تر بود. امینه هم دوکیسه خاک طلا را به کاترین پیشکش کرد.

زمانی که امینه با پطر ملاقات کرد از نظر فرمانروای روسیه زمان حساسی بود. ارتش او بعد از جنگ سیزده ساله با سوئد که در جریان آن به یک پیمان صلح تاکتیکی با عثمانی دست یافته بود دیگر نیازی به حفظ این پیمان نمی دید و آمده جنگ با بابعلی می شد. دربار پطر خبر داشت که عثمانی هم برای مضاف با روسیه مهیا است. در این زمان هر چه عثمانی قدرتمند و ترساننده بود به همان نسبت ایران ضعیف و پریشان. چند روزی پس از ملاقات پطر با امینه قاصدی هم از سوی شاه طهماسب اجازه خواست تا به حضور امپراطور برسد اما موفق نشد و فقط با یکی از ینرال ها ملاقات کرد. تقاضای شاهزاده صفوی هم مانند امینه بود با این تفاوت که دیگر روس ها می دانستند چه بخواهند سفیر شاه طهماسب تا به خود اید در مقابل در یافت چند هزار منات عهدنامه ای را دریافت کرده بود که گیلان و مازندران و اذربایجان و استر اباد را در اختیار روس ها قرار می داد. ماه بعد طهماسب مجبور به قبول تعهدی دیگر شد که بر اساس آن منطق وسیعی از غرب نیز به عثمانی واگذار می شد. طهماسب در اردبیل بود که شنید روسیه و عثمانی با یکدیگر پیمان بسته اند که اساس آن بر تقسیم ایران است. در این زمان جز آن که سپاهیان ترک وارد تبریز شده و به سمت مرکز ایران پیش می رفتند ناوگان روسیه نیز در جنوب دریای خزر پیاده شدند. شاه طهماسب در وسط این دو نیرو فقط امکان آن را داشت تا فرمان دهد رضا بیگ سفیر امضا کنند قرار داد با روس ها را گردن بزنند گر چه به این

کار نیز موفق نشد و رضا بیگ از صحنه گریخت . اما فتحعلی خان چگونه می توانست سفیر خود را تنبیه کند که دل در گرو او داشت.

اما توفان حادثه بر آن ها نازل شد . فتحعلی خان خوب می دانست که افغان ها بالا خره ریشه خود را می کنند ولی اگر روس ها بر ایران مسلط می شدند ؟

این خیال چون کابوس در یک بعد از ظهر تابستان بر فتحعلی خان نازل شد . وقتی دو کشتی روسی وارد بندر ترکمن شد و او شاهد بود که آن ها با دویست سیصد نفر مردم محل چه کردند و با خود چه آورده بودند این دیگر لشکر پا برهنه محمود افغان نبود . یک ماه وقت صرف شد و فتحعلی خان ۵۰ کشته داد تا این گروه را از بندر راند درایتی که او به خرج داد این بود که نگذاشت کسی بفهمد که در پشت آن جنگ و گریز مدام و آتش زدن بندر گاهی که روس ها می ساختند و کشتی هایی که با آن ها آمده بودند کیست . روس ها باور کردند که ترکمن های یاغی بر سرشان ریخته اند . از این جنگ هولناک که فتحعلی خان احتمال می داد دنباله داشته باشد و پطر لشکری جرار به انتقام بفرستد دو تن اسیر نصیب فتحعلی خان شد که یکی از آن ها افسر فرمانده گروه اعزامی بود . این ها کت بسته به خواجه نفس منتقل شدند . امینه در پشت پرده ای خود از آن افسر بازجویی کرد و به روسی به او وعده داد که در صورت راست گویی از قتلش در میگذرند . و در همان جا بود که آن درس بزرگ را گرفت . سیاست و حکومت داری نه چنان بود که او می پنداشت . همه خدعه و نیرنگ و فرصت طلبی بود . افسر اسیر برای امینه گفت که وقت آمدن به جنوب بحر خزر با رئیس سرای نظامی پطر ملاقات کرده و از او شنیده که فتحعلی خان اشاقه باش از پطر دعوت کرده است تا استر اباد و مازندران را ضمیمه امپراطوری کند . و این آخرین کلام افسر روس بود . فتحعلی خان تحمل نداشت که او زنده بماند و چنین سخنی را با دیگری هم باز گوید . امینه از شرم سرخ شده بود تا آن زمان هیچ گاه خود را چنین شکست خورده و حقیر ندیده بود.

فتحعلی خان تنها کاری را که می توانست انجام داد و امینه را به سمنان فرستاد سمنان جایی بود که حکومتش از سوی

شاه سلطان حسین به فتحعلی خان داده شده بود. خان قاجار خوب می دانست که این حکومت در حقیقت به امینه داده شده است. امینه در تبعید گاه سمنان بود و چون مار به خود می پیچید. تا آن زمان هرگز طعم شکست را نچشیده بود و باور نداشت که الت دست مردان شده این شکست در عمل او را از قدرت دور کرد. دیگر شوهرش برای کار مهمی چون جنگ با طهماسب صفوی نیز لازم ندید تا نظر او را جویا شود. امینه به سرنوشتی افتاده بود که از آن نفرت داشت بزرگ کردن سه فرزند محمد حسن محمد حسین و خدیجه تنها دخترش

سمنان در مرکز ایران زندان زنی شد که ارزوهای بزرگ داشت در آن جا فقط دلخوش به این بود که هنر خود را در ملکداری و تجارت نشان دهد. جز آن که همچنان از این سو و آن سو خبر می یافت. و هر گاه این اخبار را برای فتحعلی خان نیز می فرستاد. سالی می گذشت که در هر روز آن به اندازه ده سال حادثه رخ می داد.

فصل سیزدهم

در اصفهان اشرف افغان بعد از کشتن محمود بنای خوشرفتاری با مردم و شاه سلطان حسین گذاشته بود. وی د رابتدا به حيله تاج سلطنت را به شاه سلطان حسین پیشنهاد کرد تا شاه بد بخت را محک زند. شاه صفوی نه آن که حيله او را در یابد بلکه از بس رنج دیده بود تاج را نپذیرفت و بار دیگر آن را نثار کرد و فقط اضافه حقوقی خواست که بر قرار شد.

اشرف شاه صفوی را به کاری گماشت که در حقیقت برای آن ساخته شده بود ریاست قصر های سلطنتی و مسئول تعمیر کاخ ها. اما روزگار نمی خواست که شاه صفوی بعد از آن همه بلایا که از سستی او بر سر مردم ایران آمده بود به راحتی زندگی کند. اشرف افغان با عثمانی ها درگیر شد. در ابتدا کوشید با یاد اوری دشمنی خود با شیعیان و تحریک احساسات سنی گری بابعلی از جنگ بگریزد اما ترند او که با تدبیر ملا زعفران پیام فرستاده بود که ما - افغان ها و ترک ها - می توانیم بنیان رافضی ها را بر اندازیم در دربار عثمانی اثر نکرد و بین آن ها جنگی در گرفت گرچه اشرف

در این جنگ بیش از صفویان ایستاد ولی در نهایت حرف توپ ها و نارنجک انداز های عثمانی نشد.

در همین زمان پیام بابعلی رسید که از اشرف می خواست که تاج را به صاحب اصلی ان - یعنی شاه سلطان حسین - برگرداند و خود به قندهار برود . خون در رگ های اشرف به جوش آمد وقتی دانست با همه داستان ها که به خاندان صفوی رفته هنوز روس ها با شاه طهماسب معامله می کنند و عثمانی نیز سلطان حسین را به شاهی می شناسند . پس حادثه ای که سه سال از زمان واقعی ان گذشته بود رخ داد . غلام رضوان از غلامان خاصه شاه صفوی مامور شد تا کار ولی نعمت خود را تمام کند . شاه سلطان حسین می پنداشت بعد از همه ان رنج ها و سختی ها در مشهد دفن خواهد شد نمی دانست که باید سرش به کردستان نزد نماینده خلافت عثمانی فرستاده شود تا از این خیال باطل که سلطنت را به برگرداند منصرف شود و تنش در چاهی افتد که خود کردن ان را فرمان داده بود . بر شاهی از نظر همگان سال ها پیش مرده بود هیچ کس نگریست حتی زنان حرمسرایش که دیگر در خانه افغان ها جا افتاده بودند.

تا خبر بریده شدن سر شاه سلطان حسین به امینه در سمنان برسد خبری هم از سوی دیگر رسید از سن پترزبورگ . پطر کبیر در گذشت . امینه از ان هر دو خاطراتی داشت که با شنیدن خبر مرگشان مرور کرد هر چه از پطر متنفر بود ولی از شاه سلطان حسین بدی ندیده بود یادگاری نیز از او داشت محمد حسن که در این زمان ده ساله بود و در چشم همگان فرزند خان قاجار.

در سالی که این همه خبر برای مردم ایران داشت سر انجام حادثه ای که امینه از ان می ترسید رخ داد و کار فتحعلی خان با شاه طهماسب به جنگ کشید . این جنگ می بایست در تهران رخ دهد ولی درسواحل مازندران اتفاق افتاد . شاه طهماسب با رسیدن قوای عثمانی از اذربایجان عقب نشست و وارد مازندران شد . و در ان جا جنگ سختی بین او و لشکریان فتحعلی خان رخ داد . قاجار به سختی لشکریان طهماسب را شکست داد . قشون صفوی به بار فروش عقب نشست و می رفت کار صفویه تمام شود که امینه وارد صحنه شد ان چه به او جسارت داد تا بعد از ان سرشکستگی باز در کار مردان دخالت کند نامه ای بود که از مسکو برایش رسید . کاترین ستایشگر امینه که امپراطوریس روسیه و

جانشین پطر کبیر شده بود از امینه می خواست تا از پشتیبانی روسیه مطمئن باشد . در ضمیمه این نامه کاترین نامه ی دیگری برای امینه فرستاده و او را مطمئن کرده بود که قوای روس از ایران خارج می شوند اگر ایرانیان بتوانند با اتحاد با یکدیگر حکومت مقتدی بر پا کنند و در مقابل ترک ها بایستند . امینه این نامه ها را به شوهرش رساند و خود داوطلب شد تا طهماسب را به صلح با فتحعلی خان وادارد.

با وساطت امینه که خود برای تضمین به اردوی شاه طهماسب رفت فاتحان قاجار در حالی که شمشیر هارا به علامت وفاداری به گردن او یخته بودند در بار فروش به دیدار مدعی تاج و تخت صفوی رفتند . فتحعلی خان و شاه طهماسب دست در گردن هم انداختند و عهد کردند با هم متحد باشند و ریشه مدعیان و بیگانگان را براندازند . برای کاری که امینه در سر داشت استر اباد امن ترین جای ایران بود . در آن جا او می توانست نیرو گرد آورد و به جنگ افغان برود . امینه می دانست هر چقدر شاه طهماسب به جنگ و مبارزه بر سر قدرت بی علاقه است به همان اندازه فتحعلی خان قدرت طلب و دلاور است می پنداشت از ترکیب آن دو همان چیزی حاصل می شود که می خواست . آن چه فتحعلی خان را واداشت تا بار دیگر نظر امینه را قبول کند نگرانی از روس ها بود . در عین حال امینه به فتحعلی خان به درستی نشان داد که طهماسب اهل قدرت و جنگ نیست . می توان او را به ظاهر شاه کرد و در پشت سر حکومت تمام ایران را به دست آورد.

در همان سال ها چیزی که خود را نشان داد علاقه وافر مردم ایران به خاندان صفوی بود . ایرانیان چنان به اولاد شاه اسماعیل عشق می ورزیدند که برای بیگانگان قابل تصور نبود . با آن همه درد و رنجی که از ضعف و سستی شاه سلطان حسین بر مردم اصفهان و دیگر شهر های مرکز ایران وارد آمده بود هنوز کسی را سر بد گویی از صفویه نبود . امینه این را میدانست که فتحعلی خان را به اتحاد با شاه طهماسب ترغیب کرد

با ورود شاه طهماسب به استر اباد همه امید و توجه ایرانیان به آن جا جلب شد و به پیغام فتحعلی خان سران طوایف و ایلات ترکمن و نواحی غرب خراسان به استر اباد نیرو فرستادند . امینه هر چه هنر داشت به کار برده تا طهماسب میرزا

که دور از اصفهان و تاج و تخت ابا و اجدادی خود یک مدعی اواری سلطنت بود و در ان جا یک شاه واقعی جلوه کند و کرد

نیمه شعبان سال ۱۳۲۹ زاد روز امام غایب با فکر و درایت از سوی ان ها برای تاجگذاری انتخاب شد تا یاد اور تفکر شیعی ان ها باشد . و این در زمانی رخ می داد که با فتوای استصوابی مفتی اعظم عثمانی ایرانیان شیعه مذهب رافضی و واجب القتل خوانده شده بودند و همخوابگی با زنان ان ها مشروع و حلال اعلام شده بود . شبیه همین فکر را نیز ملا زعفران در اصفهان به اجرا در آورده بود.

در ان روز طهماسب صفوی سومین فرزند شاه سلطان حسین که شاه شهید خوانده می شد دوباره تاجگذاری کرد . یک تاجگذاری واقعی نه ان چنان که در قزوین گذشت . تفاوت دیگر این مراسم با ایین با شکوهی که فردای سقوط اصفهان در قزوین بر پا شد این بود که در استر اباد و پشت کوه های البرز امن بود و دست افغان ها به ان نمی رسید . پس امینه سنگ تمام گذاشت در خواجه نفس کنار یکی از زیبا ترین جنگل های ایران صدها چادر بر افراشتند در هر چادری یکی از سران ایلات و قبایل ایران گرد آمده بودند . امینه هر چه از زندگی در دربار اصفهان و تماشای شکوه و جلال مراسم روس ها در مسکو اموخته بود برای چشم گیری ان مراسم به کار برد هر ان چه از هدیه و مصنوعات هنری در صندوقانه داشت بیرون کشید . هرگز مردم ایلات و عشایر شمال ایران چنین تکلف و ایین پر زرق و برقی ندیده بودند . شیخ مفید خطبه خواند و شاه جوان فتحعلی خان را به بیابت سلطنت بر گزید . امینه گامی دیگر به قدرت نزدیک شد .

خبر این واقعه که به اصفهان رسید خون در رگ های اشرف افغان به جوش آمد . اما شاه طهماسب اهل جنگ نبود و این فتحعلی خان بود که می بایست او و مشاوران راحت طلبش را به فکر گرد اوری لشکر اندازد . وی سر انجام موفق شد که ان جوان حرم پرورده را که در استر اباد و جشن ها و شاد خواری ها هر شبه غم ان چند سال در بدری را از دل به در می برد و خیال ماجراجویی نداشت به حرکت آورد . تابستان بود فتحعلی خان شاه را راضی به لشکر کشی ه سوی خراسان کرد ان ها می رفتند تا ملک محمود سیستانی را سرکوب کنند و به اعجوبه ای به نام نادر قلی افشار پیوندند و

امینه از سویی دیگر قصد داشت خود را به مسکو برساند جایی که کاترین به تخت نشسته بود . امینه را کنجکاو می برد اما منتی هم بر سر شاه داشت که برای عقد قرار داد با روس ها می رود . به همین جهت دو تن از کشاوران شاه طهماسب هم با وی همراه شدند تا مذاکرات سیاسی را پیس ببرند .

زندگی دوباره روی خوش به امینه نشان می داد . فتحعلی خان شرمسار از بی مهری یک ساله عاشق تر از همیشه از او جدا می شد . روز آخر امینه شاه طهماسب را به اوبه ی سفید کشاند . فتحعلی خان هم بود و او را به قران و جان مادر و خواهرش و فتحعلی خان را به کتاب خدا و جان سه فرزندش قسم داد که هرگز قصد سویی بر یکدیگر نداشته باشند . در شبی که همه خیالی در آن راه می برد جز آن که ان ها دیگر هرگز هم دیگر را نخواهند دید باز امینه خاطره نخستین شب ترکمن صحرا را تجدید کرد .

امینه و فتحعلی خان به بالای تپه ای رفتند که به دشت ترکمن می نگریست باز مهتاب بود . باز چشمه باز صدای اب و بر دوش امینه شالی از دوخته های زنان سیاه چشم ترکمن . از دور صدای محزون ترکمن هایی می آمد که در اوبه با ز نشان خداحافظی می کردند تا با خان به جنگ بروند و خان برای همه ی اوبه ها دلاورترین بود چنان که دولت مامد می سرود . اینک در کنار امینه موجودی بود عاشق و مانند همه عاشقان جهان از فراق در رنج و و باز شب زیر سقف آسمان با نگاه ستارگان تنها . باز شب شبی دیگر تا به صبح . پوستین خان بر دوش هر دو که سایه شان در مهتاب یکی می شد و شال امینه زیر انداز . در شبی چنین از اول در صبح باز است .

صبح چون طبل کوفتند و شاه و خان نایب السلطنه را از زیر قران گذاراندند زنان ترکمن در دو سوی راه صف بسته بودند با اسپند و کندر هلهله کنان تا مردان خود را بدرقه کنند همه بودند جز امینه که در کنار چشمه زیر پوستین خان خفته بود و قصد ان نداشت که بوی خوش شب آخر را با هیاهوی کاروان جنگی معاوضه کند .

سپاهی که به سر کردگی فتحعلی خان قاجار شاه پهماسب فرزند شاه سلطان حسین را در میان گرفته بود وقتی از استر آباد جدا شد تا خود را به خراسان برساند خیالی بزرگ در سر داشت تجدید عظمت صفوی و زیر پرچم آوردن تمام ایران . هنوز نخستین روز این سفر به شب نرسیده بود که فتحعلی خان قاجار دانست که با آن جوان بلهوس مشکل ها خواهد داشت . آنان از راهی در حاشیه خزر می رفتند که بهشت بود از یک سو جنگل و کوه های مه گرفته از سوی دریا . راهی که فتحعلی خان آن را خوب می شناخت . پس وقتی به جلودار خرگاه سلطنتی فرمان داد که در کجا اطراق کند می پنداشت سخن او بی مشکل به اجرا در خواهد آمد . اما چنین نشد . شاه پهماسب که هنوز بر تخت شاهی ننشسته بارگاه و حاجب و دربان و تشریفات به هم زده بود جایی دیگر را در کنار رود در نظر داشت و به زعم او باید غروب نشده اردو اطراق می کرد و بساط طرب او گسترده می شد . او لحظه ای از خوشگذرانی غافل نمی شد . فتحعلی خان بعد از آشنایی با امینه نه که زنی را نمی دید بلکه خیال آن را هم در سر نمی پخت . بر سر همین بین شاه و نایب السلطنه اش در نخستین روز حرکت نقاری هر چند کم رنگ رخ نمود . فتحعلی خان تدبیر امینه را به یاد آورد و با ((هر چه امر مبارک است)) به دستور آن جوان تن داد.

اما شاه پهماسب جوان خوش داشت که نایب السلطنه را که سپهسالارش می خواندند در شاد خواری همراه داشته باشد . پس در لحظه ای که فتحعلی خان با سران اردو به بحث نشست بود و اخبار رسیده از خبر چینان جلودار را می شنید و فرمان می داد خواجه رسید و امر شاه جوان را ابلاغ کرد . فتحعلی خان با پاسخ ((لختی دیگر شرفیاب می شوم)) او را فرستاد و ندانست که با این عمل چه بد گمانی ها در دل آن جوان ضعیف پدید آورد . ساعتی بعد هم که پیش از خواب به بزمگاه او رفت باز نه که با وی به طرب نیفتاد بلکه سخن های سخت گفت و ندید که خواجهگان و درباریان متملق چگونه از را می نگرند و آمده اند در پشت سر از نخوت و غرورش حکایت ها بسازند.

فتحعلی خان در برابر همه این ها بر خود فرض دید که از همان نخستین شب شاه پهماسب را آگاه کند که چون به خطه خراسان پا می گذارد شئون دینی را پاس دارد و از احترامی که مردم برای شاهان صفوی قائل ند نکاهد . پس لب

به می نیلاید و از مجلس طربو خوش گذرانی جمعی دست بشوید . و از این همه سخت تر تاکید فتحعلی خان بر خود داری از اسراف و جلو گیری از ریخت و پاش های شاه و دستگاه او بود . با این طعنه که هنوز به خزانه خراسان دست نرسیده و خزانه سلطنت نیز در اصفهان در چنگ افغان هاست.

در دومین روز تلخی فتحعلی خان با تنبیه خواجه ای رخ نمود که به یکی از سران لشکر توهین کرده بود. قافله ای چنین به شتاب که فتحعلی خان در کار داشت به خوبشان رسید و در آن جا ماند تا پیام هایی که به مهر شاه صفوی برای ایلات و عشایر شمال خراسان فرستاده شده بود اثر دهد و در ضمن فشار ها که وعده کرده بودند به اردو ی انا ببیوندند . فتحعلی خان با مدیریت سخت گیرانه ی خود اردو را در خوبشان به نظم آورده بود و آماده کاری بزرگ بود که بی آن عنوان پادشاهی برای کسی معنا نداشت . یعنی ستیز با سلطان محمود سیستانی که خراسان را تسخیر کرده و در مشهد به تخت نشسته بود.

یکی از آن ها که در انتظارش بودند ندر قلی افشار بود غول پیکر عیاری که در ایبورد بالیده بود و در جنگ با ازبکان خود نموده و در شمال خراسان نامی به هم زده بود . پیش از رسیدن او به اردویی که فتحعلی خان سپهسالاری آن را بر عهده داشت رئیس ایل شاد لو نجفقلی خان با رسیدن پیام جانشین شاه سلطان حسین به اردو پیوسته بود . فتحعلی خان که با کمک خبر چینان و خبر گان خراسانی از مال و منال و سوار و توان هر یک از سران ایلات و عشایر خبر داشت در گوش شاه طهماسب خواند که دو هزار سوار بر عهده نجفقلی خان قرار دهد . اما خان شاد لو با تعارف و خوش زبانی قصد داشت کار را با پرداخت پولی تمام کند . گفتگو که به درازا کشید تندی پیش آمد و فتحعلی خان فرمان داد تا نجفقلی هان را به بند کشند و بی ملاحظه از کرد های فدایی و همراه او قصد جانش را داشت که نجفقلی خان مهلتی طلبید . و در این مرحله بود که ندر قلی افشار با هیبت یک سردار مغرور از پیروزی در جنگی با ازبکان و جنگی دیگر با افغانان وارد اردو شد . او با همه پهلوانی و قدرت در تعظیم و ادب نسبت به شاه طهماسب جوان اغراق می کرد چندان که ساعتی نگذشته در چشم اطرافیان شاه صفوی رقیبی برای فتحعلی خان پیدا شد بود . از آن لحظه ندرقلی افشار و

فتحعلی خان دو رقیبی بودند که به یکدیگر به چشمی نگران می نگریستند هر دو خیالات بزرگ در سر داشتند و هر دو به اکراه ان جوان بلهوس را تحمل می کردند با این تفاوت که ندرقلی زیرک تر بود و فتحعلی خان ترکمن در غیاب عقل منفصلش امینه چندان انعطاف و درایتی در کار نداشت و همین بود که او را در برابر حریف نا توان می کرد . جز این ندر قلی زنباره بود و خوشگذران و در مجلس بزم نیز پا به پای فرزند شاه سلطان حسین می رفت و در عالم مستی فرصت می یافت تا در گوش شاه بی خبر بخواند.

امینه بی خبر از خطری که فتحعلی خان را احاطه کرده بود در شمال بحر خزر رو به سرزمین های پر برف می رفت که سر انجام شبی در حضور شاه طهماسب سخن از حرکت اردو شد حرکت برای تسخیر مشهد فتحعلی خان معتقد به درنگ بود و در انتظار ان که گروهی دیگر از ایلات به اردو بپیوندند جز ان که تمرین های نظامی با توپ ها تازه را هنوز کافی نمی دید . ندر قلی بی محابا سخن از ان می گفت که می تواند به یورش توپ را تسخیر کند و شاه را به زیارت امام هشتم برد . حاصل ان که ندرقلی به فرماندهی اردو منصوب شد . فتحعلی خان را چندان خوش نیامد.

فردایش که او با شاه جوان و ندرقلی به شکار گاه رفته بود در ان جا سردی پیشه کرد و به طعنه شاه را گفت که قصد دارد از اردو جدا شود و به استر ابد رود و سپاهی بزرگتر گرد آورد . این گمانی بود که ندر قلی شب پیش با شاه بلهوس در بزم در میان گذاشته بود با این ملاحظه که فتحعلی خان خیالی دیگر در سر دارد و خلاصه ان که یاغی می شود و خود سلطان محمود سیستانی دیگر . شاه طهماسب خود را وفادار به عهدی نشان می داد که با امینه نهاده بود . گفت : فتحعلی خان بد عهدی مکن تو را با ما عهدی است که تا جان در تمنان است در سرکوب یاغیان و سرکشان در کنار هم باشم.

فتحعلی خان سردی را بیشتر نشان داد و گفت تا ندرقلی است سلطان را به وجود فتحعلی نیازی نیست او شیر روز است و هم پیاله شب . این کاری است که از فتحعلی بر نمی آید.

شاه طهماسب سخن را برگرداند که : ((راستی فتحعلی خان چرا از زنان رو گردانی مردی که شبی را با نازک بدنان سر

نکند صبحدم در اوردگاه بساز نیست)) .

با این سخن او و ندر قلی قهقهه سر دادند . ندر قلی چیزی هم گفت که فتحعلی خان نشنید اما یاوه شاه جوان را به گوش شنید که می گفت:

چه خوب که پدر تاجدارمان یکی از باکرگان بیت را به تو نبخشید ورنه...

خون به صورت پهلوان ترکمن دوید طاقت از دست داد و فریاد کشید : خاموش!

چشمان شاهزاده صفوی و ان عیار افشاری از حدقه بر آمده بود . فتحعلی خان خود از این تعرض شرمسار شد دهنه اسب را برگرداند و رفت . ندر قلی دست به تپانچه برد ولی به اشاره شاه طهماسب از حرکت ماند.

اردو یک شبی دیگر در خوبشان ماند . ماند تا ندر قلی افشار کار فتحعلی خان را یکسره کند فتحعلی خان نیز چنین خیالی در سر می پخت . شاه طهماسب نمی دانست که در هر دو حال او بازنده این جدال است.

سایه ای خنجر به دست که نیمه شب بر خیمه فتحعلی خان افتاد بر خیمه نادر اگر افتاده ..

فصل پانزدهم

ای زمان بایست . ای اسب بتاز . ای تن پایداری کن . وای بر تو ای قاصد اگر راست گفته باشی . مرد من فتحعلی خان مرا خوانده است . ای باد از شمال بوز و تاخت مرا اسان کن . ای شب شتاب مکن بگذار که راهی را که در دو هفته رفته ام در دو روز بر گردم.

امینه به رسیدن قاصدی که خبر را آورد ان قدر در مسکو نماند که با ملکه کاترین خداحافظی کند . همه چیز را رها کرد و بر کالسکه ای جست که فقط او را به چند منزل برد و از رفتار ماند . قراولان کاترین به دستور ملکه روسیه پشت او می‌تاختند . شب ها شالی را که هنوز از ان بوی خان را می شنید بر خود می پیچید . و هر جا می رسید بیتوته می کرد در انتظار صبح . صبحی که هنوز سر نزده بر پشت اسب می پرید . به دستور ملکه در کنار خزر بریکی از کشتی های تازه

ساخت پطر نشست . و بار دیگر قاصد را فرا خواند تا باز گوید چه دیده است . قاصد از فداییان ترکمن اشاقه باش در هر منزل ماجرا را گفته بود نه یک بار . او از جانب محمد حسن خان ماموریت داشت تا مادر را با خبر کند که فتحعلی خان به فرمان شاه طهماسب در حبس افتاده است . قاصد بیش از این نمی دانست . او هر شب این روایت را می گفت و امینه را تنها می گذاشت تا از خدای خود طلب کند که خان را و فرزندانش را نگهبان باشد . گاه قول شاه طهماسب را به یاد می آورد و دلش آرام می گرفت گاه چهره فتحعلی خان در نظرش می آمد شب آخر . و در این حال وجودش را غمی فرا می گرفت . نذر ها کرد و دل به قول و قرارها سپرد . امیدی که در وقت رسیدن به ساحل به یاس انجامید . نگهبانان ساحلی روس در بند به دیدن کشتی امپراطور صف بستند و دیدند زنی مانند عقاب از قایق پر کشید از سر تخته های کف بندر پرید و چشم در چشم پسرکی ایستاد که از چند روز پیش چشم به دریا داشت . امینه در چشمان محمد حسن همه خبر ها را خواند که او را در اغوش گرفت .

اه پسر چه زود بزرگ شدی اندازه پوستین خان شده ای . افسوس بر من منی که به پیمان این کرکس ها اعتماد کردم . یادت هست پدرت کرکس ها را به بند کرده بود تمام شده بودند . من رسیدم با قرانی که حرمتش را نگاه نداشتند . نفرین به من کاش نمی امدم . ای کاش شفاعت آنان نمی کردم . بیا به بیلاق اشاقه باش برویم فقط دولت مامد درد ما می داند و بیا خود را به فغان دو تار از زار محمد غرق کنیم برویم به قله گوگجه داغ و با خالد نبی همراه شویم . بیا دعا کنیم خدواند کینه را از دل ما بیرون نکند . محمد حسن ! برایت نگفتم روزی که پدرم را در میدان شاه اصفهان دو شقه کردند من ان جا بودم . در ان زمان فقط پنج بهار دیده بودم کینه اش در دلم نماند . اما تو بزرگی یازده بهار دیده ای . حالا من و تو این داغ را در دل نگه می داریم . انتقام امام قلی خان پدرم را با انتقام پدرت بهم می ریزم و تا ان روز فقط برای همین زنده می مانیم . محمد حسن بگو ! کهاگر من نبودم تو این کینه را با هیچ چیز معاوضه نخواهی کرد . بگو محمد حسن بگو . ما گریه نخواهیم کرد . گوشت و استخوان خود را به دندان می گیریم تا کسی درد ما را در نیابد و از رنج ما شاد نشود . من سیلی به صورتت می زنم و تو هم نترس بر صورتم بزن تا سرخی گونه هایمان آنان را غمگین

کند . غم را فقط کسی می داند که در طفلی بی پدری کشیده باشد . پسر م ییا داغدار فروان است.

ترکمن هایی که سه ماه پیش در جشن تاجگذاری شاه طهماسب هفت شب به خواست امینه تا صبح به اواز و رقص خود آسمان را شاد کرده بودند اینک به تعزیت امینه آمدند از هر ایل و طایفه ای . آنان با وجود فتحعلی خان پس از سال ها آرامش و امن وامان یافته بودند . با قتل خان همه چیز به باد شد . تا خون ترکمنان سرد نشود و دریا بند دلاوری در میانشان نمرده است روزگار نقشی زد . در میانه عزاداری ها خبر رسید که دسته ای از ابدالی ها به سرکردگی امیر قاسم خان افشار آمده اند تا محمد حسن را که با استفاده از نا بسامانی اردو پس از قتل فتحعلی خان از خبوشان گرخته بود به بند کشند و نزدیک شاه برند . امید ان داشتند که طوایف رقیب اشاقه باش را به وعده بفریبند و فرزند امینه را دستگیر کنند.

شاه طهماسب و نادر هر دو خوف ان داشتند که هواخواهان فتحعلی خان سر به شورش بر دارند . از همین ترس پس از کشتن خان قاجار سران لشکر او را نیز کشته بودند وقتی امینه به بیلاق اشاقه باش رسید . در ده ها اوبه صدای شیون بلند بود . امینه دیگر لازم نبود تا نیرویی صرف کند از بی تدبیری و بی وفایی و قدر نشناسی صفوی ها حکایت بگوید . ترکمن ها در این عذاب خود متحد شده بودند . از طرف دیگر شاه طهماسب از یاد برده بود که امینه خود از دلاوری یک خان است و در همین چند ماه بار ها او خود لب به تحسین امینه گشوده است . شاه بی تدبیر فراموش کرده بود که امینه وقتی با قرانی که سر دست بلند کرده بود به اردوی او وارد شد که رمقی برای جنگیدن در قزلباش نمانده بود . او همچنین از یاد برد که فتحعلی خان برایش گفته بود که امینه ایل را جمع آورده و به تدبیر اوست که برای نخستین بار قاجار در کنار یکدیگرند . و بد تر از همه ان که پسر شاه سلطان حسین عهدی را که در ان شب اخر با حضور امینه بین او و فتحعلی خان بسته شد شکسته بود . او حالا تصور می کرد که می توند فرزند امینه را از دست او به در آورد.

ابدالی ها منزلی در خاک استر اباد جلو نیامده بودند که ترکمن ها چون صاعقه بر سرشان ریختند . و با جنگ و گریز ان ها را تا مراوه تپه بردند . در ان جا امینه و یارانش در کمین بودند و در کنار قلعه ای که امینه خود ساخته بود بر سرشان

ریختند جایی انتخاب شده بود که زنان و کودکان ترکمن بر آن اشراف داشته باشند. ابدالی ها بیهوده کوشیدند تا راهی برای فرار بیابند. هم در آغاز امینه تیری به بازو ی امیر قاسم خان دوخت و آن گاه به فریادی که گویا روز ها در گلویش مانده بود به میان ابدالی ها تاخت. امیر قاسم خان روی زمین افتاده بود و امینه با اسب ترکمن شبق خود دور او می گشت چنان که ترکمنان قوچ را وقت شکار دوره می کنند انگار جشنی بر پا بود و نمایشی. همه به تماشا بودند و امینه در لباس عزا سرا پا سیاه سوار بر شبق در میان. امینه گویی نیرویی در وجودش به جوش آمده از اسب به زمین پرواز کرد و در وسط میدان گریبان سردار افشار را گرفت می لرزید و امیر قاسم خان را تکان می داد. زنان ترکمن می گریستند و مردان با فریاد از امینه می خواستند تا به انتقام خون خان سردار افشار را بکشد. امیر قاسم خان با صدای بلند تشهد را تکرار می کرد. اما امینهدر اندیشه ای دیگر بود که دست خود را در دستکشی از چرم روسی پوشیده بود دراز کرد و تیری را که در کتف خان افشار بود گرفت و کشید خان زخمی فریاد زد و خون از جای زخم بیرون جهید.

مردم شنیدند که امینه به صدایی که می کوشید بغض گلویش را اشکار نکند جیغ کشید:

تیری از این سخت تر در قلب من است. آمده ای به تسلیت بچه های بی سرپرست فتحعلی خان؟

کلمه در دهان خان افشار ماسیده بود باور نداشت در نمایشی چنین گرفتار آید. در قاموس آن ها نتیجه جنگ یا شکست بود و مرگ یا پیروزی و غارت. و این حکایتی دیگر بود. زنی او را شکست دهد و آن گاه ببخشد. خان افشار مرگ را بیشتر می پسندید. چه رسد به آن که امینه در آن میدان باز هم سخن از ماید.

مردم گوش کنید! این امیر قاسم خان خود ترکمن است و از ماست. پیام ما را به خراسان خواهد برد. پیام ما این است که سر قاتل خان را می خواهیم. از ندر قلی افشار می خواهیم و می دانیم غیرت ایلیاتی او اجازه نمی دهد که خون فتحعلی خان پایمال شود. حالا حکیم بیاید و زخم مهمان را مرهم نهد.

ترکمن ها پنداشتند امینه عقل باخته است و هجوم بردند تا سردار افشار را تکه تکه کنند که انا قلیچ اخوند مراوه تپه با فریاد آن ها را دور کرد و به یادشان آورد که امینه صاحب دم است.

فردا روز که نیروی اعزامی استر اباد را ترک می کردند امینه باز به میدان آمد تا پرده آخر نمایشی را که آغاز کرده بود به پایان برد. ان جا بود که خطاب به امیر قاسم خان گفت:

به ان غلام بچه اصفهانی بگو من خود به تن خود جمعه اخر ربیع الاول چون چهلم روز ان شهید گذشت به پا بوس اقا امام رضا می ایم. هر چه از فتحعلی خان و طایفه او می خواهد همان جا طلب کند.

به اشاره امینه جمعی از جوانان دلاور ترکمن با لشکر شکست خورده تا حد خراسان رفتند که کسی از سر غیرت از ارشان ندهد امینه خوب می دانست خبر این واقعه در مشهد چه ها خواهد کرد. اما این محمد حسن بود که حیرت زده از مادر می پرسید چرا ندر قلی افشار قاتل اصلی پدر در گذشته در حالی که خوب می داند که وجود فتحعلی خان دنیا را برای او تنگ می کرد ورنه شاه سست اراده را کی جرات کشتن پدر بود.

امینه دستی به موهای خرمایی رنگ محمد حسن کشید و درس نخست از درس های زندگی را با او در میان نهاد. برایش گفت که خوب میداند قاتل پدر او کیست اما الان وظیفه ای دیگر در پیش دارد و ان حفظ فرزندان خود است و حفظ ایل قاجار تا وقتی ان ها بزرگ شوند. امینه به پسران خود اموخت که همیشه و در همه جا تیر و تفنگ و توپ دشمن را از پا در نمی آورد موقع شناسی و حيله گری در این میدان کار هزار توپ را می کند. در واقع امینه با فرستادن ان پیام نادر را از دشمنی با قاجار و فرستادن نیرو برای دفع یاران و هواخاهان فتحعلی خان مانع شد. فرصت خرید تا زمان مناسب با او حساب ها را پاک کند.

امینه به همه می گفت کینه ای از نادر قلی در دل ندارد فقط شاه طهماسب را که در استر اباد قران مهر کرده بود به جرم بی حرمتی به کتاب اسمانی و زیر پا گذاشتن عهد و پیمان مستحق نفرین می داند. خوب می دانست کار نادر و شاه طهماسب به کجا می کشد. از پیش برای فرزندان خود در اردوی پیروز مندان جا ذخیره کرد. فرصتی تا ان ها بزرگ شوند.

خزان سرد و زردی بر کرانه های خزر سایه گسترده بود. ملکه روسیه در نامه ای برای امینه به یادش آورد که دنیا به

ادم های با هوش و بزرگ ان قدر مجال نمی دهد که بخشی از عمر را صرف غمگساری کنند . یادآوری این نکته که در اروپا کسانی به سن و سال امینه تازه اماده می شوند که به خانه شوهر روند لبخند بر لبان او آورد . می دانست که در میان شاهزادگان و بزرگان روس خواستار فراوان دارد در دو سفر به سرزمین روس اشارات را در یافته بود گر چه هر بار نشان داده بود که گوشش بریا شنیدن تعارف ها و مجامله ها شنوا نیست.

فردای چهلمین روز قتل فتحعلی خان در خیالی دیگر بود که فرزندان را به یموت سپرد و خود وصیت نامه ای نوشت و راهی مشهد شد که در ان جا با قاتلان شوهر دلاور خود وعده دیدار داشت.

شاه طهماسب بعد از قتل فتحعلی خان فرماندهی سپاه را به نادر سپرد و به دلیری او دروازه مشهد گشوده شد و شاه صفوی در قصری که محمود سیستانی آخرین حاکم خراسان در ان سکنا داشت بستر گسترد . این نخستین تجربه سلطنت واقعی برای او بود در این زمان نه به فکر پدرش بود که اشرف افغان در همان روز ها سر او را به دربار عثمانی فرستاد نه در اندیشه ندر قلی که برای او محمود افغان دیگری می شد . کسی که چنین بود به حتم از قتل فتحعلی خان هم دل نگران نبود . اما نادر با برگشت امیر قاسم خان و شنیدن شرح واقعه مراوه تپه شاه را خبر داد که امینه می آید.

و امینه آمد با صد زن ترکمن . آمد و نرسیده یک روزی در حرم ضامن اهو بست نشست . حضور او همراهانش نظر زوار را به خود جلب می کرد . آوازه حضور ان ها در شهر پیچید . امینه و اردوی پر ابهت او پس از ان وارد خانه متولی استانه میرزا داود شدند که شهر بانو بیگم یکی از دختران شاه سلطان حسین را به زنی داشت . دو روز در ان جا بودند تا ان که قاصدی از سوی شاه رسید و از او دعوت کرد . شاه طهماسب هنوز پایتخت را نگشوده حرمسرای بر پا داشته و به عیش نشسته بود.

فردای ان روز امینه که با چندین شتر بار و هدایا به مشهد آمده و با بخشش های خود بینوایان شهر را نوایی داده و اهل خانه متولی باشی را با هدایای خود شادمان کرده بود همراه یک ندیمه بی هیچ هدیه و پیشکشی وارد کاخی شد که هنوز سر و سامانی نداشت قرق در کار نبود و بیشتر زنان حرم نوجوان و خراسانی بودند و تازه به مزاجت شاه در آمده

. هیاهویی بود بی آن که کسی به کسی باشد . عجیب تر آن که پرده و پرده اری معمول حرم شاهان نیز به کار نبود فقط تجیری کشیده بودند . قراولی خبر از ورود امینه داد و او را نواب علیه خطاب کرد . مجلسی چنین برای منظوری که امینه داشت مناسب تر بود . خوب می دانست که مردان هوسباز به دیدن او دل می بازند ولی گمان نداشت خود شاه طهماسب هم جرات آن داشته باشد که طمع بر او ببندد . طهماسب نشسته بر مخده زر بفت به کتکایی از اطلس تکیه داده بود . در جایی که می توانست هم با حرم گفتگو کند هم با سرداران وامیران . به دیدن امینه با آن قد بلند پوشیده در جامه ای سیاه در جای خود جنیید و به حرف امد:

خبر رسید در حرم مطهر بیتوته کرده اید . زیارت قبول . در قصر انتظارتان را می کشیدیم.

امینه که از زیر روبنده او را می دید که معذب است از همان ابتدا تکلیف را روشن کرد.

زندگی در قصر شایسته آن هاست که مادر و خانواده شان اسیر نباشند . نواب علیه مادرتان در اصفهان معلوم نیست زیر پای کدام چرخس و ازبکی افتاده . چگونه می توان در قصر بی خیال ماند.

شاه طهماسب که در یافت امینه دلی پر خون دارد در جای خود جنیید که چیزی بگوید ولی پیش از او یکی از مملقان درباری به حرف امد و امینه را به خاطر جسارت و گستاخی در حضور شاه شماتت کرد امینه او را به تندی بر جای خود نشانند و دنبال سخن خود گرفت:

به این راه دور نیامده ام به نصیحت گویی که کار از این در گذشته است . امده ام تا از اقا امام رضا ذلت قاتلان فتحعلی خان را طلب کنم و از عهد شکنان و آنان که حرمت کلام خدا را نگاه نداشته اند به او شکایت برم . و به تمنایی....

شاه طهماسب بی حوصله فریاد کشید:

تمنای خود بگو پیش از آن که پشیمان شوم . فتحعلی خان نوکر قدر شناسی نبود . مجازات خیانت مرگ است . شاه شهید وقتی تو را از حرم به او بخشید براین گمان بود که از خیالات خائنانه توبه کرده و خیال خدمتگزاری دارد...

امینه حرف او را قطع کرد که:

در استر اباد چنین نبود . لقب می دادید و قران مهر می کردید . اوف به این روزگار که حرمت به هیچ حرمی نمانده...

این بار طهماسب به فریاد سخن او را برید:

خفه شو رجاله میر غضب.....

امینه صدای شیون را از پشت پرده شنید اما از جای نجنبید بلکه فقط روبنده خود را بالا زد و چشمان سیاه را به شاه

طهماسب دوخت و محکم و مطمئن گفت مرا هم در خواجه بیع دفن کنید!

اگر حرمت والدان نبود که یک چند افتخار کنیزی وی داشتی بی گمان جز این عقوبت زبان درازی نبود.

دیگر هیچ عاملی نمی توانست امینه را به رعایت وادارد به صدایی که به جیغ شبیه تر بود فریاد زد:

اگر حرمت والد می داشتی سراغ سر بریده او می گرفتی . اما مرا ان رو سر نمی زنی که دشمن تو هستم . تیغ تو فقط

سر دوستان می زند و چون به دشمن می رسی از مهلکه می گریزی.

شاه طهماسب بر خاست و مشاوران و درباریان با او برخاستند:

من را بگو که گمان داشتم آمده ای از خیانت خای نوکر خطا کارمان تبری جویی.

طهماسب وقتی این می گفت در طول تالار قدم می زد . ولی امینه بی خوف از میر غضب که حضورش در تالار احساس

می شد با گریه فریاد می زد:

خداوند خطاکاران را عقوبت می دهد من این را خوب می دانم که کار را به حکمت بالغه او محول کرده ام . از بندگان

ضعیف و خطا کار خدا نیز چیزی نیم طلبم . سال هاست دل از زندگی در قصر و کاخ بر کنده ام . و حالا نیز فاش می

گویم فقط به بستر کسی خواهم رفت که تقاص از قاتل ان بی گناه بستاند.

صدای وحشت از پشت پرده حرم شنیده می شد زنان باور نداشتند زنی در برابر شاه با این جسارت سخن بگوید . شاه

طهماسب از خشم می لرزید و دست بر دست می مالید سر انجام چون دید امینه پس از همه این تندیه ها بر خاسته تا

برود تیری از کینه رها کرد و به تمسخر گفت:

شنیده ام محمود افغان در اصفهان به عشق تو دیوانه شد هان؟ امینه بی تامل دشنام او را پاسخ داد که:

اری راست شنیدی . اما مگر نمی دانی که از ترس خان جرات حرکت نداشت پس به سما دختر بیچاره اکتفا کرد چنان که اشرف افغان نیز خواهر دیگرت را تصاحب کرد و تقصیر هر دو ان بود که برادری با غیرت نداشتند . تف بر تو روزگار که بد کاران و بد عهدان و بیغیرتان را مجال می دهد و غیرتمندان را به خاک می کشانی . خدایا به تو پناه می برم .

امینه این گفت و بر خاست و بی ان که رخصتی بطلبد و یا تعظیمی کند پشت به درباریان رو به در رفت اما باز پیشیمان شد گویی حرفی نگفته داشت که وسط تالار ایستاد و با صدای بلند گفت:

ای همه شما بدانید که من از خون خواهرانم صبیای شاه شهید نمی گذرم . نرگس بانو ، اغا رخ ، راضیه بیگم ، ماه طلعت ، عین النسا نزد من در امانند انان را به خانه بخت فرستاده ام که وظیفه ام بود . اما شما از شاهتان پیرسید از مادرش و خواهران دیگر خود چه می داند . دیروز از امام طلب کردم تا این سعادت را به کنیز خود بدهد حالا که ان یاغی بچه قندهاری تن خود را چون سگان به دندان درید و سقط شد شاهد باشم که سر ان دیگران به تقاص خون سلطان محمود میرزا صفی میرزا سلطان مهر میرزا حیدر میرزا سلیم میرزا سلیمان میرزا اسماعیل میرزا محمد میرزا خلیل میرزا محمد باقر میرزا جعفر میرزا فرزندان شاه شهید و عباس میرزا مرتضی میرزا مصطفی میرزا و سلطان احمد میرزا اخوان ان قبله عالم یک یک به دار اویخته شوند.

وقتی امینه نام شاهزادگان صفوی را که محمود در ان شب خونین کشت بر زبان می آورد نفس از کسی بر نمی خاست گویی یکی روزه می خواند که صدای گریه از پشت پرده یم آمد . اما امینه نقشی دیگر در سر داشت . راضیه بیگم یکی از دختران شاه سلطان حشین را که با مادرش نزد او به پناه آمده بودند همراه خود به خراسان آورده بود . و قصد ان داشت که راضیه بیگم را به خانه نادر بفرستند در همان دو روز مقدمات کار را فراهم آورده بود با این کار هم از اعمال ان قلدر مدعی با خبر می شد و هم محبت خان افشار را می خرید.

پس روبنده به زیر انداخت و از تالار بیرون رفت . وقت برگشتن سبک بود انگار باری را زمین گذاشته بود باری گران را.

همان شب در خانه متولی باشی مجلس خواستگاری راضیه بیگم بود برای نادر افشار . در یک سو مادر نادر بود و خواهران او در طرف دیگر امینه بود که هم زبان ان را داشت و هم جهیزیه ای به قاعده برای راضیه تدارک دیده بود . راضیه چنان وابسته امینه بود که هر چه پرسیدند به موافقت امینه حواله کرد مادرش نیز جز این نمی گفت . امینه به این ترتیب زنی را در بستر نادر کاشت که به اشاره ی او همه کار می کرد.

مهمتر از ان که طهماسب بد عهد را رسوا کرد . این نقشی بود که امینه در کار نادر خان افشار زد و چنین وانمود کرد که ترکمن ها و هواخواهان خان مقتول با این مدعی قدرت حسابی ندارند و او را در قتل فتحعلی خان بی تقصیر می دانند . تدبیر امینه اثر داشت . نادر که با حذف خان قاجار فرمانده کل قوا شده بود و می رفت تا صفویه را از بنیاد بکند نیاز به حمایت ایلات دیگر داشت امینه در دل او کاشت که می تواند روی قاجار حساب کند . محمد حسن خان نیز اموخت که در دو جبهه نباید جنگید . بنا بر رای او نادر بزودی صفویه را منقرض می کرد و شاه طهماسب به سزای بی تدبیری خود می رسید قاجار در انم زمان باید آماده انتقام گیری از نادر می شدند.

نادر با اعزام قراولانی که امینه را تا استر اباد بدرقه کردند نشان داد که از جسارت او دل خوش دارد . هم در حکمی حکومت سمنان را در عهده محمد حسن خان نوجوان شناخت و در حقیقت به امینه وا گذاشت و فرمان داد تا یاران فتحعلی خان به خدمت برگردند و این همان بود که امینه لازم داشت.

در استر اباد امینه از پیسران خود قول گرفت تا از انتقام خون پدر نگذرنند اما بی صواب دید او دست به کاری نزنند . دو ماه بعد از قتل فتحعلی خان او آرام آرام بر صحنه مسلط می شد گر چه گهگاه جای خان را خالی می دید و پوستین او بر دوش می انداخت و در کنار چشمه مشرف بر دشت ترکمن به یاد او و آخرین شب شبی را صبح می کرد.

امینه برای زندگی آینده خود چند راه پیش رو داشت کسی نمی دانست کدام را بر می گزیند . این قدر بود که ان را سر

ارام نمی گرفت و چنان که در دو سال بعد که در سمنان ماند و قلعه ای محکم پرداخت اندیشه های خود به کس نگفت تا آن بهار که راهی استر اباد شد که به میان ترکمن های اشاقه باش برود اما روزگار دامی دیگر بر سر راه او گذاشته بود .

فصل شانزدهم

وقت ورود قافله امینه به استر اباد یکی از فدائیان فتحعلی خان میزبان آنان بود باران یکریز می بارید و امان از مسافران می ربود . در یک هفته ای که منتظر ماندند خدیجه هم بیمار شد . امد و رفت حکیم و زنان شهر به خانه میزبانان آن ها کار خود را کرد و پیغام رسید که آن ها به خانه حاکم دعوت شده اند امینه خواست به بهانه بیماری دخترش از رفتن سر باز زند میزبان صلاح ندید . در آن شب پیغام دل از دست رفته سبز علی خان حاکم منصوب نادر به امینه رسید . سبز علی خان به خشونت معروف همه استر اباد بود و دشمن خونی فتحعلی خان و میزبانان از این که امینه خواست او را نپذیرد وحشت داشت . امینه همان شبانه فرمان داد تا بار ها را بر بندند . امد و شدها و اجاره ی اسب و استر خبری نبود که به گوش سبز علی خان نرسد . پیغام دیگر او نیز در دل سنگ امینه اثر نکرد . قافله در میان نگرانی میزبان حرکت کرد ولی هنوز دو سه منزل دور نشده بودند که ماجرا رخ داد.

امینه و فرزندانش که دمی از آن ها جدا نمی شد و در کلبه ای بستر گشوده بودند و دو قراول دم در که شش سوار در هیات ترکمن ها بر سر قراولان ریختند و آن ها را بی صدا کردند . محمد حسن به شنیدن صداهای بیرون تپانچه برداشت محمد حسین نیز . امینه سر پوش سر مشعل روغنی را انداخت و با پسرانش در سه گوشه کلبه در کمین ماندند تا مهاجمان به درون آمدند . از سه نفر اول یکی نصیب تنور شد که در کناری گرم بود دیگری خنجر محمد حسن خان بی نفس شد و سومی را امینه چادر بر سر انداخت . آن ها به راحتی حریفان سه دیگر هم بودند ولی با بر خاستن صدای تپانچه ده بیست تن دیگر رسیدند . جای جنگ نبود امینه در همان تاریکی محمد حسن خان را امر کرد که با

برادر و خواهر بیمارش از مهلکه بگریزد و خود پس از چند شیرین کاری ندا در داد که تسلیم می شود. مهاجمان بر سد امینه ریختند که آرام مانده بود و کیسه ای بر سرش کشیدند. صبحدم فرزندان فتحعلی خان در راه ترکمن صحرا بودند و امینه به اسیری در راه استر اباد.

اما سبز علی خان به آن که در سر داشت نرسید. امینه حيله ای به کار برد که حاکم از کرده پشیمان شد و بی آن که بتواند انگشتی به آن کندو عسل برد وی را رها کرد امینه به سبز علی خان گفت آماده مرگ باشد چون وی در عقد نادر افشار است و اگر این خبر به مشهد برسد هیچ چیز نخواهد توانست سر او را به تنش حفظ کند. سبز علی خان در آن لحظه خبر بد تر از آن نمی توانست شنید. به دست و پا افتاد که عجزه های استر ابادی مرا فریفته اند. امینه به او قول داد که این ماجرا را به نادر نگوید در مقابل از سبز علی خان قول گرفت که یک سال مالیات از ترکمن ها یموت نخواهد. اما تا امینه خود را به میان یموتیان برساند محمد حسن خان ترکمن ها را با نقل واقعه شورانده و به نمایندگان سبز علی خان که حکم از نادر داشتند تاخته بود. امینه را هم بد نیامد. او در انتظار بود که پسرانش دستی در آورند و لشکری گرد آوردند و کار نیمه تمام پدر را تمام کنند.

اما نخستین درگیری محمد حسن خان با نیروی اعزامی نادر نشان داد که ترکمن ها حریف نادر نیستند. امینه برای آن که آرام بگیرد یک بار دیگر قصد آن داشت که دست به دامان روس ها زند اما پیش از سفر به او خبر رسید که کاترین ملکه روسیه در گذشت. امینه دانست که باید منتظر بماند تا مارها یکدیگر را ببلعند حادثه ای که به زودی رخ نداد. نادر غرور رفته را به ایران برگردانده می رفت تا کاری بزرگ را به سامان رساند. پس تارو مار کردن گردنکشان محلی که از ضعف و نا بسامانی حکومت مرکزی استفاده کرده هر کدام در گوشه ای علم استقلال بلند کرده بودند. نوبت به اشرف افغان رسید که بعد از یکی دوبار بخت آزمایی چنان شکستی از نادر خورد که نتوانست خود را به قندهار برساند. از آن همه افغان که در آن چهار سال بزرگ ترین فاجعه های بشری را در مرکز ایران به پا کردند کسی نماند. در آخرین ضرب شستی که نادر به افغان ها نشان داد هر کدام از گوشه ای فرا رفتند.

نادر اصفهان را فتح کرد و پس از هشت سال شر افغان ها را از سر ایرانیان کوتاه کرد اما طهماسب صفوی بود که با دبدبه و کبکبه وارد زادگاه خود شد . مردم رنج دیده اصفهان که تعدادشان به یک از ده رسیده بود با اسفند سوزان مقدم فرزند شاه سلطان حسین را گرامی داشتند و در جستجوی گوری برآمدند که تن بی سر شاه سلطان حسین در آن جا دفن شده بود . روزی که شاه طهماسب وارد چهلستون شد در حالی که می پنداشت مادر او چنان که امینه گفت جان داده یا به قندهار فرستاده شده کنیزی را دید که چون دست در گردن او انداخت دانست مادر است که همه این سال ها برای آن که شناخته نشود در هیات کنیزان در آمده و زنان افغانی را خدمت کرده است . طهماسب این همه را می دید و باز در صدد بر نمی آمد تا یک چند به خود زحمت دهد و ایران را از چند پارچگی برهاند هر گاه نادر قصد جنگ می کرد او بهانه می آورد و عجیب تر آن که از توطئه برای برکندن نادر هم دست بر نمی داشت . ولی نادر تصور نمی کرد که بتواند بع استقلال سلطنت کند باور داشت که باید نامی از یک صفوی در میان باشد چنین بود که انتظار امینه طولانی شد.

پنج سال از قتل فتحعلی خان می گذشت که بالاخره کاسه صبر نادر لبریز شد و ابتدا سران لشکر را به تماشای بی خیالی و میگساری شاه برد پس خود به خرگاه سلطنتی وارد شد و رای بزرگان را به او ابلاغ کرد شاه طهماسب کاری کرد که شش سال پیش پدرش کرده بد تاج را پرت کرد و نادر آن را از زمین بر داشت و بوسید . به دستور نادر کودک یک ساله طهماسب را شاه کردند و نادر افشار شد نایب السلطنه همان لقبی که فتحعلی خان در استر اباد گرفت و جان خود را بر سر آن گذاشت . طهماسب فقط از نادر خواست از خون او بگذرد . نادر قول داد وب هظاهر به قول خود وفادار ماند .

محمد حسن خان در استر اباد بود امینه در بخارا که پسر کوچکش پیام نادر را به او رساند . نادر از امینه دعوت به مشهد می کرد . هنوز امینه به خطه خراسان نرسیده بود که قاصدی دیگر رسید و خبر داد که نادر راهی هند شده و از وی خواسته تا باز گشت او در مشهد باشد . خانه ای قصر مانند با غلام و محافظ در اختیار او قرار گرفت . در این زمان

محمد حسین یارو ندیم رضا قلی میرزا فرزند بزرگ نادر بود و به امر نادر ریاست قراولان شاه مخلوع صفوی هم به او سپرده شده بود. ایا خان افشار به این ترتیب زمینه ای ساخت که شاه طهماسب کشته شود منتها به دست فرزند فتحعلی خان به خونخواهی پدر.

هر چه بود محمد حسین خان دستور از رضا قلی گرفت و به سبزواری رفت جایی که شاه مخلوع در قلعه ای زندانی بود. وقتی محمد حسین خان پیغام فرستاد که طهماسب میرزا از اندرون به در اید شاه صفوی دانست چه سر نوشتی در انتظار دارد با گریه و فغان به التماس افتاد. اصرار داشت تا آن جوان قجر باور کند که قاتل پدرش نادر است محمد حسین خان پیش از آن که خنجر را در گلویش فرو کند اهسته گفت:

مادرم گفت بعد از تو نوبت اوست نگران نباش.

شاه طهماسب بد بخت فقط فرصت یافت بگوید امینه و جان به تیغ او سپرد که تمام کینه مادر را نیز در دست هایش جمع کرده بود. ترکمن کینه جو دو فرزند شاه مخلوع را نیز از دم تیغ گزراند و خود خبر آن را در مشهد به مادر رساند.

امینه در سی امین بهار عمر انتقام را از نخستین عامل قتل فتحعلی خان گرفت و فردای آن روز عازم خواجه ربیع شد در این جا مقبره ای مجلل برای فتحعلی خان ساخته بود و از خود متولی و درباری بر آن گمارده حالا می توانست شبی را در آن جا سحر کند و با دلداده خود سخن بگوید.

اه خان من! پسرت انتقام تو را گرفت. من امینه تو او راه دادم. ندیدی چه التماسی می کرد. کاش بودی و می دیدی پسرانت چه دلاورانی شده اند. کاش ده پسر داشتم و هر کدام را در یک سو نام تو را صدا می کردند. اما خان من به تو وعده داده ام سلطنت ایران را در خانواده تو برقرار کنم. این کار را خواهم کرد. خان خان من! قدرت و شکوه حق تو خاندان توست.

فصل هفدهم

نادر راهی را که با کشتن فتحعلی خان قاجار باز کرده بود با خلع شاه طهماسب هموار کرد. اما هنوز از خوف محبوبیتی که می دانست صفویه در دل مردم ایران دارد زیر نام فرزند شیر خواره ی شاه طهماسب حکم می راند و خود را نایب السلطنه می خواند و تاجی را که فرزند شاه سلطان حسین به سویش پرت کرده بود در نهان بر سر می گذاشت. تا وقتی که از هند با خروار ها طلا و جواهر فاتح بر گشت و اوازه ی او در همه ایران پیچید. دیگر نیازی به پرده پوشی نبود آخرین بازمانده صفوی را هم گردن زد و شد نادر شاه موسس سلسله افشاری. و همه این ها در برابر چشم امینه اتفاق می افتاد که همه جا را در نظر داشت. بین او نادر پیام ها و هدایا و کرشمه هایی در جریان بود که محمد حسین فرزند کوچکش پیغام بر او می شد جز آن که نادر علاقه سیری ناپذیری به دختران جوان داشت و درباره ی او در مشابقه با یکدیگر هفته ای نبود که باکره ای را به چادر او در نیندازند و خود از دور به شنیدن صدای فریاد این دوشیزگان کم سال که از شرق و غرب می آمدند نشینند. امینه نیز از همین راه دو سه باری دل نادر را به دست آورد و از دست اموختگان خود برای نادر فرستاد. این ها در عین حال خبر چینان او بودند که رمزی به آنان اموخته می شد که مفتاح آن نزد امینه بود و نه فرزندانش و نه هیچ کس دیگر از آن خبر نداشت. این ارتباط ها باعث می شد هم حکومت سمنان در دست او بماند هم محمد حسین پسرش مقرب دربار نادر و هم کمپانی هلندی با سفارش و رهنمایی امینه بتواند با رقیب خود - کمپانی هند شرقی انگلیس - رقابت کند و به داد و ستد مشغول باشد. زندگانی پر مشغله ای بود که در هر فرصت امینه با سفر به بخارا و سمر قند و گاه دور تر از این ها به کرسی نشین امپراطوری روسیه به آن تنوعی می بخشید ولی نه آن بود که می خواست. روزگار نادر را فقط فرصت آن می دید که پسرانش بزرگ شوند. از همین رو شبی که محمد حسن خان را به سمنان خواند تا دختری از دخترگان دست آموز خود جیران را به عقد او در آورد حالی دیگر داشت. محمد حسن خان بلند قد و کمان کش و تیر انداز و پهلوانی بود که در چشمان امینه قبای پادشاهی راست بر بالای او بود. در این زمان میان ترکمنان می تاخت و میباید و از ترس نادر شاه ظاهر نمی شد. مگر نه آن که نادر

بعد از کشتن فتحعلی خان امیر قاسم خان را فرستاد تا او را بیاورد و نشد مصلحت دید امینه این بود که محمد حسن خان هرگز در برابر نادر شاه ظاهر نشود می دانست نادر چون هیبت ولیعهد محمد حسن خان را ببیند از او بوی خطر خواهد شنید و از جانش نخواهد گذشت.

ان شب پس از آن که دولت مامد که با محمد حسن خان از ترکمن صحرا آمده بود با ساز ترکمن شوری در انداخت . دسته اواز خوانان باخشی هم آمده شده بودند همان ها که چندان با حس و عصب می خوانند که خون در صورتشان می دوید . امینه تمام این ترکمنان را بر پا داشته بود . شتری که بر روی آن کجاوه ای نشانده بودند تا جیران که امینه خود بر ارایش و لباسش از سوغات روس و هدایای فرنگی هنر ها به کار برده بود با هیبتی مناسب عروس شاه به حجله رود . ظهر آن روز جیران را پوشیده بر خرقة سفید در حالی که بره ای در دست داشت به میدان قلعه بردند و محمد حسن خان با هشت سوار همراهش از دور تاخت آورد و چون بره از بغل جیران به دست محمد حسن خان افتاد که بر اسب می ایستاد و ایستاده می تاخت غریو از همه بر خاست . امینه چنان این صحنه را می نگریست که گویی همه ارزو های خود را در آن می بیند.

غروب قلعه آرام گرفت . در پیشخوان شاه نشین سرای امینه پیری از پیران ترکمن چنان که رسم بود محمد حسن و جیران را با این کلام در دست نهاد:

پیراهن بد مپوش نان جو مخوران دست راستش در روغن زرد دست چپش در ارد گندم بگذار . مگذار نیشش بزنند . چونان یونجه به هم متصل شوید . چونان ساقه مو به هم بیچید بذل کنید از مال و خواسته . جامه ی زر بفت بر تن عروست کن . از لبان سرخش بوسه ای بستان ... ماه را به تو سپردم محمد حسن خان ! تو را به خدا . و همه قلعه فریاد برداشتند ((تو را به خدا)) شب آرامش گرفت.

صدایی جز صدای مغازله نسیم و برگ درختان در گوش ها نبود . امینه شال ترکمن به خود پیچیده دل در هوای چشمه های اق قلعه از پله های قراول خانه بالا رفت و به بالای برج قلعه سلطانی رسید که قراولان در آن جا آتشی افروخته

بودند . از آن جا به سیاهی آسمان چشم دوخت که از میان آن ستارگانی دم از تجلی می زدند . ساعتی در آن جا ماند تا در دل به خان بگوید پسرت را عروس کردم اما هنوز کارها هست که نکرده ام . تا آن که تو را بی نفس کرد به خواری بی نفس نکنم شادی از من دور باد . تا آوازه پسرانت را در جهان سر ندهم نزد تو نمی آیم .

در چنین شبی محمد از صلب محمد حسن خان در بطن جیران نطفه بست . سال بعد که امینه در خواجه نفس به دیدار فرزند خود رفت جیران این پسر را در بغل داشت و در دست های امینه گذاشت . امینه زیر لب او را صدا کرد : محمد خان ! چشمان طفل رنگی غریب داشت از تیره ی سبز اما خاکستری شاید کبود . جیران به لبخند گفت : یک رنگ نمی ماند هر دم به رنگی است . گاه حتی سیاه سیاه می شود به رنگ چشمان شما گاه در شب رنگی از عسل دارد .

امینه دستان کوچک محمد را در دستان خود گرفت و آن ها را بوسید و به موهای خود کشید . وجیران دید در آن موج شبق چند تار نقره خزیده . و این سومین سال سلطنت نادر بود .

سه سالی دیگر گذشت . نادر دمی آرام نبود می تاخت می گرفت و می کشت . و از هر جا به کرسی حکومت خود خراسان باز می گشت و چند روزی آرام می گرفت و دوباره خبر از سرکشی یکی می رسید و می تاخت در یکی از این بازگشت ها بود که امینه به کاری افتاد که امید داشت هرگز به آن مجبور نشود . و آن زمانی بود که نادر از داغستان بازگشته بود محمد حسین خان شرفیاب شد زمین ادب بوسید و نامه ی مادر را که مانند همیشه با هدایایی همراه بود به حضور شاه تقدیم کرد . نادر شاه هنوز مهر بر نگرفته گویی چیزی در خاطرش آمده از محمد حسین خان پرسید ((نواب علیه این روزها کجا هستند ؟))

محمد حسین با اشنایی که به خلیات نادر داشت با تواضع تمام پاسخ داد : به سمنان!

نادر لحظاتی بر متن نامه ی امینه خیره شد و آن را به قولر اغاسی سپرد و گفت لشکر نویس فرمان کند ... پس رو به محمد حسین خان که دست به سینه ایستاده بود گفت هم اکنون قاصدی به سمنان بفرست و به نواب علیه خبر بده که اگر تا سه روز دیگر در این جا نباشد ما خود با تمام لشکر به سمنان می رویم و یک ماه مهمان ناخوانده می شویم ! بعد

صدای قهقهه اش در تالار پیچید . حاضران نیز به تقلید از شاه خنده سر دادند . محمد حسین خان دانست کار به سامان است تعظیمی کرد و عقب عقب رفت.

چنین بود که سر نوشت نادر را ثابت قدم ترین دشمن خود رو در رو قرار داد . تا آن روز امینه با قاتل شوهر خود چشم در چشم نشده بود . امینه فرصت نیافت تا تدارکی ببیند برای دیداری چنین پر اهمیت . فقط از اصطبل خود سه اسب ترکمن اصیل تربیت یافته که در پرش و شتاب یکتا بودند برگزید و میرزا شهاب سمنانی شاعر را نیز حرکت داد . و با بیست نفر از ندیمگان و نوکران خود راهی خراسان شد . محمد حسین خان در نامه ای از مادر خواسته بود لحظه ای را هدر نهد . با این همه امینه چنان که عادت او بود قبل از ورود به مشهد راهی خبوشان زد آن جا که آرامگاه فتحعلی خان بود . انگار که او به تولای عقل و ایمانش از فلک اجازت نمی گرفت قصد آن داشت تا از شوهرش برای دیدار با قاتل او اجازه بگیرد . در ورود به مشهد در خانه ی محمد حسین پسرش فرود آمد خانه ای که نادر به محمد حسین خان بخشیده بود و امینه آن را با هدایای خود زینت داده بود . ساعتی بعد از ورود گرز دار نادر وارد شد و در رکاب امینه به راه افتاد . در راه قراولان کجاوه ای را که امینه بر آن نشسته بود همراهی می کردند و با فریاد ((دور شو)) می خواستند نشان دهند زنی که از پشت روبنده ی خود اطراف را می پاید از خانواده سلطنت است.

در مقابل کاخ امینه چنان که عادت او بود پیش از آن که قراولان به صف شوند از کجاوه به زیر پرید چکمه ای سیاه از چرم سخت ترکمن بر پا داشت و پوستی از خز هشتتر خان دست های نازکش را می پوشاند . زین های نقره کوب را بر اسب ها بسته و یراق زر کش را بر آن استوار کرده بودند . میرزا شهاب سمنانی پشت سر می آمد پیش از همه محمد حسین خان جلو دوید و در حضور قراولان خم زد و پای ردای سیاه مادر را پوشید.

شرفیابی زنان معمول نبود . اجودان ها و سر دارانی که در حضور نادر شاه بودند نمی دانستند که آیا مرخص خواهند شد یا چنان که ارزو داشتند اذن حضور خواهند یافت . مرخص نشدند . نادر گویی قصد داشت آن زن دلاور را به رخ آن ها بکشد.

با ظاهر شدن نادر در تالار امینه فقط سر خم زد و لحظه ای بعد رو بنده از رخ بر داشت نادر فقط قدی بلند می دید پوشیده در حجابی سیاه و چشمانی به رنگ شب به نگهبانی از این برج وقار خیره به او . پیش از آن که کلامی رد و بدل شود به اشاره امینه میرزا شهاب قدمی جلو گذاشت و به خاک افتاد تا صحنه را چنان کند که معمول شاهان بود . با او محمد حسین خان و دیگر همراهان امینه هم به خاک افتادند و به اشاره نادر بر خاستند . امینه چشم به زمین دوخته بود و در دلش غوغایی بود که می کوشید آن را با دعایی زیر لب پنهان دارد و خود را آرام جلوه دهد . میرزا شهاب قصیده ای را که در وصف نادر سروده بود با صدای بلند خواند . او زبان امینه شد که زبانش به مداحی این غول افشاری نمی گشت . نادر چند سکه طلا نثار شاعر کرد . سپس محمد حسین خان اسب های ترکمن پیشکشی را نشان داد که بیرون از تالار سر می جنباندند و زین و یراقشان در زیر افتاب درخشان بود . نادر و امیران برای تماشای اسبان تعلیم دیده ی ترکمن به جلو در رفتند . امینه همچنان ستونی ایستاده بود حتی نچرخید تا آن جمع تحسین گویان برگشتند و نادر در جای خود ایستاد و مطایبه ی دو روز پیش خود را دامه داد که می دانست به گوش امینه رسیده است.

نواب علیه تاب مهمان نداشتند ؟

نادر اشکارا معذب بود و در انتظار آن که امینه چیزی بگوید . اما بار دیگر به اشاره امینه میرزا شهاب زبان او شد که قصیده ای در این باب سروده بود با این مضمون که همه جای ایران خانه شاه است که زمین و آسمان سفره ی او را رنگین می کنند . نادر باز هم صله ای داد و رفت بر تخت خود نشست و صغه ای در بالای تالار را به امینه تعارف کرد . امیران و دیگران همه ایستاده بودند غلام بچه ای وارد شد و مجمعی از انواع حلویات از قطاب و باقلوا و رنگینک و خرمای به زعفران و گردو اغشته در مقابل نادر گرفت که از اندرون سفره خانه ی راضیه بیگم خاتون حرم نادر پیشکش این دیدار شده بود . راضیه بیگم همان دختر شاه سلطان حسین بود که امینه پانزده سال پیش او را به عقد نادر درآورد . در زمانی که او طهماسب قلی لقب داشت و به جای فتحعلی خان امیر الامرای شاه صفوی شده بود . راضیه بیگم در این زمان با همه دلخونی که امینه از آن با خبر بود یک پسر و دو دختر برای نادر آورده بود . پسرش نصر ا...

میرزا عزیز کرده ی نادر بود و در نوجوانی به فرماندهی سپاه رسیده از جانب پدر به اطراف می رفت و فتوحات می کرد و ولیعهد خوانده می شد.

سه اسب ترکمن چشم نواز که امینه آورده بود در حقیقت پیشکشی بود برای نادر و دو پسرش رضا قلی و نصر... چندان که امینه دست ها را از میان خز هشتتر خانی به در آورد و دانه ای از شیرینی های مجموعه ی ارسالی راضیه بیگم را در دهان نهاد یخ مجلس شکست . نادر به صدا در آمد:

نواب علیه مستحضر است که سپاه ما داغستان را ضمیمه خاک ایران کرده اند و هم اکنون ان سامان نیز همچون هند و افغان و مسقط و بحرین و سرزمین های بین النهرین خراجگذار مایند.

و برای نخست بار امینه خود به صدا در آمد:

بخت شاهنشاه از این هم بلند تر است.

نادر لبخندی زد و ادامه داد:

اینک روس ها و امپراطورشان که شنیده ان زنی است در مقابل ما قرار دارند قصد داریم از ان ها گذشته خود را به سرزمین های پر برف برسانیم.

چه در سر امینه می گذشت که با سکوت گوش می داد . چندان که نادر به ناچار گفت:

چه نظر دارید ؟

امینه ضربه سنگین خود را وارد آورد . کلامش چنان محکم بود که امیران و حاضران لحظه ای در هم نگریستند.

نه به صلاح نمی دانم

سکوتی در تالار افتاد که کسی قصد شکستن ان را نداشت این فقط امینه بود که ان را شکست.

اگر پیشاز ان که امپراطور بزرگ روس ان ها را متحد گرداند و کارخانه ها و توپ ساز ها و کشتی ساز ها و زنبورکچی

ها و مکاتب بزرگ بر پا گرداند و شهر سن پترز بورگ را بسازد که رشک یوروپ است فتح روسستان با همت ولای

شاهنشاه به اسانی ممکن بود . اینک ان ها فرسنگ ها جلو افتاده اند . ما به بد کاری حاکمان دنیا پرست و شکمباره که جز حرمسرداری و شراب خواری کاری نمی دانستند هنوز شهری بر پا نداشته ایم . هنوز ویرانی مغول را از چهره ی شهر های ابادمان پاک نکرده ایم هنوز مکاتب نداریم علما و هنری مردمان ما هنوز در بیغوله ها هستند . هنوز خواتین در سر زمین های ما محصورند . نه سواری دارند و نه دلآوری می دانند...

باز سکوتی سنگین تر از پیش بر تالار افتاد . امینه چشمان خود را به نادر دوخت تا اثر گفته هایش را در او ببیند و چون دریافت که هنوز ظرفیت شنیدن دارد این بار میدان به نادر داد:

شاهنشاه از جنگ های سیزده ساله روسیان با سوئد و یوروپ شنیده اید ؟

نادر ارام پاسخ داد:

این کالوشکین ایلچی روس بعضی حکایت ها گفته است . نواب علیه در روسستان علاقه و تیولی دارید . شنیده ام مکتب یتیمان در شهر امپراطور را از ان نواب است ؟

امینه بی ان که تعجب زده اطلاعات نادر شود ارام و سرد پاسخ داد:

به بخت بلند شاهنشاه قصری خریده ام در شهر پترزبورگ که اسماعیلیفسکی مسلمان سردار امپراطور ان را برای خود ساخته بود و هر سال ۱۰۰۰ منات برای مکتب یتیمان شهر می دهم که در ان خواتین بی پدر و یتیم نگهداری می شوند جز ان ملکی کوچک نیز خریده ام که یکی از سرداران روس اجاره دار من است . و همه یک جا تقدیم شاه می شود که یک وجب از سمنان را با همه ی روسستان برابر نمی کنم.

محمد حسین خان در انتظار بود که امینه از معدن طلائی هم که در خاک قزاق ها داشت و نفت و روغنی که در املاک ترک ها و ترکمنان کنار دریای مازندران یافت می شد و مادرش در ان کار هم دستس داشت چیزی بگوید . اما امینه فقط گفت:

از نظر شاهنشاه پنهان نیست که به بخت بلند شاه با هلندیان هم معامله دارم و کمپانی ان ها با روس و یوروپ و به اذن

شاهنشاه در سرز مین های ایران در داد و ستد است.

نادر باز لب به مطایبه گشود:

نواب خود در هفت عالم اقتداری دارید و سلطنتی پس خواتین ایران هم محصور حرم نیستند اگر...

امینه سخن او را برید که:

چه باک اگر نتوانم شاهنشاه را دو روزی در قلعه سلطانی سمنان پذیرا شوم.

و صدای خنده از تالار و از پشت پرده بلند شد . امینه دانست که خواتین حرم به مناظره او با شاه گوش سپرده اند و شادمانند.

نادر که گویی سر ان نداشت که این گفتگو را پایان دهد از دیدار امینه با پطر کبیر و روابط او با کاترین پرسید تا به الیزابت رسید که در ان زمان بر تخت امپراطوری روسیه نشسته بود . امینه آرام و مختصر باز می گفت و کسی را سر ان نبود که وقت نماز و ناهار نزدیک است . تا نادر پرسید:

نواب علیه زبان چند ملت را می دانید ؟

امینه پاسخ داد:

زبان فرنگان را می دانم که پدرم سالیانی در دربار لویی زیسته بود و زبان روس ها و ترک ها را . اما زبان دلم هماناست که اینک با شاهنشاه می گویم و زبانی که هر روز پنج بار در پی نماز با ان با خدایم ناله می کنم . و شکایت می کنم از بندگان ستمکارش . و دعا می کنم....

ستون فقرات محمد حسین خان که همچنان دست به سینه ایستاده بود لرزید . چه رسد که صدای گریه ای هم از پشت پرده بلند شد . که نادر برخاست.

حاصل دیداری چنین نفس گیر که چندین کس سنگینی ان را بر جان خود احساس می کردند پیامی بود که فردای ان روز به امینه رسید . نادر از او می خواست تا از هر کجا که صلاح می داند به هزینه بیت المال پنج کشتی بخرد تا در

دریای مازندران ناوگان وی را به کار اید که برای سر کوب یاغیان و ترکمنان بدان نیازمند بود . و به او ماموریت می داد که همراه میرزا زین العابدین به دیدار امپراطور یس روسیه برود و نامه ای به او برساند . و به میمنت سه افسر روس هم که در داغستان اسیر نادر شده بودند ازاد می شدند تا امینه آنان را به سن پترزبورگ ببرد.

در حقیقت او نخستین زنی در تاریخ ایران می شد که به سفارت می رفت . اما این همه برای امینه خبر شادمانه ای نبود . ان چه دل او را روشن می کرد اتفاقی بود که چند روز بعد افتاد در ان روز ها راضیه بیگم و فاطمه بیگم که در حرم نادر و فرزندش رضا قلی بودند مهمانی ها دادند . زنان بزرگان اردوی نادر به دیدار امینه می آمدند و او خود هر شب به حرم ضامن اهو می رفت و پس از ان نیازمندان گردش می آمدند و از کرمش بر خوردار می شدند ساعتی در زاویه ی حرم به مناجات می نشست . یک شب وقت بر گشت رضا قلی خبر داد که محمد بیگ قاجار پسر عم فتحعلی خان که در این زمان رئیس قراولان سرا پرده ی نادر و محرم او بود ساعتی دیگر می اید با احکام و فرامینی که نادر برای حاکمان راه صادر کرده بود که در سفر امینه به روسیه همه جا از او پذیرایی کنند محمد بیگ رسید و وقت رفتن فرصت یافت تا بدون ان که گوشی صدای او را بشنود پیام دل خود را به امینه برساند.

ایا نواب سر عهد و پیمانند ؟

امینه متعجب به او نگریست . قلبش به تپش افتاده بود چیزی در درونش می گفت خبری خواهد شنید . محمد بیگ قاجار ادامه داد:

ان روز در حضور شاه طهماسب وعده ای دادید.

امینه چشم های سیاه خود را لحظه ای بست . از ان روز هفده سال می گذشت انگار در لحظه ای هر ان چه را به فریاد به شاه جوان بد عهد صفوی گفته بود در نظر آورد و پایان ان گفتگوی خشمگینانه را ((... فامش می گویم فقط به خانه ی کسی خواهم رفت که تقاص از قاتل ان بی گناه بستاند))

بر سر پیمانم بر سر پیمانم...

فصل هیجدهم

امینه به سفارت از سوی نادر به سن پترزبورگ رفت . در آن جا دوستان بسیار داشت میرزا زین العابدین ایلچی رسمی نادر که در معیت امینه روانه شده بود به حیرت هر چند روز از سخنوری و درایت نفوذ و کار گشایی امینه گزارشی برای نادر می فرستاد . همه شرح لیاقت و درایت امینه که وقتی با گشاده دستی جمع می شد هیچ دری به رویش بسته نبود . پیام مهمی که امینه می بایست ره بگشاید تا میرزا زین العابدین لنکرانی به رجال و دولتمردان روس بگوید این بود که نادر آماده است در مقابل تسلط بر دریای مازندران عثمانی را چنان سر کوب کند که روس ها بتوانند به بوسفر راه یابند و از آن سو به دریای آزاد برسند . نادر در مقابل این کار فقط کشتی می خواست حتی به اجازه چند ساله . کاری که روس ها به آن تن نمی دادند . از نظر ایلچی نادر پنهان بود که امینه هم رضایت نداشت که نادر در اطراف خزر پایگاه محکمی پیدا کند . اما در عین حال روش محمد حسن خان را هم نمی پسندید که مدام از استر اباد به میان یموت می رفت و در آن جا با لزگی ها می ساخت و موی دماغ نادر می شدند .

امینه دو سالی بود که هیچ نامی از محمد حسن خان در جمع نمی آورد . و گهگاه در حضور کسانی که تصور می کرد خبر به نادر می رسانند می نالید که از محمد حسن خان بی خبر است و محمد حسن خان به میان جنگل گریخته و در آن جا یکه و تنها و در انزواست . اما چنین نبود و محمد حسن خان در جایی بود که دست نادر به او نمی رسید . در هشتر خان . و از آن جا هر از گاه با کشتی خود را به میان ترکمن ها می رساند . ایا در همین دوران نبود که نزدیک قلعه اولاد گلوله ای از میان جنگل دست نادر را شکافت و در میان بهت رضا قلی میرزا که پشت سر نادر بود گلوله دوم و سوم اسب نادر را از پا در آورد . رضا قلی میرزا و محافظان نادر چون دانستند شاه زنده است به میان جنگل تاختند ولی اثری از تیر انداز پیدا نشد . این زمانی بود که نادر رضا قلی را از ولیعهدی معزول کرده و نصر ... میرزا پسر دیگرش را به جای او نشانده بود . از همان لحظات اول حادثه نادر گمان بد به رضا قلی برد که نکند خواسته باشد انتقام از پدر بگیرد .

از همین رو کسی به فکر محمد حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار نیفتاد که با نادر پدر کشتگی داشت.

چند ماه بعد به توطئه زن های نادر که هر کدام می خواستند ولیعهدی را به پسر خود متعلق کنند یکی را دستگیر کردند که اعتراف کرد پول از رضا قلی میرزا گرفته است . در یک مواجهه حضوری نادر رای به محکومیت فرزند داد و در حالی که رضا قلی استدعای ان داشت که گردنش را بزنند نادر فرمان داد تا او را کور کردند.

امینه چون این حکایت را شنید به یاد آورد که در ان دیدار اولین و آخرین بار نادر چقدر او به دانستن زندگی پتر کبیر علاقه مند بود و از امینه در باره ی او می پرسید . عجا این بخش از زندگانی نادر به پتر شبیه شد . امپراطور روسیه نیز به الکسیس پسرش بد گمان شد و بعد از یک باز جویی حضوری وی را خلع کرد و در پنهان کشت و به این ترتیب کاترین همسرش نایب السلطنه و جانشین او شد . امینه می دانست کار رضا قلی به دست مادر نصر... ساخته شد . اما تفاوت نادر و پتر در ان جا بود که نادر بعد از کور کردن رضا قلی میرزا دیگر ان پادشاه درگیر نام نیک نماند به حیوان سبعی تبدیل شد که کسی را در کنار او به فردای خود امید نبود . امینه که می دانست پایان داستان نزدیک است در بازگشت از روسیه پسر کوچک خود را نیز از مشهد دور کرد و او را به سمنان برد و با خود نگهداشت.

و در این دوران بود که حکایتی دیگر بر او گذشت . محمد حسین خان در یکی از جنگ هایی که در دوران دوستی و نزدیکی با رضا قلی میرزا همراه فرزند نادر به فارس رفت تا یاغیان ان حدود را سر کوب کند دختری از ایل زند به زنی گرفت که خواهر او نیز به حرم رضا قلی میرزا رفت . این وصلت امینه را با لر های زند پیوند زد که به دستور نادر در ملایر بودند و سرانشان در رکاب نادر و از جمله کریم خان که فرماندهی دسته ای از سپاهیان نادر را به عهده داشت . در یکی از سفر های امینه به مشهد که دخترش خدیجه نیز همراه وی بود . کریم خان او را از امینه خواستگاری کرد و امینه که کریم خان را به دلاوری و حسن خلق می شناخت موافقت کرد . کریم خان از ان مردان بود که امینه می پسندید مرد زور بازو و عقل . هم از این رو با رضایت تن به وصلت دردانه خود با او داد . و خدیجه را با جهیزیه ای مجلل و دیدنی به خانه او فرستاد خود نیز چندی بعد در میان لر ها در ملایر چند روزی مهمان آنان شد . و خبر یافت که

در آن جا نیز کسانی هستند که کباده پادشاهی می کشند و قابل تصور است که باز ماندگان نادر از آنان نیز در رنج خواهند بود.

اینک در سمنان امینه تنها بود در جمع خانواده خود در میان نوه هایی می زیست که از میانشان محمد پسر بزرگ محمد حسن خان یکه بود و مورد علاقه امینه . اخباری که از خراسان می رسید و در میان هدایایی پنهان بود که از سوی یاران و فدائیان امینه فرستاده می شد . نادر بیمار بود چندان که طبیبان از او می گریختند . مانند حکیم علوی که از هند آورده بود . حکیم فرنگی هم برای تسکین درد آن غول افشاری که بعد از کور کردن رضا قلی مدام اطرفیان را می کشت چاره پذیر نبود . در این میان علیقلی خان برادر زاده نادر که شاه افشار مدام سر کوفت او را به فرزندان می زد از اطاعت نادر پیچید و این سخت ترین خبری بود که به او رسید . نادر که تصور می کرد اگر بخواهد می تواند جهان را فتح می کند چنان که هند را گرفت و عثمانی را شکست داد اینک در او هام گرفتار آمده به آخرین روز های محمود افغان شبیه می شد . فقط سر زدن به کلات نادری و گنجینه جواهراتی که از هند آورده بود به او تسکین می داد و شراب . شراب مدام و مستی و احضار میر غضب . و فردا صبح بد حالی و پشیمانی و درد و باز شراب . طبیبان به زخم هولناکی که نادر در تن داشت او را از هم خوابگی بر حذر داشته بودند ولی او چونان حیوانی سیری نا پذیر باکره ای دیگر طلب می کرد و آغا باجی ها و مامورانشان مدام دختری را نشان می کردند که بعد از یکی دو شب از چشم نادر می افتاد و به صف اهل حرم می پیوست که دیگر شماره شان از دست رفته بود . دعا ها و نذر ها و نیاز ها کشاندن او به عتبات و مناجات او بر مزار امیر مومنان و در بار گاه سالار شهیدان هیچ کدام اثری نبخشید . و باز نادر به خراسان برگشت و ایلات و طوایف نفسی به راحتی کشیدند . این بار کرد های قوچان طغیان کردند . خیال لشکر کشتی داشت که خبر چینان خبر دادند که از اهل اردوی او کسانی با علیقلی برادر زاده یاغیش در ارتباطند.

میر غضب ... میر غضب ! این صدایی بود که مدام از سرا پرده او شنیده می شد جز آن شب که شراب و خفتن در بستر همسر عیسوی تازه ای که گرفته بود از اجرای حکم بازش داشت . غافل که اردویی را در خوف مرگ نشانده و می رود

که بخوابد.

هنوز پچ پچ درون چادر او و نو عروس عیسوی اش قطع نشده بود که محمد بیک قاجار صالح بیک افشار و قوچه بیک که هر سه از سران سپاه و فدائیان نادر بودند هم پیمان شدند که پیشدستی کنند. نیمه های شب با بلند شدن صدای خس خس دیوی که اگر بیدار می شد حریف ان هر سه بود آنان سری را که سر شب قصد تاراج داشت بریدند. سحر گه نه تن سر نه سر تاج داشت.

گنجینه نادری که همواره همراهش بود همان شبانه تاراج شد. سحر گاهان چنان اشوبی در درون اردو افتاد که کسی ندید که چگونه ستاره نو عروسی که نادر در بسترش سر بریده شد خود را کشت و کسی که در جستجوی سر ان تاجدار هم بر نیامد. کسی عزادار و ماتم زده شاهی که در هفده سال قدرت و دوازده سال پادشاهی تمام منطقه و شبه قاره هند را مسخر شده بود نشد. نادر از سویی تا دروازه اروپا و از جهتی تا دروازه چین تاخته بود و در سر هوای جنگ با امپراطوری روس داشت. کسی بود که هجده پادشاه را به زانو در آورد و ده ها خان مقتدر را به بند کشید. با مرگش اشوبی در انتظار ایران بود که پیش از ان دیده نشده بود. از اثر دو سه سال ظلم و ستمی که در پایان عمر به مردم روا داشت خبر مرگش به هر جا رسید مردم بر ماموران و حاکمان او شوریدند سرها که به بالای دار می رفت و. خزینه ها بود که تاراج می شد.

اما امینه با همه خبر چینیانی که در اطراف نادر داشت و در اردوی او هر کجا می رفت و هم در مشهد تا غروب از ان حادثه با خبر نشد.

سیاهی بر عالم نشست بود که یکی در قلعه سلطانی سمنان را کوفت. قراولان اسم شب پرسیدند و شنیدند که محمد بیک عمو زاده برای محمد حسین خان پیامی آورده است. امینه خود به بالای برج رفت و دید که ان قجر با دو سه سوار آمده است. دروازه گشوده شد.

محمد بیک آمده بود تا هم ان بخش از خزینه نادری را که سهم برده بود تقدیم دارد و هم خبر را برساند. خبری که به

شنیدن آن زن در زیر بالا پوش پوست خود به لرزه افتاد.

محمد بیک . نیمه شب مطایبه می گویی ؟

این صدای محمد حسین خان بود.

نه . آمده ام تا دو سه روزی مرا پناه دهید که اب ها از اسیاب بیفتند.

امینه متفکرانه و آرام گفت:

یعنی جایی آرام تر از این قلعه در همه ی ایران نبود.

محمد حسین خان رفت تا سواران همراه خان قاجار را سامان دهد و جایی برای عمو زاده تدارک بیند . امینه دستور

داده بود تا غذایی بیاورند و خود نمی دانست فکرش را در کجا متمرکز کند که صدای محمد بیک بر خاست:

من برای طلبی آمده ام و گرنه در میان ایل خود جای مطمئن تر داشتم.

امینه پرسید:

طلب ؟

و محمد بیک همچنان که می گفت اری بند تو بره ای را که در دست داشت گشود و آن را راهها کرد وسط تالار.

جسمس غلطان از آن بیرون دوید که در سیاهی به چشم نمی آمد . محمد بیک مشعل را از دیوار بر گرفت و نزدیک برد

. امینه بی اختیار از وحشت جیغی کشید . سری بود با خون تازه . سر نادر افشار.

امینه پیام را در یافت:

مگر تو او را ... تو او را...

بله من او را سر بریدم . انتقام فتحعلی خان را گرفتم . حالا نوبت توست که به وعده ات عمل کنی.

تا محمد بیک سر را به تو بره بر گرداند که کسی را نگاه بدان نیفتد چشمانی دیگر هم به آن سر بی جان دوخته شد .

چشمانی خاکستری که در شعله مشعل به سبز می زد . پسرکی باریک و قد بلند که بیشتر از سنش که نه ساله بود نشان

می داد . امینه او را در اغوش گرفت و در پاسخ نگاه پسران محمد بیک گفت : محمد است . محمد خان . اقا محمد خان .
فرزند محمد حسن .

خان قاجار از نگاه کودک تکان خورد در نگاه او از ترس نشانی نبود .

فصل نوزدهم

با مرگ نادر هرج و مرجی در اردوی او پدیدار شد . در یک روز در همه جان هم افتادند . دسته هایی که به قدرت نادر زیر فرمان او گرد آمده بودند هر یک راهی برگزیدند . تنها سوگوار نادر ازاد خان افغان سردار او بود که در پی قاتلین او افتاد . از دیگر سر داران کریم خان زند با سپاهیان خود ابتدا به خراسان و پس از آن به ملایر رفت و ایل را که به زور نادر از فارس کنده شده بودند گرد آورد و رو به سوی فارس نهاد او در سر خیالی بزرگ داشت . محمد بیک پس از دو روز که در قلعه سلطانی سمنان بود برای یاران خود پیام فرستاد و با لشکری از ترکمن های قجر راهی استر اباد شد او از پیش هم فرمانی از نادر شاه داشت که استر اباد را تحت حکم وی در می آورد . هنوز وی در کرسی حکومت استر اباد جا محکم نکرده بود که با محمد حسن خان رو به رو شد که خیال سلطنت داشت و سال ها منتظر این فرصت بود . او به هیچ چیز جز سلطنت تمامی ایران اکتفا نمی کرد .

این جمع مدعی تا به خود ایند علیقلی خان برادر زاده نادر در خراسان بر تخت نشست و به نام عادل شاه خطبه خواند و در روزی تمام خانواده ی پر تعداد نادر را از زن و مرد سر زد . فقط دختر جوان او به اسیری به خانه این و آن رفتند . علیقلی خان حتی از رضا قلی میرزا فرزند کور نادر چشم نپوشید و او را نیز با دست خود کشت .

یک بار دیگر در فاصله ای حدود بیست سال قتل عامی که محمود و اشرف افغان از صفویه کرده بودند تکرار شد . سلسله افشار با مرگ نادر گسسته شد . از میان تمام اولاد نادر فقط شاهرخ میرزا زنده گذاشته شد - فرزند رضا قلی میرزا و راضیه بیگم - که جوانی زیبا رو بود و می گفتند دختر علیقلی خان بر او دل بسته است و همین شاهرخ را از مرگ

نجات داد. در همان زمان که ازاد خان افغان سر بر افراشته و اذربایجان را گرفته بود. محمد حسن خان از استر اباد به گیلان رسیده حاکمان محلی نادر - از جمله علیمردان خان بختیاری در اصفهان - علم استقلال بر پا داشته بودند هراکلیوس گرجستان را از ان خود کرده عثمانی ها پیمان با نادر را از یاد برده بغداد و بصره و سلیمانیه را باز پس گرفته بودند در قند هار و لاهور نیز به نام ازاد خان خطبه خوانده شده بودند. علیقلی خان (عادل شاه افشار) فقط در اندیشه گنجینه نادر بود که در کلات نادری مدفون شده بود و جز نادر کسی مفتاح ورود به کلات را نمی دانست. او باور داشت که با تسلط بر این گنج افسانه ای خواهد توانست بر تمام مدعیان پیروز شود. کار گشودن دروازه های سنگین کلات نادری که خود یکی از شاهکار های معماری جهان بود بعد از یک ماه تلاش و شکنجه و قتل ده ها نگهبان با انفجار و زور و منجنیق ممکن شد. عادلشاه در همه این مدت در کلات بود و غافل که از هر سو یکی سر بر می آورد. باور او این بود که با کشتن اولاد نادر و از میان برداشتن افشار تا مدتی مدعی بزرگ در پیش نخواهد داشت.

گرچه مجموعه ی افسانه ای جواهرات نادر در کلات نادری بود اما این تنها دارایی موجود در ایران نبود. گنجینه در اختیار امینه خود می توانست دارایی بزرگی به حساب آید و ان چه قاتلان نادر از گنجینه همراه او به غنیمت برده بودند نیز هر کدام در گوشه ای بود.

امینه با گنجی که به او رسید یک ماه بعد از رفتن محمد بیگ به دعوت او به راه می افتاد تا به استر اباد برود. او که روزگاری خود را ملکه ی ایران می دید اینک باید برای وفا به عهدی که بسته بود راهی استر اباد می شد و به خانه ی محمد بیگ که خود را حاکم استر اباد می دانست می رفت. چنین قفس سزای چون او خوش الحانی نبود اما عهد شکنی هم نمی توانست ایا محمد حسن خان به اشاره امینه بود که عمو زاده را از کرسی استر اباد با خشونت بر کند؟ هر چه بود محمد بیگ اسیر محمد حسن خان در راه از اسب به زمین افتاد و فلج و زمینگیر شد. قضای اسمان بود و دیگر گون نمی شد همان که خواجه شیراز چندی قبل در پاسخ سؤال و فال امینه به او گفته بود.

در اق قلعه ترکمنان امینه را چونان ملکه ای به پیشواز می آمدند. محمد خان نوه اش که همدم اوست در شادمانی

ترکمنان با اسب سواری و تیر اندازی می نمایند که خانواده است. محمد حسن خان خود به تصرف دامغان رفته و در اق قلعه نیست که هنر های فرزند را ببیند. در عوض جیران در کنار امینه تماشاگر هنر های فرزند خویش است. اما محمد حسن خان سر انجام فاتح و مغرور بر می گردد سپاهیان او در هر جنگ فاتح اند اما در دومین شب ورود او به اق قلعه مشایخ ترکمن به دیدار او می آیند که شاهش می خوانند. آنان تمنا دارند که قبله دوم شیعیان ایران یعنی مشهد را فتح کند. محمد حسن خان خود در اندیشه دست انداختن به جواهرات نادر است و حمله به قند هار و هرات پس دعوت روحانیون استر اباد را به جان می خرد. امینه هنوز زود می بیند که محمد حسن خان بتواند به خراسان دست یابد معتقد است که او باید در انتظار بماند که مدعیان تخت نادر یکدیگر را بدرند و خون هم را بمکند و ضعیف شوند. در حالی مادر و فرزند به گفتگو می افتند که امینه پا در راه سفری دور است. او از مدت های پیش در سر داشت که سفری به سن پترزبورگ کند و از آن جا راهی یورپ شود. و سر آن دارد که محمد خان را نیز با خود همراه کند. جیران را توان آن نیست که با امینه مخالفت کند و او را از بردن محمد خان باز دارد. پس دست به دامان شوهر خود می زند.

لشکری گرد آمده آماده حمله به خراسان است و کشتی اجاره ای روسی در خلیج حسینقلی آماده تا امینه را با جمع همراهان خود به سفری دور برد. تنها محمد است که باید راه خود را انتخاب کند. از یک سو سفر به دیار فرنگ که امینه آن را روی نقشه جغرافیا نشان داده به شوقش می آورد از سوی دیگر خوی جنگجو و تربیت ترکمن در وی طلب جنگ می کند. استخاره و تفالی از حافظ ممکن است محمد حسن خان و جیران را به فکر اندازد اما این کودک ده ساله را هوای دیگر است. سر انجام خوی جنگجو او را به صحنه ای می اندازد که زندگی را دگرگون می کند. محمد خان با پدر همراه می شود و نگاه حسرت بار امینه و اشک های جیران را ندیده می گیرد. امینه وصیت نامه ی خود را نزد جیران می گذارد و همان روز سوار بر کشتی روسی می شود. همان دقایقی که محمد حسن خان بر کهر خود می نشیند و پیشاپیش لشکری جنگی که روحانیون استر اباد آن را از زیر قران می گذرانند به سوی خراسان می رود. محمد با قد

بلندش و تپانچه ای که بر کمر و تفنگی بر دوش سایه به سایه ی پدر . انگار نه که او تازه ده سال دارد .

فصل بیستم

تازه امینه به هشتر خان پا نهاده بود که سپاهیان محمد حسن خان گرفتار شبیخون علیقلی خان (عادلشاه افشار) شدند . محمد حسن خان تصور نمی کرد پیش از رسیدن به محدوده ی خراسان جنگی در پیش باشد براستی غافلگیر شد و اگر دلاوریش نبود جان خود را از دست می داد اما چنین نشد و سپاهیان عادلشاه وقت گریز فقط توانستند محمد خان را که از اسب به زیر افتاده و در گوشه ای کمین کرده بود در خورجینی کنند و به تاخت با خود به مشهد ببرند و در مقابل باز خواست شاه خونریز افشار او را نثار کنند . گروگانی که با وجودش شاه مطمئن بود که می تواند با محمد حسن خان معامله و او را رام کند . عادلشاه به اشتباه می پنداشت با تهدید قتل محمد خان پدرش را به تسلیم وا می دارد . اما چنین نشد و محمد حسن خان پیام او را کتک سختی زد و پیام فرستاد که از لحظه گرفتاری محمد را در خاطر کشته ام . چند پسر دیگر دارم . با ان ها بنیادت را بر می اندازم .

عادلشاه محمد را به حرم سپرد و نگهبانان ماموریت یافتند که از خروج او جلوگیری کنند . او در میان حرمسرای عادلشاه که گروه کثیری زن و دوشیزگان دم بخت در ان بودند با ان قد بلند و چشمانی که کسی رنگ ان را نمی دانست روز و شب می گذراند . با تبختری که از امینه به یادگار داشت . با رفتاری شاهانه . و در همان جا بود که دسته گلی به اب داد . باز کردن باب کشش و کوششی با یکی از دختران عادلشاه که چند سالی هم از او بزرگتر بود . این ماجرا در ابتدا به چشم ها نیامد اما حسادت ها و تفتین زنان علیه یک دیگر کار خود را کرد و عادلشاه خونریز به خبری که برایش رسید شبی محمد خان قاجار را در بستر یکی از زنان خود برهنه یافت در حالی که دخترش نیز برهنه در همان بستر بود .

عادلشاه می خواست با دستان خود هر سه را خفه کند که محمد گریخت و از در بیرون زد . دنبال کردن او بد نامی در

پی داشت و عادلشاه گذاشت تا این رسوایی پنهان بماند . روز دیگر به دستور او در خفا به همسر و دختر گناهکارش زهر خوراندند و محمد را به میر غضب سپرد تا او را از مردی محروم کند . چهار مرد حریف ان پسر یازده ساله نبودند تا سر انجام با زدن ضربه ای به سرش او را بیهوش کردند . و این درست در زمانی اتفاق افتاد که به خاطر امینه راضیه بیگم مادر شاهرخ در تدارک بود تا محمد را از اسارت برهاند و شبانه فرارش دهد . امینه پیش از این ها برای راضیه بیگم فاش کرده بود که این طفل در حقیقت نوه ی شاه شهید (شاه سلطان حسین صفوی) پدر اوست و نه چنانکه که می نماید نوه فتحعلی خان قاجار . راضیه بیگم در گذر ایام و با قتل عام هایی که در خاندان صفوی رخ داد چندان بی کس شده بود که حاضر بود خود را به خطر اندازد و محمد پسر محمد حسن خان را از بند برهاند . ولی دیر شد . محمد یک ماهی در بستر خفت و در این مدت چشمانش مدام به سقف تالار بود که در آن خفته بود . فقط حکیم باشی که برای مرهم گذاشتن بر زخمش می آمد خبر داشت که میر غضب به بریدن عضو او کودک اکتفا کرده و بیضه هایش را چنان که مرسوم بود نکویداده است.

پسری که امینه دل به آینده او بسته بود دیگر (اغا محمد خان قاجار) شد نامی که تاریخ به او داد . امینه و جیران از این داستان بی خبر بودند . دو ماه بعد ابراهیم خان برادر عادلشاه بر وی شورید و او را نابینا کرد و به دوران کوتاه ولی پر ادبار او پایان داد . ابراهیم خان نیز هفته بعد به دست قراولانش کشته شد و لشکریان به کاخ شاهرخ رفته و او را به سلطنت برداشتند . راضیه بیگم با به سلطنت رسیدن پسرش محمد را که همزمان با قتل عادلشاه به خانه او پناه برده بود همراه با چند قراول به استر اباد فرستاد که به سفارش های امینه عمل کرده باشد.

در میان ایل فرزندان اسیر خان را به شکوه پذیرا شدند و رنگ زرد او را به حساب رنج و آزار دوره اسارت گذاشتند . در خراسان هنوز سه ماه از سلطنت شاهرخ نگذشته بود که میر سید احمد متولی باشی حرم مطهر بر وی شورید . او نوه دختری شاه سلطان حسین بود وقتی دانست مردم شیعه خراسان شاهرخ را فقط از آن رو که او هم نوه دختری شاه صفوی است به سلطنت برداشته اند این را بیشتر حق خود دانست . او بار دیگر تیغ در میان انداخت و خانواده شاهرخ را

کشت و خود او را نا بینا کرد فقط پسری از اولاد شاهرخ به نام نادر که در این زمان در سبزوار بود سالم ماند . شاهرخ نا بینا در کنج زندان بود و میر سید احمد با نام سلیمان شاه ثالث خطبه خوانده و سکه ضرب کرده بود که این بار یوسف علی یکی از سرداران نادر بر سلیمان شاه شورید . او را کشت و شاهرخ نا بینا را به تخت نشاند . اما دو سردار دیگر - جعفر و میر عالم - متحد شده یوسف علی را کشتند و دوباره شاهرخ را به زندان انداختند . در این هرج و مرج احمد خان ابدالی از قندهار به خراسان حمله برد میر عالم را کشت شاهرخ را دوباره به شاهی رساند .

چنین اشوبی در هر یک از ایالات ایران بر پا بود . چنان که اصفهان چند باری دست به دست شد شیراز هم در امان نماند . سر انجام سلطنت اذربایجان گیلان و مازندران از ان محمد حسن خان شد . فارس و اصفهان و بخشی از خوزستان نصیب کریم خان زند و شاهرخ نیز در خراسان بود . تنها کسی که در این میانه می توانست میانجی باشد و از جنگ و خونریزی اینان جلو گیری کند امینه بود که هم بر فرزندش محمد حسن خان حکومت داشت هم بر دامادش کریم خان زند و هم بر شاهرخ نا بینا که مادرش فاطمه بیگم از دخترکان دست آموز او بود و یکی از ان ها که روزگاری فتنه اصفهان خوانده می شدند . اما امینه در این زمان غوغایی ایران را پشت سر گذاشته و بعد از سه روز سفر با کشتی باز در هشتر خان بود . همان جا که روزگاری با پتر کبیر امپراطور روسیه دیدار کرده بود . همان زمان که فتحعلی خان شوهرش به خدعه نادر کشته شد .

نشسته بر کالسکه ای مجلل که او را به هشتر خان می برد در این فکر بود که در ان بیست و چند سال بر او چه گذشت . به این فکر می کرد و به خودش که هم در بر افتادن صفویه و هم در کشته شدن نادر و بر افتادن افشاریه به نوعی سهم داشته است و حالا نوبت به پسرش رسیده بود . امینه در عین حال خبر داشت که امپراطور روسیه نیز در این فاصله دستخوش چه ماجرا ها شده است . مرگ پتر کبیر و سلطنت کاترین . امینه این کاترین مکدن بورگ را خوب می شناخت و از تصور او در مقام امپراطوریس لبخندی بر لبانش می نشست . اما کاترین زود مرد و پتر دوم جانشین او شد و در پی او باز یک زن امپراطور روسیه شد انا برادر زاده پتر . حالا امینه وارد سر زمینی شد که الیزابت دختر پتر

کبیر امپراطوریس ان بود و نادیا دختر اسماعیلفسکی دوست قدیمی امینه که از جمله همدم های امپراطوریس جدید بود در آخرین نامه برایش نوشته بود که در سن پترزبورگ به دیدار امپراطوریس نایل خواهد آمد.

فصل بیست و یکم

کالسکه ای که امینه را به سن پترزبورگ می برد توسط دو بیست سوار محافظت می شد و در پشت سر او نیز کالسکه های متعددی در حرکت بودند که همراهان او را حمل می کردند و هدایایی که برای تقدیم به امپراطوریس و اشراف روسیه آورده بود . یک اشرافزاده روس از خانواده رومانف با همسر جوانش به نوان مهماندار در کالسکه او نشسته بودند . در راه هر جا که این قافله می ایستاد در مجلل ترین خانه یا قصر محل سکونت می یافت . امینه خود را از مصاحبت انا یکاترینا همسر الکسیس میهماندار خود لذت می برد انا نوه علی اسماعیلفسکی بود که در اولین سفر امینه به روسیه با ان ها آشنا شد . در همه این سال ها خانواده اسماعیلفسکی با امینه در ارتباط بودند این روابط به تجارت هم انجامیده بود کمپانی هند شرقی هلند به توصیه امینه تجارت ماورای خزر خود را به اسماعیلفسکی سپرده بود و امینه خود بر این ارتباط نظارت داشت و بار ها میزبان اعضای خانواده اسماعیلفسکی بود که به سر زمین تاجیک ها می آمدند طلا و گل نفت پنبه و گندم در رفت و آمد از صحرا های خشک قزاق ها و ازبک ها تا استپ های سبز اطراف مسکو روابط امینه را با خانواده اسماعیلفسکی محکم می کردند . اینک بزرگ خانواده جای خود را به سه پسر و دو دختری داده بود که نام خانواده اسماعیلفسکی را در اطراف امپراطوری روسیه زنده نگاه می داشتند اسماعیل فرزند بزرگ خانواده سر کرده ی گروه نظامی بود که محافظت از ملکه را به عهده داشتند . برادر کوچک اسماعیل یکی از دختران خانواده سلطنتی رومانوف را به زنی گرفته و عملا درباری شده بود . این ارتباطات از املاک و دارایی های خانواده پاسداری می کرد . انا در کالسکه برای امینه می گفت که در ان سال ها این تنها خانواده اشرافی و ثروتمند مسلمان روسیه چگونه در حوادث مختلف نقش داشته است . بزرگترین نقش ان ها در به سلطنت رساندن الیزابت دختر پتر

کبیر بود.

پتر کبیر چند ماه بعد از دیدار امینه با او در گذشت بی آن که کسی را جانشین خود کرده باشد. او الکسیس تنها پسر و ولیعهد خود را سالها پیش خلع و عملا کشته بود. بعد از مرگ پتر کبیر امپراطور افسانه ای و بنیاد گذار اصلی امپراطوری قدرتمند روسیه کاترین همسرش به قدرت رسید ولی او هم دیری نپائید و بعد از مرگش مطابق وصیت او پتر دوم به جانشینی او گذاشته شد و این انتخاب قدرت منشیکوف صدراعظم را که فرماندهی کل قوا را هم در دست داشت افزون می کرد چرا که امپراطوریس وصیت کرده بود که جانشینش دختر منشیکوف (ماریا) را به همسری برگزیند. اگر چنین می شد اسماعیلفسکی و دالگورکی دو خانواده منتفذ به زحمت می افتادند. به همین جهت آن ها دست در دست هم گذاشتند و دو ماه بعد با گرفتن فرمانی از تزار بی اراده منشیکوف و خانواده اش را دستگیر کردند اموالشان مصادره شد و خود آن ها - از جمله ماریا که نزدیک بود ملکه روسیه شود - راهی سیبری شدند تا در سرمای جانفرسای آن مرگ را ثنا گویند. کاترین دختر دالگورکی نامزد تزار جوان پتر سوم شد اما او هم به کام نبود و پتر سوم به مرض ابله در گذشت. شورای سلطنتی به جست و جو افتاد و انا دختر ایوان (برادر پتر کبیر) را برگزید در حالی که اسماعیلفسکی ها نظر به الیزابت دختر پتر کبیر داشتند که به دستور پدر به عقد دوک فردریک گیوم درآمده و در این زمان بیوه ای سی ساله بود. انا که به تخت سلطنت نشست خانواده دالگورکی وی را وادار به تشکیل مجلس و قبول نوعی مشروطیت کردند کاری که نظامیان نی پسندیدند به همین جهت هم بود که با انصراف ملکه از مشروطیت و قانون نفوذ دالگورکی ها هم پایان گرفت و باز اسماعیلفسکی ها ماندند. از نفوذ پنهانی و قدرت اسماعیلفسکی ها همین بس که ملکه جدید که کاخ کرملین را دلگیر می دانست به دهکده ای که مرکز املاک اسماعیلفسکی ها بود و اسماعیلوسکوا نام داشت در نزدیکی مسکو نقل انتقال کرد و سگ ها و معشوقش را هم برد و از همان جا امور مملکت را اداره می کرد. او چنان نبود که اشراف و بزرگان روس بیسندند و نیمی از روز را با لباس های جلف و نا مرتب و روسری نازک در میان دلکان و پیشگویان می گذراند. و در دوران او در ایران نادر شاه افشار توانست ایالت های از

دست رفته شمال (گیلان و مازندران و بخشی از آذربایجان) را بدون جنگ پس بگیرد و سر انجام درست در زمانی که جیران زن ترکمنی که امینه برای پسرش محمد حسن خان گرفته بود اولین فرزند خود (محمد خان) را به دنیا آورد انا امپراطور بی قابلیت روس هم در گذشت و اسماعیلیفسکی ها توانستند کاری که مدتها بود در نظر داشتند صورت دهند و الیزابت دختر پتر کبیر را به سرباز خانه کرملین بردند. دختر پتر انگار از پدری که او را تربیت نکرده بود قدرت و زیرکی را به یادگار داشت که با حرکت کودتایی خود نقشه ملکه انا را بهم ریخت که می خواست خواهرزاده شیر خواره خود را امپراطور آینده کند و معشوق وفادار خود را نایب السلطنه. با رفتن الیزابت که لباس نظامی به تن کرده بود به میان سربازان فریاد ((زنده باد امپراطور بیس)) بلند شد.

الیزابت از همان ابتدا درصدد بر آمد که جانشینی مناسب برای خود تعیین کند و به بی سامانی ها و توطئه های جانشینی پایان دهد. پس خواهر زاده چهار ده ساله خود را از ایالت المانی زبان هوشیاین فراخواند و او را که اصلا هوش و استعدادی نداشت به عنوان پتر سوم تزار آینده به مردم روسیه شناساند. ملکه الیزابت چندی بعد درصدد بر آمد برای این نوجوان عقب افتاده همسری پیدا کند. همسری که بتواند او را از بچگی و عروسک بازی به در آورد.

اینک در کالسکه ای که امینه ربه سن پترزبورگ می برد انا برای او می گفت که یک دختر جوان المانی که خانواده اش فقیر و بی چیز وده اند به عنوان نامزد ولیعهد روسیه انتخاب شده و در مراسمی رسمی به او کاترین نام داده اند و یک ماه پیش رسماً همسر تزار آینده شده است.

امینه در سن پترزبورگ فوراً موفق به دیدار ملکه شد. او گرچه ده سالی از ملکه الیزابت بزرگ تر بود ولی با قد بلند و اندام باریک در لباس سیاه همیشگی خود هنوز جلوه ها داشت تا بفروشد. نخستین دیدار ان دو به شرح خاطره ی امینه از شرفیابی خود به حضور پتر کبیر و ملکه کاترین گذشت رازوموسکی اجودان ملکه که در محافل زنانه به او ((امپراطور شبها)) نام داده بودند در این ملاقات پهلوی تخت امپراطور بیس ایستاده بود. رازوموسکی با چند سوال از امینه نشان داد که قدرت را او در دست دارد و ملکه فقط به خوشگذرانی و ارایش و شکار و مجالس شبانه علاقه مند

است و این ها از جمله اموری بود که امینه هرگز به ان دل نبسته بود.

چند روز بعد که امینه به تنهایی به دیدار کاترین همسر ولیعهد رفت با موجودی دیگر رو به رو شد . این دختر بچه هفده ساله به خود او شباهت می برد . امینه در پشت نگاه آرام و خجول کاترین چیزی دید که نمی توانست از فکر ان خارج شود . عجیب تر این که کاترین نیز در همان دیدار اول شیفته این زن شرقی شد که شبیه هیچ یک از زنانی نبود که می شناخت.

هنوز امینه در خانه ای که در نزدیکی کاخ بزرگ ملکه الزابت برای او در نظر گرفته بودند اثاث خود را نگشوده بود که بین او ملکه آینده روسیه روابطی برقرار شد که بیش از همه خانواده اسماعیلفسکی را خوشحال می کرد . روزی که امینه به حضور امپراطوریس شرفیاب شد تا هدایایی را که آورده بود تقدیم دارد اشکار شد که امپراطوریس عروس

رومانوف ها را زیر نظر دارد

امپراطوریس از امینه پرسید:

عروس ما یکاترینا را چگونه دیدید ؟

امینه با لبخندی پاسخ داد:

همان طور که انتظار می رفت . ایشان انتخاب امپراطوریس هستند و بهترین انتخاب ها.

امپراطوریس با لحنی که امینه ندانست گلایه در ان است و یا تحسین گفت:

یکاترینا همیشه کتابی در دست دارد و می خواند . از مطالعه خسته نمی شود.

امینه پاسخ داد:

دختران جوان باید خود را برای مسئولیت های بزرگ آماده کنند . پرنسس از این که معلم مدبری مانند امپراطوریس دارند باید بسیار خوشحال باشند.

از میان هدایای امینه تزئینات بافته شده ترکمنی و ردیف فیروزه هایی که با نقره و طلا به هنرمندی در هم امیخته و به

صورت گردن اویز و گوشواره در آمده بود پیش از همه امپراطوریس را خوش آمد . جز آن که چند قالی خوش باف تبریز کاشان و مشهد نیز حاضران را به تحسین واداشت . بر خلاف کاترین جوان که می خواست درباره ی تمام جهان و اقوام و ملل بداند و کمتر به گفتگوهای زنان و روابط خصوصی افراد علاقه نشان می داد امپراطوریس نه در آن دیدار و در دیدار های دیگر به مسائل جدی نمی پرداخت و جز مهمانی و خوشگذرانی و لباس جواهرات در اندیشه دیگری نبود . گاه در کلامش تفرعن و طعنه ای هم می نشست که امینه را خوش نمی آمد . از جمله روزی که در جمع به امینه گفت که شنیده است در بین ایرانیان و اعراب زنانی هیچ جایی جز پشت پرده های حرمسرای ندارند و در همه عمر جز همسر خود را نمی بینند و در خانه زندانی اند.

امینه با ادب گفت:

مگر وقتی که به سن پترزبورگ به حضور امپراطوریس می رسند.

درباریان روسیه کم کم به این نوع پاسخ های امینه عادت کردند . گرچه در نهان و پشت سر او مدام درباره زباندانی ساده پوشی و متانت و خویشتن داری او سخن می گفتند ولی در حضور او ناگزیر به رعایت میشدند . او با سخن گفتن آرام و متین و لباس همیشه سیاهش که سراپای او را می پوشاند و موهایش را زیر کلاه و توری از نظر ها پنهان می داشت بیشتر اسرار امیز می نمود و جز امپراطوریس که گهگاه با وجود او قهقهه سر می داد و با صدای بلند کلمات عامیانه بر زبان می آورد دیگران که معمولاً مرهون هدایا و بلند نظری های امینه بودند احترامش را به جا می آوردند.

شش ماهی بعد از حضور امینه در سن پترزبورگ وقتی دربار قصد حرکت به سوی مسکو را داشت امینه از امپراطوریس اجازه خواست تا به اروپا برود ولی لیزابت به بهانه آن که در اروپا جنگ در جریان است و راه بی خطر نیست از وی خواست نیم سال بعدی را هم با درباریان در مسکو سر کند . و در همین زمان بود که آن حادثه رخ داد . حادثه ای که از مدت ها پیش امینه در انتظارش بود . در یک مهمانی شلوغ که در آخرین روز اقامت امپاطوریس در سن پترزبورگ بر پا شده بود ملکه او را به کناری کشید و ناگهان پرسید که آیا او با یکی از دول اروپایی ارتباط مخصوصی

دارد. امینه اصلا خود را نباخت. می دانست این می تواند آغاز پرونده سازی برای او و شاید پرنسس کاترین باشد که مدتی بود ملکه به او بی محبت شده بود.

همان طور که قبلا هم به عرض امپراطوریس رسید من با کمپانی هند شرقی هلند شریک هستم و بخشی از درآمد معاملات این کمپانی با ایران و ماورای خزر سهم من است. حالا با توجه به عنایت امپراطوریس و دستوری که به استدعای من صادر گردید ایم معاملات وسعت گرفته انگلیسی ها را به حسادت واداشته. ان ها هر وقت رقیبان خود را ببینند که موفقیتی به دست آورده اند احساس شکست می کنند و به شایعه سازی می افتند.

امپراطوریس حرف امینه را قطع کرد که:

به جز هلند مقصودم کشور های بزرگ اروپا مثل انگلستان فرانسه اسپانیا یا المان و پروس است.

امینه فوراً در یافت که از کجا می خورد:

فرصت نشد تا حضورتان عرض کنم. پدرم در پاریس املاکی دارد که تا زمان لویی چهاردهم محفوظ بود ولی در سال های اخیر ان را کسان دیگری غصب کرده اند در این مدت که در خدمت تمپراطوریس هستم از طریق سفیر فرانسه چند بار موضوع را پی گیری کرده ام ولی گویا تا خود با پاریس نروم کاری صورت نمی پذیرد.

امپراطوریس که گویا قانع شده بود صحبت را بر گرداند:

گاهی در بارهی پیک هایی که به ایران می فرستید گزارشهایی به ما داده می شود هر بار که پیکی می آید هم حکام بین راه گزارش می کنند. ان ها می خواهند بدانند که در این محمولات که به نام دربار سن پترزبورگ می آید چیست؟

امینه با نگاه تیز و جدی خود خواست به امپراطوریس بفهماند که این توهمات ناشی از ان است که او خود از مذاکرات جدی و اخبار سیاسی دور نگه می دارد. پس گفت:

اخیرین خبری را که از ایران رسید توسط ستوان اسماعیلفسکی به اطلاع دفتر مخصوص امپراطوریس رساندم. پسر محمد حسن خان قاجار بعد از دوبار شکست دادن افغان ها و لر های جنوب چیزی نمانده که به پایتخت برود و تاج

سلطنت ایران را بر سر بگذارد گر چه امپراطوریس خود با خبرند که از چند سال پیش تمام شمال ایران در ید قدرت اوست و بازماندگان نادر افشار بیهوده مقاومت می کنند . یک ماه پیش از دفتر نظامی استدعا کردم که ۴۰ توپ و مهماتی را که محمد حسن خان خواسته بود به او بفروشد حتما به عرض رسیده است.

بقیه این مذاکرات به مسکو موکول شد تا ملکه بتواند بنا به خواهش میهمانان که می خواستند رقص دسته جمعی را آغاز کنند به انا پیوندد . از دوران پتر کبیر بسیاری از تشریفات و اداب دربار های اروپایی به خصوص فرانسوی ها به روسیه راه یافته بود . امینه در مجالس درباری و اشرافی وقت رقص جمعی در کناری می ایستاد و از بالا صحنه را می نگریست چند باری که افسران جوان و شاهزادگان حاضر در مهمانی ها توسط انا اسماعیلیفسکی پرسیده بودند که ایا می تواند از این مهمان عالیقدر تقاضای رقص کنند با جواب منفی او رو به رو شده بودند . جز امینه کاترین عروس خانواده سلطنتی ها هم در این رقص ها شرکت نمی کرد و معمولا در کنار شوهر سبک سر و کم مایه اش می نشست و حتی وقتی پتر شوهرش هم به رقص و شاد خواری می افتاد وی همچنان در جای خود می نشست . در این مواقع او ترجیح می داد که با چند تن از زنان محترم و از جمله امینه گفتگو کند.

قبل از رسیدن به مسکو به دستور ملکه دفتر نظامی با فروش توپ و مهماتی که محمد حسن خان سفارش داده بود موافقت کرد . امینه بهای ان را پرداخت.

در مسکو آنچه که دیده می شد تفاوت فاحشی بود که بین زندگی درباریان و اشراف با مردم عادی وجود داشت . امینه که کاخ ها و قصر ها دیده و خود با زندگی سلطنتی آشنا بود از دیدن فساد و اسراف و بد کاری درون کاخ کرملین به وحشت افتاده بود در حالی که او بیش از اشراف روسیه می دانست که چه فقر و عقب افتادگی عمیقی سراسر روسیه را در خود گرفته است . دیر نبود که دانست که کاترین عروس دربار هم مانند او فکر می کند.

ملکه الیزابت در وان جواهر نشانی حمام می کرد و در یک آتش سوزی که در کاخ کرملین رخ داد هزاران دست لباس او در آتش سوخت . او دهها کالسکه طلا کوب و جواهر نشان داشت و کاخ های تو در تو کرملین در عصر او به گران

بهترین تزئینات ارسته بود . در حالی که در تمام وقت ملکه به قمار و خود ارائی و انتخاب لباس و شب گذرانی می گذشت روسیه هر روز بی نظم تر می شد . امینه در ملاقات های دائمی خود با کاترین که گران دوشس خوانده می شد دریافت که این دخترک نیمه پروسی لحظه ای را برای خواندن از دست نمی دهد . در یکی از این دیدار ها امینه با سر چالز ویلیامز آشنا شد که سفیر انگلیس در دربار روسیه بود و دانست که وی با کاترین روابط ویژه ای دارد در حقیقت مانند معلم او عمل می کند . کتاب هایی در دسترس او می گذارد که نقش راهنما را دارد . سر ویلیامز در همان دیدار به امینه فهماند که از همه جا اطلاع دارد از جمله از ایران و مایل است وسایل ارتباط محمد حسن خان قاجار را با دولت انگلستان فراهم آورد در عین حال از امینه خواست که در سفر اروپا میهمان رسمی دربار انگلیس باشد.

چیزی که امینه را به حیرت انداخت نزدیکی بیش از اندازه این دیپلمات میانه سال انگلیسی با کاترین بود چنان که امینه باور نمی کرد که این مرد حتی از اسرار خصوصی روابط کاترین و شوهر کم عقلش بی خبر باشد . جزئیاتی که از نظر امینه یک پرنسس متشخص فقط حق داشت به ندیمه ها و دوستان نزدیک خود بازگو کند . ولی واقعیت این بود که تزار آینده دچار بیماری روانی بخصوص بود که او را از نزدیک شدن با زن جوان گرم طعی مانند کاترین دور می کرد . امینه وقتی دریافت که به توصیه سفیر انگلیس کاترین برای ان که در خواست و اصرار ملکه را پاسخ گوید و فرزندى بیاورد به مرد دیگری جز همسرش متوسل شده است دنیا در نظرش تار شد . در فرهنگ او چنین کاری جا نداشت . خودش در بیست و پنج سالگی بیوه شده بود و از ان پس هیچ مردی جرئت ان را نکرده بود که کلمه محبت امیزی به او بگوید . به یادش افتاد پیکی را که در ان شب دیجور سر نادر افشار را به قلعه سمنان آورد تا از او خواستگاری کند و عشوه و ملاطفت معنا دار اخرین شاه طهماسب صفوی به یادش آمد و چندشش شد.

اما اطلاع از اصرار خصوصی روابط کاترین با سرگئی سالیشکوف و اطمینان یافتن از این که کاترین از او و نه از شوهرش گراندوک پطر حامله است امینه را در دومین سال اقامت در دربار روسیه به ناراحتی انداخته بود . گر چه هر بار که رفتار بچگانه و توهین امیز گراندوک را با کاترین می دید به حال این دختر افسوس می خورد او می دانست که

کاترین برای باقی ماندن در کاخ سلطنتی چه بهای گزافی می پردازد.

سر انجام روزی که باید فرا رسید امینه که بارها خواسته بود به اروپا برود و هر بار با اصرار و محبت ملکه الیزابت از رفتن منع شده بود اینک با پیام او می بایست روسیه و کاترین را ترک گوید. انا اسماعیلفسکی حامل این پیام بود و امینه اجازه یافت که برای دیدار خداحافظی به حضور ملکه برود و یک بار هم از کاترین که ماه های آخر حاملگی خود را می گذراند دیدار کند.

در دیدار آخر الیزابت ترازین روسیه که معمولا نزدیک ظهر از خواب بر می خاست ساعتی بعد از ظهر امینه را پذیرفت و یک انگشتری گرانبها به او هدیه داد. با فرمانی که صادر شده بود و در آن امینه کنتس خطاب شده بود با این حکم امینه می توانست مطمئن باشد که در داخل خاک روسیه همه جا با احترام بدرقه خواهد شد.

در این جلسه امینه در یافت که پیش بینی همسر اسماعیلفسکی درست بوده و تزارین از او توقع بزرگی دارد. با خواست امپراطور روسیه دو نفر به جمع همراهان امینه اضافه شدند. دختری ۱۰ ساله و ندیمه اش که زنی از اهالی هوشتاین بود. وقتی امپراطور روسیه به امینه گفت که قصد دارد فیودورا دخترش را که تا آن زمان وجودش از همه مخفی نگه داشته بود به او بسپارد امینه در لحظه ای باور نکرد. نشنیده بود که امپراطور روسیه دختری دارد... لحظه ای ترس وجود او را فرا می گرفت انقدر با تاریخ روسیه و خانواده رومانوف اشنایی داشت که بداند چه خطراتی در دور سر مدعیان سلطنت و نزدیکان امپراطوران و ملکه ها می گردد. مگر نه آن که انا امپراطور روسیه قبلی و همین الیزابت که اینک امپراطوری وسیع روسیه را با قدرت اداره می کرد تا پیش از انتخاب در گوشه ای مانند یک فرد عادی روزگار می گذراندند. از کجا که فئودورا این دخترک کوچک روزگاری امپراطور روسیه نشود. تصور چنین رویدادی اما او را به وجد آورد.

از اعتماد امپراطور روسیه سپاسگذارم آیا برنامه خاصی برای زندگی و تربیت پرنسس در نظر دارید؟

امپراطور روسیه در پاسخ به او گفت که فقط انتظار دارد که امینه دختر نوجوان او را با خود به پروس ببرد و وی را به

عنوان دختر خود نزد یک خانواده اشرافی بگذارد که مانند اروپائیان تربیت شود و خود بر کار او نظارت کند ملکه برای این کار علاوه بر پنجاه هزار روبل که به امینه پرداخت ماهی ۱۰ هزار روبل نیز مقرر داشت که هر ماه به اسماعیلفسکی داده می شد تا برای امینه ارسال شود.

این دیدار با تمام نتایجی که برای امینه به بار آورد شورانگیز تر از دیدار امینه با کاترین نبود. در این زمان کاترین باردار بود و بارنگ پریده روی تختخواب مجلل خود خوابیده بود. به امینه گفت که چون مادری ندارد امید وار بود که او را وقت وضع حمل بالای سر خود ببیند ولی گویا باید از این خیال چشم پپوشد.

امینه چیزی نگفت. فقط وقتی برای بوسیدن کاترین روی رختخواب خم شد دو گوش ملکه آینده روسیه گفت که اطمینان دارد مسئولیت های بزرگی در انتظار ((گران دوشس)) است. کاترین انگشتر الماس و روبل های سلطنتی نداشت تا مانند تزارین الیزابت به امینه بدهد بر عکس این امینه بود که از ماه ها پیش پس از با خبر شدن از بدهکاری های کاترین به بهانه های مختلف به او یاری می رساند. وقت جدا شدن امینه کاترین را مانند دخترش در اغوش کشید. او که دختران بسیاری تربیت کرده بود که اینک هر کدام در گوشه ای از دنیا در خانه بزرگی زندگی می کردند این دختر جوان را دوست می داشت و قابلیت های او را می ستود. و ایا به درخواست او بود که وقایع مهم سفر خود را نوشت؟ ایا نسخه ای از یاد داشت ها برای کاترین فرستاده می شد؟

در مرز روسیه فرستادگان ملکه در ائینی رسمی و نظامی با شلیک تیر توپ با میهمان عالیقدر خداحافظی کردند فرمانده شان شمشیر را در وسط پیشانی خود رو به آسمان گرفته برای کنتس امینه ارزوی سفر خوش کرد پروس سبز و خرم و ثروتمند بود. امینه در پوتسدام در کاخ یکی یکی از عموزاده های فردریک کبیر امپراطور وارد شد.

تابلوئی که در موزه ملی پوتسدام نگاهداری می شود او را نشان می دهد با همان پوشش سیاه باریک و بلند که در وسط تالاری ایستاده است و فردریک کبیر و سردارانش و زنان آنان با لباس های اروپایی دور تا دور میبوت او هستند که ماجرای زندگی خود را باز می گوید. امپراطور پروس عاشق هنر و ادبیات و تاریخ بود و دربارش مجمعی از بزرگان

نقاشی موسیقی فلسفه و ادبیات از سراسر جهان . برای آنان امینه قهرمان یک رمان پر کشش بود که زنده شده و خود داستان زندگیش را بیان می کرد . داستانی که از کودکی او شروع می شد که همراه با ماری پوتی (لایرو لاندیر) وارد اصفهان شد - شهری که پدربزرگ او و پسرانش را در آن جا سر بریده بودند - و هنوز چشمش به شهر مناره ها و گلدسته ها خو نکرده در میدان شاه شاهد آن بود که به دستور شاه پدر دلاورش را به چهار اسب بستند و تکه تکه کردند . بعد روزی خود ملکه و سوگلی شاه صفوی شد و خزانه دار جواهراتی که چون آن کسی ندیده بود . روز دیگر در استر اباد به عنوان یک همسر خان ترکمن چادر نشین . پس آن گاه ... بیان سحر انگیز امینه که به زبان فرانسه داستان عمر خود را باز می گفت برای حاضران دربار فردریک که سفر نامه های تاورینه و شاردن را خوانده شعر های لافوتن را از بر داشتند و این اواخر به چاپ المانی نامه های ایرانی مونتسکیو دست یافته بودند وصفی دیگر بود از سرزمین اسرار امیز ایران . سرزمینی که در همان روز ها یکی از سخت ترین دوران خود را پس از مرگ یک شاه مقتدر می گذراند.

اوازه قصه های امینه بزودی در تمام دربار پروس و از آن جا در تمامی محافل اشرافی و ادبی اروپا که علیرغم تمام جنگ ها و خونریزی ها بیکدیگر راه داشتند پیچید.

امینه خود در یادداشت هایی که پنج سال آینده زندگی او را در اروپا در بر می گیرد و شاید برای مطالعه کاترین و به سفارش او نوشته باشد دیدار از پروس را آغاز زندگی دوباره خود بر می شمارد . کتابخانه بزرگ امپراطور پروس فردریک کبیر برای او اقیانوسی بود که گویی افریده شد تا او در آن شنا کند . احساس می کرد چهل و هشت سال را بیهوده زیسته است و با این همه ماجرا که بر او گذشته تازه به ابگیری افتاده که جای اوست می خواهد بداند بداند و بداند.

کتابدار قصر پوتسدام حیران این زن شرقی شد که به او کنتس می گفتند . زنی که هر روز چند کتاب از او می گرفت و تا فردا همه را خوانده بود . در پی دو ماه اقامت در پوتسدام سر انجام نیز با کتاب هایی که فردریک به او اهدا کرد

همراه فیودوروا سوار بر کالسکه سلطنتی شد . افسر جوانی که از سوی امپراتور مامور بود تا وی را به مرز فرانسه برساند و در راه جز چند کلمه از او نشنید امینه تمام مدت سرش در کتابی بود که روی زنوان خود گشوده روی شال بی بی باف ترکمن . شالی که او را با گذشته با فتحعلی خان با زندگی با خواجه نفس و با استر اباد پیوند می داد.

زمستان بود . برف و بوران راه و باران یکریز او را باز نمی داشت . چنان که خود ندانست که چگونه از هایدلبرک گذشت . و در خاک فرانسه خود را به نانسی رساند و از آن جا با ارسال نامه ای از ولتر خواست تا او را بپذیرد . در مدت اقامت در پروس وصف ولتر را بسیار شنیده بود . بعد از آن که پیک او با جواب مساعد ولتر بر گشت امینه قاصدی نزد مادام دو شاتله فرستاد که ولتر در قصر او در سیره ساکن بود . مادام دو شاتله با پیام فردریک کبیر خود را آماده پذیرایی از کنتس کرده بود و امینه در یک صبح زمستانی در کتابخانه قصر مادام دو شاتله موفق به دیدار مردی شد که آوازه شهرتش تمام اروپا را نور دیده بود . امینه حتی وقت ملاقات با امپراتوران و شاهان نیز چنین به دست و پا نمی افتاد . اری این فرانسوا ماری ولتر بود پیر مردی که در میان کتاب ها و نوشته های خود محو شده بود . امینه سخن گفتن با سلاطین و تاثیر گذاری بر آنان را می دانست ولی جز مامد ازادی پدر مختموقلی شاعر ترکمن با ادیبان و شاعران دیدار نکرده بود . حتی نمی دانست باید چه چیزی به این مرد هدیه کند . این حادثه ای کوچک نبود و امینه می دانست که باید لحظه به لحظه و جزهبه جز آن را در خاطر بسپارد . حتی به مادام دو شاتله دل نبندد که وی را مانند کنتسی پذیرا شده بود بلکه باید در دل این مرد که مظهر رنسانس نام گرفته خود را جا دهد.

امینه این سد را هم گذراند غروب آن روز وقتی دیوان جلد چرمی اشعار حافظ شیراز را که هنرمندان اصفهانی در صحافی آن منتهای لطف را به کار برده بودند به ولتر داد دید که آن مرد پر آوازه بی آن که بتواند متن اشعار را بخواند به وجد آمده و کتاب را می بوسد.

امینه تا خود را به قصر مادام دوشاتله برساند درباره ولتر فروان خوانده بود و می دانست که این مرد سی سال پیش یک بار به اتهام سرودن اشعاری در هجو لوئی چهاردهم به زندان مخوف باستیل افتاده و یک بار دیگر هم به جرم توهین به

شوالیه دو ران و سه سالی در انگلستان همدرس بزرگان ادب بود با شهرتی فراوان و در حالی که عضو اکادمی فرانسه شده و حالا به توصیه هواخواهان خود از پاریس دور شده تا از ضرب شمشیر سلطنت خواهان در امان بماند چرا که در ((نامه های فلسفی)) سیستم حکومتی انگلستان تحسین کرده و در مقابل دیکتاتوری سلاطین فرانسوی را به مسخره گرفته بود. ولتر در مقابل نسخه خطی و زیبای دیوان حافظ شیراز که امینه به او داد قصد تلافی داشت که با درخواست پر ملاطفت کنتس ایرانی رو به رو شد که از او می خواست که نسخه ای از نوشته های چاپ شده خود را برایش امضا کند تا خود و فرزندانش بدان مفتخر باشند. ولتر نمی دانست و نباید می دانست که فرزندانش امینه هیچ کدام را از ذوق و استعداد نیست که مانند مادرشان فرسنگ ها راه برای دیدار کسی چون ولتر پشت سر گذارند. در آن زمان که امینه در کنار شومینه کاخ مادام دوشاتله با ولتر گفتگو داشت خدیجه دخترش در سلک دهها زنی بود که کریم خان پهلوان مسلک لر در حرمسرا داشت. نه او و نه شوهرش در همه عمر کتابی نخوانده بودند. پسران امینه محمد حسن و محمد حسین نیز جز جنگ و کشتار و غارت چیزی نمی دانستند.

ولتر در این زمان مشغول نوشتن رساله ای بود در باب اداب و رسوم و روح ملل و حضور کنتس ایرانی فرصتی بود تا از روح شرق روح مسلمانان روح ایرانیان خبر بگیرد. همین کنجکاوی نویسنده تند خو را واداشت که در آن دو هفته بخش عمده ای از وقت خود را اختصاص به بالابند سیه چشم دهد که از شرق آمده و از اصفهان و ایلات ترکمن و نژاد اسلاو و مردمان خزر چیزها می دانست که در هیچ کتابی یافته نمی شد. بعد ها ولتر در نقد تمسخر امیز آثار مونتسکیو از اطلاعات امینه برای مسخره کردن نامه های ایرانی بهره برد. شب ها وقتی ولتر به بستر می رفت امینه در اتاق خود دل از میهمان های مادام دوشاتله که زنی بود هنر پرور و خوش صحبت می ربود ولی هرگز تا دیر وقت نمی ماند تا بتواند نمایشنامه های ولتر را بخواند و در بحث های فردا مجبور نباشد چون شنونده ای بی اطلاع بدون معنا سر تکان دهد. از میان این نمایشنامه ها اودیپ بروتو و مروپ که بر اساس اساطیر یونانی نوشته شده او را بیشتر مجذوب خود می کرد.

ولی جالب تر از همه چند شب مهمانی در سالن باشکوه قصر بود که در آن جا ولتر به عنوان زنده ترین و جذاب ترین چهره فرهنگ فرانسه شعر های خود را می خواند . میهمانان مادام دوشاتله که بعضی از آن ها از راه های دور می آمدند گاه روز ها در انتظار می ماندند و آن مرد تند خو که مدام در حال نوشتن بود همیشه حاضر به حضور در میهمانی میزبان خود نمی شد . ولتر معمولا در خواست های مادام دوشاتله خود را برای شرکت در میهمانی ها رد می کرد مگر گاهی که خودش هم نیاز به شرکت در جمع داشت . اما مادام دوشاتله خبر داشت که ولتر هر روز چند ساعتی را با این کنتس ایرانی می گذراند و گاه در خیابان های جنگلی سیره با او گفتگوکنان به راه می افتد در حالی که حیدر بیک همراه قوی اندام امینه هم در چند قدمی پشت آن ها می رود . او دمی چشم از خاتون خود بر نمی دارد.

مادام دوشاتله وقتی حیرت زده ارتباط بین امینه و ولتر شد که خبر یافت دو سه روزی نویسنده و شاعر پر کار از صبح تا شام را به گفتگو با حیدر بیک می گذراند و در این حال حیدر بیک دست به سینه ایستاده و امینه روی صندلی راحتی کنار شومینه لم داده و مترجم و واسطه سؤال های ولتر و پاسخ خای حیدر بیک است.

مصاحبه ولتر با حیدر بیک از لحظه ای آغاز شد که در خیابان مشجر کاخ سیره با امینه را می رفت و از انسان ها و طبع سر کش آن ها و طبیعت آزادی طلب بشر می گفت . ایمنه با ادب از او پرسید مگر تمام انسان ها را می شناسد که چنین احکامی کلی صادر می کند و چون فیلسوف به بحث درباره هر یک از مردم طوایف مختلف و نقاط دور و نزدیک زمین پرداخت امینه از او خواست تا با حیدر بیک هم گفتگو کند که جوانی از اهالی کویر جنوب خراسان بود و مادرش از خاندان صفوی . در آن روز حیدر بیک به امر خاتون خود جلو آمد . امینه خود وظیفه مترجمی را به عهده گرفت و ولتر پس از چند سوال مبهوت سرگذشت حیدر بیک شد . حیدر بیک ویرانگری های محمود افغان را در اصفهان باز گفت و چهره آن جوانک افغانی ار ترسیم کرد جوانی که بر بزرگترین شهر شرق دست یافت و امپراطوری صفوی را منهدم کرد حیدر بیک وصف ملا زعفران را برای فیلسوف فرانسوی گفت و شبی را برای او باز گفت که محمود به کشتار صفویان مشغول شد ولتر وقتی هیجان زده شد که دانست حیدر بیک در کودکی دو روز را غرق در خون مادر و بستگان

و در میان اجساد ان ها خفته و خود را به مردن زده تا از مرگ رهایی یابد . ولتر مدام تکرار می کرد:

انتخاب مرگ برای گریز از مرگ ! زنده باد زندگی!

ولتر در ان چند روز سر گذشت امینه را شنیده و گاه یاداشت کرده بود . یک بار نیز وقتی امینه از زندگی خود با شاه سلطان حسین می گفت که در کاخ چهلستون چگونه روزگار می گذرانید و زمانی که کلید خزاین و انبار جواهرات و طلا و نقره های پادشاهی صفوی را در دست داشت و اصفهان غرق در زیبایی و هنر و عشق و شادی بود و در همان احوال افغان ها به شهر نزدیک می شدند . ولتر به هیجان آمده فریاد برداشته بود:

هیجان انگیز است . همان روز هایی است که من در زندان باستیل بوم و شپش می شمردم ! چه حکایتی!

در روز های بعد ولتر در مجالس شبانه یا عصرانه قصر ماجرای امینه و حیدر بیک را برای مادام و میهمانان او تعریف می کرد و امینه را نشان می داد . بدون این گفته ها نیز کنتس ها و دوشس ها و میهمانان محترم مادام مجذوب شخصیت و حکایت های امینه بودند . مادام دوشاتله دو دومین هفته از اقامت امینه در سیره در نامه ای برای دوک دورلثان نوشت د که در پاریس در انتظار کسی باشد که حکایت هایش تمام قصه هایی را که تا کنون شنیده بی اعتبار و مسخره می کند.

بهار بود . امینه قصر مادام دو شاتله را در حالی ترک می گفت که همه وجودش در تسخیر ولتر بود . آشنایی با او تصویر جهان را در نظرش دیگرگون کرده بود.

در آخرین شب مادام میهمانی مختصر اما مجللی بر پا داشت که ولتر هم در ان شرکت داشت چند روز پیش پیکی از پاریس رسیده و خبر داده بود که عروس شهر های جهان در انتظار امینه است و خانه ای را برای ورود او در نظر گرفته بودند و ماری لوئیز نواده ژنرال کنده شخصیت افسانه ای فرانسه که با یکی از خاله زاده های لوئی پانزدهم ازدواج کرده بود میزبانی ایمنه را در طول اقامت در پاریس به عهده داشت . جز ان که امینه می خواست خانه و دارایی های پدرش را که از چهل سال پیش در پاریس رها شده بود به دست آورد . مادام دوشاتله با نوشتن نامه هایی برای بزرگان

پاریس راه را برای او هموار کرد.

در شب آخر ولتر به نقل از امینه داستان دربار روسیه را برای جمع باز گو کرد . بعضی از حاضران از پتر کبیر و جانشینان او و سلطنت الیزابت دخترش خبر داشتند اما ولتر برای ان ها از دخترکی المانی زبان گفت که اینک در قصر کرملین یا سن پترزبورگ محبوس است و کتاب می خواند و تزار آینده را به دنیا آورده و آینده بزرگی در انتظار اوست . ولتر اب این حکایت هم فرصت می یافت تا از سیستم حکومتی فرانسه انتقاد کند و به مسخره بگوید که فرانسوی ها فکر می کنند ماری تزر امپراطوریس اتریش بزرگترین زن عالم است و وجود او در کاخ شمبرون به ان می ارزد که هشت ساله تمام اروپا دچار جنگ شود و هزاران نفر در این راه جان خود را از دست بدهند . این حمله گهگاه ولتر به جنگ ها و افتخارات فرانسه خیلی از میهمانان را خوش نمی امد . ان ها بیان نرم و سیاستمدارانمه امینه را بیشتر می پسندیدند که حالا بعد از روز ها دیدار و گفتگو با فیلسوف خشن و هجو گو گاه نیز به ارامی با او مخالفت می کرد . در این زمان میهمانان با خود می گفتند این کنتس ایرانی چقدر فرق دارد با زنان فرانسوی که جز خود ارایی و جلوه گری و پچ پچ کاری نمی دانند . امینه خود نیز بیشتر ان ها را خسته کننده یافت.

سر انجام در بامداد روزی که درختان و موستان های سیره جوانه زده بود کالسکه مجلل امینه که حیدر بیک بر بالای ان کنار درشکه چی نشسته بود با مشایعت حاضران کاخ مادام دو شاتله را دور زد دو ردیف سر بازان تفنگ به دوش کالسکه را بدرقه می کردند و دو اسب زیبا و خوش اندام و قوی از نژاد اسبان اسکاتلند در دنبال کالسکه روان بود.

مادام دو شاتله که در همان روز های اول ورود ایمنه به سیره تاخت بردن و اسب سواری او در کوه و دشت های اطراف را دیده بود و روز ها با دوربین به تماشای هنر نمایی او در چوگان بازی و اسب سواری پرداخته بود وقتی خداحافظی این اسب ها را در مقابل هدایای گشاده دستانه امینه به او هدیه کرده بود . اما امینه تا کالسکه اش از نظر ها دور شود در همان صندلی چرمی لمیده بود و به دشت های بهار زده و سبزی می نتگریست که تا چشم می دید چون خرمنی از

زمره گسترده بود. در این حال و با زحمتی که از تکان های کالسکه حاصل می آمد در کتابچه کوچک خود می نوشت. مه غلیظی آرام آرام دامن خود را روی سبزی دشت های شمالی سرزمین گل ها پهن می کرد و یاد اصفهان و استر اباد نیز در خاطر امینه زیر مه غلیظ خاطره دیدار ولتر پنهان می شد. مهی که تا پایان عمرش و در فراز و نشیب های دیگر زندگی که در انتظار او بود هرگز از خاطرش بر نخاست.

مگر نه ان که فیلسوف در صفحه اول کتاب سر نوشت خود برایش نوشته بود ارزش سر گذشت خود را بدان امینه قصد داشت در عروس شهر های اروپا سر گذشت خود را به گونه های دیگر بنویسد. هوس ان داشت که چون مادام دوشاتله شرایطی فراهم آورد که کسانی همانند ولتر را بپذیرد و به جای کسانی مانند نادر افشار طهماسب صفوی و حتی سلاطین و فرمانروایان اروپایی و آسیایی مردان احساس و تفکر را دیدار کند. از این پس علاقه مند بود ارزش سر گذشت خود را بدین گونه بداند.

افق رنگ خون زده بود و این خون را بر جلگه ای می زد که از رود سن جان می گرفت و پاریس جادویی در کناره اش بود. چند سوار از جانب شهرداری پاریس رسیدند تا امینه را چون گراندوری وارد کنند. و این هنگامی بود که مانند هر بامداد و هر ظهر و هر غروب حیدر بیک و میرزا ابوطالب تجیری پر نقش ترکمن بر کنار جوئی زده بودند و در پشت ان دور از چشم ها امینه بر سجاده خود نشسته بود سواران همراه و آنان که از پاریس رسیدند از دور ابوطالب را میدیند که کنار تجیر سجده می برد. حیدر بیک چون همیشه با چشمان تیز عقاب وار اطراف را می پائید تا چیزی خلوت ان بالا بلند را که فقط وقت نماز تن پوش سیاه او را عبای سفید رنگی از سر تا پا می پوشاند بر هم نزند.

فصل بیست و دوم

پاریسی که امینه در بهار ۱۷۴۸ به ان وارد شد همان شهری بود که درباره ان بسیار شنیده بود و از ان بسیار می دانست شهری که از فراز ان لوئی پانزدهم در بیست و پنجمین سال سلطنت خود بر سر زمین پهناور حکومت می کرد و در

نقاط مختلفی از دنیا مستعمرات داشت . ژنرال هایی که در جنگ های بزرگ دوران لوئی چهاردهم شرکت داشتند دوران کهولت خود را در قصر های مجلل می گذراندند و سر دارانی که در آخرین جنگ بزرگ اروپا که به جنگ های جانشینی اتریش معروف بود جنگیده بود با کبکبه و دبدبه فراوان از خیابان ها می گذشتند در سالن های مجللی که در خیابان های اصلی شهر بر پا بود شاعران و نویسندگان موسیقیدانان و هنرمندان سر شناس جلوه گری می کردند هر غروب در حاشیه رود سن و به ویژه بلواری که در کناره پون نف ساخته شده بود زیارویان دست در دست شوهران و یا دوستان خود رژه می رفتند و یا در رستوران های حاشیه بلوار می نشستند بزرگترین جنبش ادبی و هنری اروپا در پاریس شکل می گرفت و حکیمان و دانشمندان مشهور اروپا در اطراف ان به کار اکتشاف ها و اختراع هایی مشغول بودند.

علاوه بر شهردار پاریس و دوک دوارلئان که مقدم امینه را پذیرا شدند و او را در قصر کوچکی در نزدیکی کلیسای نتردام جا دادند بزودی امینه در این شهر با کنتسی آشنا شد که او را به خود مشغول داشت.

دومین هفته ورود او به پاریس بود که کنتس دوزاگلی کارتی برای وی فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد . حیدر بیک وقتی در بعد از ظهر ان روز موعود در جلو در کنتس فرانسوی را دید که از کالسکه مجلل خود به اتفاق مرد درشت اندامی پیاده شد تکان خورد . او در همه راه طولانی که از ایران تا قلب اروپا طی کرده بود هرگز زنی را به بلندی بانوی خود ندیده بود و اینک این کنتس فرانسوی نه فقط به همان بالا بلندی بود بلکه صورتی داشت همانند امینه فقط موهایش قرمز رنگ شده بود تا اثار پیری را در ان پنهان بماند . امینه نیز خود در لحظه نخست از دیدن کنتس فرانسوی یکه خورد . دقایقی بعد دانست که این زن همان کسی است که سال هاست خانه و زندگی پدر او را اشغال کرده . بخش حیرت انگیز ترین ماجرا مربوط به زمانی بود که دریافت کنتس دوزا گلی خواهر اوست.

باور کردنی نبود اما به زودی اشکار شد . امام قلی خان پدر امینه در طول سال های اقامت در فرانسه زنی داشت و یک دختر و یک پسر . همسر و پسر او سالها پیش - چه بسا همزمان با اعدام دردناک امام قلی در میدان شاه اصفهان در

حادثه ای کشته شدند و فقط دختر او باقی ماند . امینه روزگاری از مادرش شنیده بود که امام قلی خان در فرانسه به نام کنت دوزاگلی شهرت داشت ولی باور نمی کرد که خواهری بزرگتر با این شباهت خیره کننده در پاریس داشته باشد که در خانه پدری ساکن باشد و همسر یک اشرافزاده اهل الزاس.

در یک روز امینه در پاریس صاحب خانواده شد . کنتس چهار فرزند داشت و همه ان ها از این که خاله متشخصی یافته اند که داستان ها دارد تا برایشان بگویند شادمان شدند . خاله ای جذاب بسیار ثروتمند گشاده دست و مقتدر که از دور ها آمده و یک ماه از ورودش به پاریس نگذشته میهمانی هایی به افتخارش داده می شد و اشنای بزرگان شهر بود. کنتس دوزاگلی پسر بزرگی داشت فیلیپ که امینه در او شباهتی با پدر خود می دید و از همان نخستین دیدار او را پسندید . فیلیپ خوب تربیت شده و وقتی دست در دست خاله خود در خیابان شارنتون و یا بلوار مازارن به راه می افتاد انگار چشم همه پاریس به ان ها بود.

امینه که با رسیدن به اروپا توانست مقدار زیادی پول از طریق کمپانی هند شرقی هلند به دست آورد . ثروتی که در طول سال ها مشارکت با کمپانی کسب کرده بود از باز پس گرفتن ملک پدر خود منصرف شد درصدد بر آمد که باغی متناسب با شان یک کنتس بلند مرتبه در پاریس بخرد . کاری که با نظر فیلیپ صورت می گرفت.

در یکی از گردش های روزانه امینه از فیلیپ خواست که تحقیق کند زنی با نام ماری پوتی که او روزگاری لابرولاندر می خواندند کجا زندگی می کند . بیش از چهل سال از روزی که امینه با چشم های گریان ماری پوتی را در کنار زاینده رود وداع گفت می گذشت و هنوز نقش ان زن فرنگی در خاطر او بود . اما ماری سال ها بود که در زیر یک درخت زیزفون در گورستان لاپاساژ نزدیک پاریس خفته بود.

امینه این را وقتی دانست که با فیلیپ به دیدار مادامزل پیر سلسنتین دومه رفت که روزگاری مشهورترین خواننده اپرای پاریس بود و اینک در استانه پیری در خانه زیبایی که پنجره هایش به باغ ژنرال کنده باز می شد با یاد روز های زیبایی و شهرت خود تنها بود . سلسنتین دومه برای ان دو گفت که ماری پوتی به جهت سعایت کلیسا و سفیر فرانسه در

قسطنطنیه در بازگشت از سفر پر ماجرایش به ایران در بندر مارسلی توقیف شد و آن دستان نازک و زیبا دو سالی در زندان سن ونسان در کارهای شاق پینه بست و روح نازکش افسرد تا آن که وی را به عنوان دیوانه به اسایشگاهی در دیر اکول منتقل کردند ولی از آن جا توانست با کمک فرزندان ژان باتیست فابر - همان که ماری را از پاریس جدا کرد و به عنوان همسر خود به شرق برد - بی گناهی خود را به گوش لوئی چهاردهم برساند و بخشوده شود. سلسنتین دومه که از دیر باز با ماری پوتی آشنا بود برای امینه تعریف کرد که روزی در بازگشت از اپرای پاریس ماری را جلو در همین خانه در انتظار خود دید در حالی که از آن همه زیبایی و نشاط و ماجراجویی فقط آثار محوی در چهره اش وجود داشت. مادمازل دومه چند گاهی از دوست زجر دیده خود پذیرایی می کند تا آن که او به خانه کوچکی در کنار رود سن منتقل می شود که گرچه به بزرگی زیبایی سالن خیابان مازارن نبود - خانه ای که ماری پوتی آن را فروخت تا خود را به اصفهان برساند - انا با ذوق ارایش شده بود. در همین خانه شش ماه دیگر او تحت نظر بود. شش ماهی که محمد رضا بیک سفیر شاه سلطان حسین در پاریس بود و دولت فرانسه نمی خواست ماری پوتی با این سفیر ماجرا ساز در تماس باشد.

امینه می خواست بداند آیا نامه ای که توسط میرزا رضی سفیر بعدی ایران در دربار لوئی چهاردهم برای ماری فرستاده به او رسیده است. مادمازل دومه از آن نامه چیزی نمی دانست ولی خبر دیگری به او داد. سفیر بعدی ایران بسته ای را که با خود از تهران آورده بود به وزیر خارجه فرانسه داد تا به ماری پوتی برساند. این کار بعد از آن صورت گرفت که میرزا رضی از پاریس رفته بود. روزی ماری را به وزارت خارجه خواستند و بسته را به او دادند که در میان آن انگشتی برلیانی به ارزش دوازده هزار فرانک بود که اعتمادالدوله صدراعظم برای ماری معبودش فرستاده بود...

وقتی مادمازل دومه اشک های امینه را دید برای او گفت که ماری شکسته دل و خسته بعد از دریافت این بسته به او گفته است اگر می گذاشتند که سفیر شاه ایران را ملاقات کند همراه او به اصفهان می رفت ((در آن جا چشم هایی در

انتظار من است))

امینه با اشک گفت اری من در انتظار او بودم . او بود که به من یاد داد که زن می تواند بر پاهای خود بایستد...

قصه محمد رضا بیک سفیر شاه سلطان حسین در دربار لوئی چهار دهم همان کسی که ماری پوتی را در خانه زندانی کردند تا به او دیدار نکند در پاریس وشهورتر از ان بود که امینه می پنداشت . همه از داستان این سفیر عجیب با خبر بودند . دهها تابلو نقاشی حرکات این سفیر را تصویر کرده بود . در بازدید از باغ لوکزامبورگ میزبان امینه برای او توضیح داد که محمد رضا بیک در همین باغ و در قصر شارنتون ساکن بوده و سر انجام وقتی به او خبر داده اند که امپراطوری پروس به دیدار پادشاه فرانسه می آید و باید در ان مجموعه ساکن شود و او باید با تمام تغییراتی که در بنای شارنتون داده بود و ان را ملک خود تصور می کرد باید ان جا را ترک کند سفیر با قهر و غضب لوئی و وزیران او را تهدید کرده که شاه ایران به جبران این بی احترامی انان را از دم شمشیر خواهد گذراند ! اما هیچ کدام از این ها برای امینه دلگزاتر از ان نبود که دانست مونتسکیو بر اساس رفتار این سفیر دیوانه ((نامه های ایرانی)) را نوشته و تصور عجیبی از هموطنان ا در ذهن اروپائیان ایجاد کرده است . امینه می خواست مونتسکیو رابیند این کار اسان تر از ان بود که پیش بینی می شد . همان روزها انتشار کتاب روح القوانین در سوئیس ناگهان نام مونتسکیو را در محافل اشرافی و سطح بالای اروپا مطرح کرد هر چقدر ((نامه های ایرانی)) او را به عموم شناساند و باعث شهرتش نزد مردم عادی شد روح القوانین خواص را متوجه این متفکر کرد . امینه در سفری به سوئیس موفق به دیدار مونتسکیو شد و در حالی که فیلیپ جوان خواهر زاده اش او را همراهی می کرد یکی روز کامل را با او گذراند . مونتسکیو مانند ولتر نبود و امینه را مجذوب خود نکرد اما دریچه های تازه ای بر رویش گشود . امینه دو نسخه از چندین مجلد روح القوانین را که خریده بود به امضای نویسنده رساند و همراه با نامه ها و هدایایی به مسکو فرستاد یکی را برای امپراطور پروس که می دانست حال و حوصله خواندن کتاب های جدی را ندارد نسخه ای هم برای کاترین امینه چون مطمئن بود کاترین جوان به خواندن کتاب علاقه دارد در هر فرصت برای او کتاب می فرستاد . همراه روح القوانین برای او نوشت که عاقلان و اهل سیاست معتقدند این کتاب را هر کس که خیال راهبری در سر دارد باید بخواند.

ابتدا دیدار امینه با مونتسکیو به گفتگو درباره محمدرضا بیک سفیر شاه سلطان حسین گذشت که رفتارش علاوه بر مونتسکیو موضوع داستان ها و اشعار بسیاری از نویسندگان و شاعران فرانسوی بود . امینه برای مونتسکیو گفت که خود محمد رضا بیک را ندیده ولی خانم ادلاید دولپینه را به دفعات در اصفهان ملاقات کرده است . همین خبر کافی بود که مونتسکیو را به شوق آورد . او می دانست که محمد رضا بیک سفیر ردبار صفوی این دختر زیبای فرانسوی را دلبسته خود کرد و برای آن که حکومت فرانسه مانع نشود ادلاید را در یک جعبه بزرگ بین هدایایی قرار داد که لوئی چهارم برای شاه ایران فرستاده بود . محمد رضا بیک به این ترتیب و با سرعتی که به فرار شبیه تر بود به سفر پر ماجرای خود به فرانسه را پایان داد و در حالی که ماموران در تعقیب او بودند در ماریسی به کشتی نشست و محبوب خود را از جعبه به در آورد ولی نمی توانست در بنادر اروپایی از کشتی خارج شود چون امکان داشت ادلاید را از او بگیرند . به این ترتیب راهش به شمال اروپا افتاد و بلاهات ر سرش آمد که ناگزیر به فروش قسمت اصلی هدایای لوئی شد . در این زمان او می دانست که چنین کاری سرش را در اصفهان به نطع خواهد انداخت اما عاشق شده بود . او سر انجام وقتی به گرجستان رسید و وارد خاک ایران شد نامه ای برای شاه نوشت و با خوردن قهوه ای مسموم به زندگی خود پایان داد . ادلاید که در آن زمان صاحب یک فرزند هم شده بود ماموریت محمد رضا بیک را دنبال کرد و به اصفهان رفت و توانست نامه و مدال های لوئی را به شاه سلطان حسین برساند . شاه بر این زن جوان فرانسوی که می خواست در ایران بماند و فرزند محمد رضا بیک را بزرگ کند رحم آورد . بخشی از دارایی های سفیر بد بخت را به او دادند و به دستور شاه ادلاید به عقد غلامرضا بیک برادر محمدرضا بیک در آمد . او در برابر اصرار فرستادگان فرانسه و کشیشان حاضر نشد به موطنش برگردد . امینه نه فقط ادلاید را در اصفهان دیده بود بلکه مجالس دائمی وی بود و زمانی که خود در حرم شاه زندگی می کرد او را به عنوان سرپرست جبه خانه حرمسرای سلطنتی استخدام در آورده بود . مونتسکیو وقتی دانست که افغان ها در وقت تصرف اصفهان شوهر ادلاید را کشته و محمود افغان او را به یکی از سر داران خود بخشید ه به هیجان آمد . و این زمانی بود که امینه برای او گفت که محمود افغان با عروس شهر های شرق با اصفهان که

لویی چهاردهم ان را به درست همپای پاریس دانسته بود چه کرد.

مونتسکیو به امینه می گفت جنگ ها و اتفاقاتی که در اسیا می افتد از اثر اب و هوا ی خشک ان جاست . از اثر این که اب و هوا در اسیا اعتدال ندارد . در حالی که در اروپا همه جا هوا معتدل است و نواحی گرم در کنار مناطق سرد قرار ندارد . امینه پرسید : اما اروپایی ها هم مدام با هم در جنگند. همین تازگی هفت سال در سراسر اروپا جنگ و خونریزی بر پا بوده است . مونتسکیو می گفت اما در این جا کشور های قوی در برابر هم صف می ارایند و سر انجام نیز هیچ کدام فاتح یا مغلوب نمی شوند همسایگان مثل یکدیگرند . اما در اسیا کشور های ضعیف با اقوام جنگجو دلیر و فعال در کنار اقوام ضعیف و تنبل قرار می گیرند . لازم است که یکی فاتح و دیگری مغلوب باشد.

از دیدگاه و علت دیگری که کشور های آسیایی را از صلح و آزادی محروم می داشت وسعت سرزمین های آسیایی بود . امینه با خود می گفت پس اسیا هیچ وقت صلح و آزادی را نخواهد دید . چنین تصویری او را غمگین می کرد . چرا پدرم از اروپا به ایران باز گشت تا بدان وضع فجیع کشته شود . اگر در پاریس مانده بود همچنان کنت دوزاگلی بود . اما این ها پاسخگوی طبع سرکش او نبود . به خواهرش کنتس نگاه می کرد که هیچ گاه از محدوده فرانسه خارج نشده و دنیا را نمی شناخت . امینه ارزو نمی کرد که به جای خواهرش بود فقط تاسف ان داشت که چرا در اروپا زنان مانند ماری تزر ملکه اتریش مدارج قدرت پیش می روند حتی در روسیه کسانی مانند کاترین همسر پتر اول یا الیزابت امپراتوریس فعلی در راس قدرت قرار می گیرند ولی در اسیا زنان باید در حرمسرا باشند و به زائیدن و تربیت مردان قوی احساس خوشبختی کنند.

مونتسکیو در پایان ان دیدار وقتی دانست که محمد حسن خان قاجار فرزند امینه پادشاه بخش شمالی و سر سبز ایران است و می کوشد تا تمام ایران را زیر پرچم خود آورد سئوالی را پیش کشید : چرا این مردان نیروی خود را صرف ان نمی کنند که سر زمین های سبز اطراف دریای خزر را فتح کنند و در ان جا کشوری بر پادارند ؟

امینه در ان زمان نتوانست به نویسنده روح القوانین بگوید که در تفکرات خود نقش دین را ندیده گرفته است و فقط

نژادها و قومیت‌ها را در نظر آورده در حالی که در آسیا قدرت بر اساس قواعدی حرکت می‌کند که بیشتر متأثر از دین و مذهب اند تا قومیت. مونتسکیو به برتری اقوامی مانند ژرمن‌ها فکر می‌کرد و بیست سال از عمر خود را به تفکر پیرامون نوع حکومت‌ها گذاشته بود.

امینه وقتی از خانه مونتسکیو دور می‌شد برای فیلیپ گفت که ولتر جذاب‌تر است و هم دنیا را بیشتر می‌شناسد. عصر همان روز در نامه‌ای به ولتر همین نظر را برای او هم نوشت. خوب می‌دانست که ولتر نامه او را می‌خواند و به آن پاسخ می‌دهد. او هیچ نامه‌ای را بدون پاسخ نمی‌گذاشت.

فصل بیست و سوم

خانه مجللی که امینه در پاریس خرید و در آن ساکن شد با وسایل عالی و قیمتی و سالن پذیرایی بزرگ و کتابخانه‌ای که در آن چند صد کتاب گردآوری شده بود بزودی چنان که او می‌خواست یکی از مراکز اصلی گرد هم‌آیی سیاستمداران و اهل ادب شد. سخاوت او در دادن مهمانی‌های مجلل و پرداخت‌های سخاوتمندانه به اهل هنر بزودی کننتس ایرانی را در پایتخت هنر و فرهنگ اروپا نام‌آور کرد. داستان زندگی پر ماجرای او زبانزد نام‌آوران بود جز آن که هرزگاه یکی از شاهزادگان و بزرگان یا به مهمانی او می‌آمد و یا او را به جایی دعوت می‌کرد. امینه در سفرهای دور فیلیپ خواهر زاده اش را با خود می‌برد چنان که در سفری که پروس برای سرکشی به وضعیت فیودوروا دختر خوانده اش وقتی فیلیپ و فیودوروا در تالار بزرگ قصر فردریک کبیر به رقص پرداختند امینه که از دور صحنه را می‌پایید رویاهای خود را تحقق یافته دید. او در نظر داشت که به این ترتیب فیلیپ را به جایی برساند که ارزشش بود. نامه‌هایی به امپراطور ریس نوشت و در آن اجازه خواست تا این دو را به یکدیگر نامزد کند از شایستگی‌های فیودوروانوشت. مگر نه آن که امپراطور ریس از پتر سوم خواهر زاده اش که او را به ولایتعهدی روسیه برگزیده بود نومید می‌نمود پس جا داشت که دختر خود را به جای خود بنشانند.

پاسخ ملکه امیدوار کننده بود و از امینه خواسته بود که به عنوان مادر خوانده فیودوروا عمل کند و رضایت خود او را هم در نظر بگیرد ((اما ان ها بدانند که هرگز نباید به خاک روسیه پا بگذارند)) این تاکید می توانست امینه را از تعقیب نقشه ای که در سر داشت منصرف کند ولی او ان قدر تغییر و تحول در روزگار دیده بود که می دانست هیچ کس نخواهد توانست آینده را چنان که خواهد بود طراحی کند.

جشن نامزدی فیلیپ و پیودوروا در یک جمع صد نفری در کاخ سلطنتی فردریک کبیر امپراطور پروس برگزار شد . امینه همچون یک امپراطوریس با همان لباس سیاه همیشگی در کنار گران دوشس همسر امپراطور در صدر مجلس جا داشت پدر و مادر فیلیپ از این که چنین موقعیتی نصیب ان ها شده بود بر خود می بالیدند . موسیقیدانان و شاعران از سراسر اروپا در ان شب هنر مایی می کردند . امینه دو روز بعد به اتفاق عده ای از مهمانان از پوتسدام عازم پاریس شد چرا که هفته بعد در سالگرد تولد مادام پمپیدو معشوقه لوئی پانزدهم میهمانی هایی در پاریس بر پا می شد که ان ها می بایست در ان ها شرکت می کردند . از جمله همراهان امینه در این سفر مادام دپینه نویسنده جوانی بود شیفته شخصیت امینه که می خواست بر اساس زندگی او قصه ای بنویسد . در این راه بود که امینه از ((دیده رو)) و جریانی که به تاسیس نخستین دایره المعارف جهان می انجامد با خبر شد . مادام دپینه خود محفلی داشت که در ان بسیاری از هنر مندان و شاعر و نویسندگان حاضر بودند امینه چند باری در جلسات این محفل حاضر شده بود در یکی از این جلسات دیده رو را دید . کلام او آتش بود . می گفتند یک بار در محفل مادام دپینه شاهزاده خانمی از بیان آتشین دیده رو بیهوش شد . دیده رو نوید داده بود که بزودی زود نظم غیر عادلانه جهان بهم خواهد ریخت و مردم آگاه خواهند شد . تمام مواهب عالم نمی تواند در دست ۲۰ خانواده اروپایی دست به دست گردد . امینه می دانست که این سخنان علیه خانواده ها و طبقه ای است که او را متعلق به خود می دانند و او نیز خود را از انان می دانست ولی نمی توانست مجذوب دیده رو نشود بخصوص وقتی به یاد می آورد که از بندر ترکمن تا پاریس همه جا مردم را در فقر و بی سوادی دیده و همه جا از میان دهها هزار از این مردم گذشته تا به قصری رسیده و در ان خانواده غرق در ثروت و شکوه و

زیبایی می زیسته اند.

یک بار در نامه ای به ولتر که بیش از همه بر او تاثیر گذاشت این سؤال را مطرح کرد ((قدرت چیست . چرا این قدر جذاب است .)) ولتر در پاسخش نوشت ((کنتس شرقی من . تو از قدرت خاطرات دلگزا داری چرا که دیده ای که چگونه از ان شقاوت و خشونت پدید می آید چندی در اروپا زندگی کن و جلوه های شکوهمند و زیبای قدرت را ببین . ادم های بافرهنگ رابین که وقتی به قدرت می رسند چطور خود را وقف هنر و زیبایی می کنند . چندی از مغول ها و شاهان بی شعور شرق دور شو .)) امینه نمی دانست در کلام این فرانسوی زشت رو چیست که چنین او را آرام می کند هر چه بود ولتر او را تصحیح می کرد بدون آن که تغییرش دهد و یا با ذهنیات او به مبارزه برخیزد . دیگر شاعران و نویسندگان و هنرمندانی را که می دید هیچ کدام ولتر نمی شدند . بعضی را هم نمی فهمید . مانند روزی که مادام دپینه با مردی با وقار و متین به محفل او آمد و او را مسیو دالامبر معرفی کرد ریاضی دانی که در میانه سالی همه به او احترام می گذاشتند و می گفتند بزرگترین مغز ریاضی عالم است دالامبر با امینه درباره خوارزمی و خواجه نصیر طوسی حرف زد و چند نام دیگر که امینه نمی دانست ایرانی اند یا عرب . در تصورش بود که پیشرفت اروپایی ها از آن جهت است که قدر هنرمندان و متفکران خود را می دانند . همه جا دیده بود که در قصر های سلطنتی و در حاشیه خانواده های اشرافی فیلسوفان نویسندگان و دانشمندان زندگی می کنند . و مقایسه می کرد با دانشمندان ایران که آن ها را در حجره های تنگ دیده بود با یاد آورد که در اصفهان در محلات قدیمی و در خانه ای کوچک و فقیرانه علمایی را دیده است که در اتای تنگ و تاریک زندگی می کردند ولی در این جا دانشمندان مثل اشخاص متشخص زندگی می کنند حتی کسانی مثل ولتر و دیده رو که با شاه و حکومت دشمنی دارند و آن ها را به باد حمله می گیرند.

دالامبر وقتی دانست که امینه از ایران آمده است از وی درباره منجم کوری پرسید که سال ها پیش در اصفهان می زیست و در نجوم و ستاره شناسی دست داشت . او می خواست بداند که آیا این گونه افراد کتاب هایی نوشته اند . امینه چیزی در باره ان منجم کور نمی دانست و تصور کرد که این هم از داستان های تخیلی است که اروپایی ها درباره شرق

می سازند . در آن زمان هنوز سفر نامه شاردن را نخوانده بود . در جریان سفری به مومرنسی در شمال غربی فرانسه - املاک شوهر خانوم دپینه - بود که توانست یک نسخه خطی از سفر نامه شاردن را که شوالیه شاردن از میرزا رضی نوشته که نواده شاه عباس کبیر بود و در قصر قاضی معز زندگی می کرد و با وجود کوری در نجوم و ستاره شناسی متبحر بود . امینه خانه میرزا رضی و برادرش را دیده بود و زمانی که خزانه سلطنتی اصفهان را در دست داشت ساعت های دیواری و ساعت های بغلی جواهر نشان و طلا کوب فراوانی را در آن جا دیده بود که بعد از مرگ میرزا رضی ضبط خزانه شاهی شده بود ولی نمی دانست که افغان ها با این خزانه چه کرده اند . از محموله ای که در همان سال ها از جنگ اغان ها در آورد و نگذاشت به قند هار برسد دریافته بود که محمود و اشرف افغان بیشتر آن خزانه را به قند هار فرستاده اند.

گفتن از جواهرات چه خزانه شاه اسماعیل و شاه عباس در اصفهان و چه صد ها بار شتر که نادر افشار از هند با خود آورد و در کلات خراسان جا داد و سر نوشت هر یک از این خزاین بعد از مرگ شاهان از جمله داستان هایی بود که امینه هر گاه آن را باز می گفت مستمعان مبهوت می شدند چه رسد به آن که امینه خود نمونه هایی از این مجموعه را همراه داشت و در فرصت هایی می فروخت . مانند آن گردنبندی که از مجموعه نادر بعد از بریدن سر او بیرون آمد و بود و امینه آن را در پاریس به چند جواهر ساز یهودی فروخت تا بتواند خانه بزرگی برای خود بخرد . چیزی که از همه پنهان می داشت مجموعه ای بود که در نقطه ای نزدیک خاک ایران پنهان کرده بود.

اما همه مستمعان او نیز از کسانی نبودند که علاقه مند به شنیدن ماجرای جواهرات مشرق زمین بودند . بعضی مانند آن مردی که در کلبه خانم دپینه در مومرنسی زندگی می کرد به مسائل دیگری علاقه مند بود . او در آن کلبه فقیرانه که مادام دپینه به او داده بود خیالات بزرگی در سر می پخت . بار اول که امینه وی را دید در کتابخانه قصر شوهر خانوم دپینه بود . مرد حدود چهل سال داشت و در مورد مسائل آموزشی اجتماعی و مذهبی عقاید بخصوصی داشت . بر خلاف خانم دپینه که این مرد سوئسی را به چیزی نمی گرفت امینه به او علاقه مند شده بود و او را مردی از نوع دیگر می

خواند . ژان ژاک روسو که با خجالت و متانت و با کنتس ایرانی رو به رو شد و به او گفت بسیار چیزها درباره ایران می داند . بر خلاف همه ان ها که امینه دیده بود از تمدن اروپا انتقاد داشت و ان را مخرب می خواند و به امینه می گفت شرقی ها باید مواظب باشند که گرفتار نوعی زندگی اروپائیان نشوند . امینه به روسو گفت ولی اروپائی ها خوشبخت ترند و با وجود جنگ های بزرگ در رامش بیشتری زندگی می کنند و به انسان احترام می گذارند زنان را قدر می نهند و زندانی نمی کنند . روسو با لبخندی از امینه خواست که گرفتار ظواهر نشود و با بیانی شیوا به شرح فضایل رومیان قدیم سرخ پوستان امریکا کولی های اروپا و طوایف و قبایل اسیا پرداخت . از امینه خواست که اگر درباره طوایف اطراف خزر کتابی دارد و یا چیزی می داند به او بدهد یا برایش باز گو کند.

یک بار دیگر حیدر بیک مباشر و محافظ امینه به کار آمد . روسو با حیدر بیک گفتگو ها داشت که امینه از ترجمه ان لذت می برد . در پایان ان چند روز امینه چند گلیم و شال ترکمنی به روسو داد . و در یادداشتی برای ولتر نوشت که روسورا تنها کسی یافته که به سر نوشت انسان و نوع حکومت ها فکر می کند و انسان ها را از هر قبیله دوست دارد . در این زمان ژاک ژان روسو در گوشه تنهایی مومرنسی و در حالی که گمان می کرد ماموران لوئی دنبال او هستند مشغول کار بر رساله ای بود که بعد ها از اثر گذارترین آثار جهان شد قرارداد اجتماعی . روسواز امینه خواست که حتما در سفر به المان به دیدار ((گریم)) برود و برایش شرح داد که این المانی بر عقاید و رفتار های طوایف مختلف دنیا مطالعه می کند و برایش جالب خواهد بود که با زن یک خان ترکمن گفتگو کند . این ملاقات هرگز اتفاق نیفتاد .

مطالعه سفر نامه شوالیه شاردن امینه را منقلب کرد . او در اروپا به خصوص پاریس جا افتاده بود . خانه بزرگی داشت و سالنی و جز حیدر بیک و لطفعلی هشت نفر در دستگاه او خدمت می کردند در محفل او بزرگان فرانسه حاضر بودند با این همه سفر نامه شاردن با شرح قصر ها و باغ های اصفهان آتش به جان او زد شاید به همین خاطر بود که بعد از ازدواج فیلیپ خواهر زاده اش با فیودوروا دختر امپراطور روسیه وقتی نامه ای از امپراطور روس دریافت کرد که او را برای سفری به سن پترزبورگ دعوت می کرد پا در رکاب شد . دارایی های خود را به فیلیپ سپرد و بعد از ده سال

دوری از مشرق زمین راهی روسیه شد که تا سرزمین مالوف او ایران فاصله زیادی نداشت . پیش از سفر دوباره به دیدار مادام دو شاتله رفت . بهانه ای برای دیدار دیگری از ولتر . در این زمان ولتر مشغول نوشتن مهم ترین اثر تاریخی خود ((لوئی چهاردهم)) بود و امینه می دید که از همه جای اروپا برای او اسناد و مدارکی می رسد و مرد تمام روز را غرق ددر این نوشته ها است.

ولتر در آخرین دیدار اتشی دیگر به جان امینه زد . هر چه او می گفت برای امینه که این بار هدایای زیادی برای فیلسوف آورده بود عین واقعیت بود و تمام حقیقت . ولتر با بیان شورانگیزش می گفت دنیا در انتظار ادم های بزرگ است زن یا مردانی که تاریخ را دگرگون کنند . از دیدگاه او دنیا هیچ گاه به این اندازه ابستن ادم ها بزرگ نبوده است . در این زمان اروپا بار دیگر درگیر جنگی بزرگ شده بود که در یک سوی این جنگ فرانسه اتریش روسیه ساکس سوئد و اسپانیا متحد بودند . و در سوی دیگر پروس و بریتانیا و هانور . ولتر برای امینه گفت علت عمده این جنگ ها رقابت مستعمراتی فرانسه و انگلیس در مورد امریکا و هند است . علاوه بر این ها ماری تزر ملکه اتریش هم شش سال پس از جنگ های جانیشینی در پی بهانه ای است تا کشور های المانی زبان را فتح کند . ولتر با شعف می گفت ما زنده خواهیم بود و دیگر گونی جهان را خواهیم دید . خوشا به شانس ما مردان و زنان بزرگ دنیا را در پیش چشم ما دوباره خواهند ساخت . نیمه دوم قرن [هیجدهم] سالهای پر هیجانی است!

در این زمان ولتر ۵۵ ساله بود و امینه پنجاه سال داشت.

و این گرمای دیگری بود که در قلب امینه تایید . با خود گفت باید به ایران برود . به محمد حسن خان بگوید که دنیا در حال دیگر گونی است او را وادارد تا در مقام پادشاه ایران با دنیا روابط برقرار کند به دیدار شاهان و امپراطوران برود . کتاب ها و جزواتی می خرید و در خیال دربار محمد حسن خان را تجسم می کرد و خود را در مقام مادر شاه بزرگ پارس شاهی مثل شاه عباس که شوالیه شاردن توصیف کرده شاهی مانند فردریک کبیر پادشاه پروس و نه مانند لوئی پانزدهم یا الیزابت امپراطوریس روسیه که در قصر های خود عملا پنهان بودند و مردم او را دوست نداشتند.

اه محمد حسن پسر دم اروپا را با تمام زیبایی ها و دیدنی هایش پشت سر می گذارم و به سوی تو می ایم . به سوی ایران . می دانم تا به حال گردن کشان را سرکوب کرده ای و در جایی نشسته ای که جای فتحعلی خان بود . چه خوب که نسل صفوی و نسل افشار را از بنیاد کندی . ایا محمد پسر ت پسری آورده است گفته بودم باید نام او را فتحعلی بگذاری.

اه چند سال است که خبری از تو ندارم . در گزارش های کمپانی هم چیز زیادی نبود . خبر نداری که در دنیا چه می گذرد من دارم به ایران نزدیک می شوم . محمد حسن خان بهار به پیشوازم نفرست از شمال می ایم و پیش از دیدن تو باید به مزار پدرت فتحعلی خان بروم.

محمد حسن مبادا چراغ مقبره فتحعلی خان را خاموش گذاشته باشی . من هنوز از مرگ او عزادارم و لباس سیاه را از تن به در نکرده ام.

امینه در یک فصل اقامت در سن پترزبورگ لحظه ای از خیال ایران فارغ نبود . از میان نامه هایی که دریافت کرد دریافت که محمد حسن خان همه شمال ایران را - جز خراسان - زیر سلطه دارد و دامادش کریم خان شیراز و اصفهان و جنوب کشور را . با خود می گفت محمد حسن خان به وعده ای که به او داده وفادار مانده و شاهرخ فرزند ناینبای فاطمه بیگم را کاری ندارد ولی ان پهلوان لر که جز پاره کردن سینی و کشتی گرفتن نمی داند چطور در مقابل قاجار مقاومت کرده است . نامه هایی که از خدیجه دخترش دریافت داشت نشان می داد که کریم خان نیز خود را شاه می داند و حرمسرای او دارد که خدیجه در ان گم است . از تصور چنین بی احترامی به زنی که دختر اوست از خشم دندان به هم می فشرد.

درست در زمانی که دربار امپراطور ریس آماده می شد تا از سن پترزبورگ به مسکو برود رسیدن قاصدی از ایران امینه را واداشت تا در ملاقاتی فوری از ملکه تقاضای مرخصی کند . در این سال ها که از روسیه دور بود اتفاق های مهمی رخ داده بود که از نظرش دور نماند . ملکه غرق در خوشگذرانی پیر شده بود و کاترین عروس او دیگر دخترکی دست و پا

چلفتی نبود . کتاب هایی را که امینه برای وی آورده بود با شوق پذیرفت . با این همه چیزی در دربار روسیه می گذشت که امینه را برای کاترین نگران می کرد . تزار پتر سوم با نفرتی که از همسر خود داشت و این را همه می دانستند وقتی قدرت یابد با او چه خواهد کرد ؟

امینه کوشید این را به هر کلام به کاترین بگوید ولی در مقابل لبخندی تحویل گرفت:

ان احمق نمی تواند با دو دست یک تپانچه را نگهدارد.

کاترین وقتی امینه را می بوسید در گوش او گفت دنیا به زودی دیگر گون می شود!

شبیه همان که ولتر گفته بود . امینه از خود می پرسید : سهم من از این دگرگونی چیست ؟

فصل بیست و چهارم

ای دریای من خزر ! بوی شور تو را دوست دارم . هرگز با من مهربان نبوده ای . سخت ترین روزهایم را در کار تو گذراندم تو گذاشتی تا محبوبم فتحعلی خان از کنار تو به کام مرگ برود . تو ارزو هایم را با باد خیس خود سپردی . همه خوشی های عالم را دور از تو تجربه کردم . عالم را دور از تو شناختم . اما چیزی مرا به تو می بندد . نسیمی که از بستر تو به بلندای اق قلعه می وزد . شب هایی که با خان کنار چشمه می نشستم چندان سرد می کرد که شولای خان بر دوشم می افتاد . ایا این نسیم را خواسته ام که از ان سوی جهان باز آمده ام . دیگر ان دخترک جوان نیستم که با همبازی هایم بر کنارت می تاختم . پیر می شوم . اما چگونه است که تا نسیم تو بر صورتم می خورد همه زیبایی ها و همه جهان را از خاطر می برد و فقط یاد های شیرین را زنده می کند . یادت هست که فتحعلی خان فانوسی بر قایق گذاشته بود و در خلیج رها شده بودیم و جز صدای امواج وهم الودت صدایی نبود.

اینک باز آمده ام . می دان جز ازار برایم نداری . خبر خوشی نمی دهی . ولی باز آمده ام.

امینه وقتی در بادکوبه بر عرشه کشتی نظامی روسیه نشست و از ساحل چند توپ برای ادای احترام و خداحافظی با

میهمانان عالیقدر ملکه شلیک شد دیگر ان زنی نبود که چندی پیش در قصر مادام دوشاتله با ولتر گفتگو می کرد اما شال ترکمن همان شال را که بوی فتحعلی را داشت زیر انداز شب اخر را بر خود پیچیده بود.

اخیرین مرحله این سفر دراز نیز با شکوه و جلال گذشت در تفلیس در قصر هراکلیوس جایش داده بودند و در ان چند روز دسته دسته مردم به دیدارش می آمدند . در این جا هم خواهر و برادرانی داشت . مگر نه ان که میشل مادرش بعد از قتل قلی خان به دستور شاه به عقد برادر گرگین خان نواده واختونگ شاه پادشاه افسانه ای گرجستان درآمد و تا افغان ها شوهرش را بکشند سه فرزند آورد . و این فرزندان و مادر را امینه در ان عرصات از اصفهان به در برد و به تفلیس فرستاد . اینک ان ها اجزای خاندان سلطنتی بودند . یکی از ان ها مسیحی شده و به ریاست کلیسای بزرگ گرجستان رسیده بود و دیگران صاحب عنوان و املاک . هراکلیوس پادشاه گرجستان اگر این نسبت را هم نداشت با مهمان سفارش شده امپراطوریس رفتاری در خور می کرد . امینه با تاسف می دید که گرجستان که در سال های ضعف شاه سلطان حسین از ایران بریده بود اینک رسماً از دربار روسیه فرمان می پذیرد . حضور ژنرال ها و رجال روس و رواج روبل نشان می داد که ایرانی ها دارند گرجستان را از دست می دهند . رسیدن قاصدانی از تبریز اقامت امینه را در تفلیس کوتاه کرد او به سرعت عازم بادکوبه شد . جائی که مرتضی یکی از پسران محمد حسن خان و گروهی دیگر به پیشواز او آمده بودند . امینه که از میان اداب و رسوم و تشریفات کاخ های اروپا آمده بود و از دین نوه و بستگان خود و مشاهده لباس و رفتار ان ها دریافت که بار دیگر باید امینه شود و از جلد کنتس به در آید . این جمع که مبهوت شکوه و جلال و بار و اثاث مادر محمد حسن خان شده بودند گذاشتند تا در کشتی مجلل پطر کبیر اخبار ایران را برایش باز گویند.

امینه بی خبر از ایران نبود ولی نه با جزئیات و چنان که اینک کی شنید . در این ده سال ان چنان که هستی از نظر او دیگر گون شده بود در ایران اوضاع تغییر نکرده بود . همچنان در غیاب رهبری بزرگ کشور در هرج و مرج بود . در این فاصله محمد حسن خان با شکست دادن سرداران بزرگی چون ازاد خان و احمد خان افغانی و هدایت ... خان عملا

به سراسر شمال ایران دست یافت و خود را پادشاه و بنیان گذار سلسله قاجار می دانست . او چنان احساس قدرت می کرد که نیازی به استفاده از وابستگی خود به خاندان محبوب صفویه نیم دید و اگر کسی اشاره ای می کرد که او فرزند شاه سلطان حسین است سر خود را از دست می داد.

از سوی دیگر کریم خان که بعد از کشته شدن عادلشاه لره‌ای زند را از اطراف به جایگاه اصلی خود در فارس کوچ داد و توانست محبوبیتی در میان ایل و طایفه خود به دست آورد ناگهان خود را در وسط معرکه ای دید . سرنوشت او را دعوت به پادشاهی می کرد و او نمی توانست این دعوت را بی پاسخ بگذارد . ابوالفتح خان بختیاری حاکمی که از سوی شاهرخ افشار به حکمرانی اصفهان منصوب شده بود با طایفه بختیاری به سرکردگی علیمردان خان درگیر شد . با رسیدن اخباری از خراسان که نشان می داد شاهرخ معزول و کور شده ابوالفتح خان در اصفهان حکومتی مستقل بر پا داشت اما علیمردان خان پسر عمویش که خود را بالاتر از او میدید از کریم خان زند دعوت کرد که ابوالفتح خان را از میان بردارند کاری که با حضور پهلوان زند رشید تر از همه کریم خان به اسانی ممکن شد . ابوالفتح خان شهر را تحویل داد و گریخت . کریم خان از این پیروزی به حکومت جلفای اصفهان اکتفا کرد و در آن جا با سرداران و پهلوانان دیگر وقت خود را به مسابقات ورزشی و تمرین های رزمی می گذراند و آوازه عیاری و پهلوانی او در اصفهان و فارس پیچیده بود . اما علیمردان خان از حسادت فرمان دستگیری او را داد ولی کدام سردار توان ان را داشت که پهلوان زند را کت بسته به حضور علیمردان خان برد . جنگ در گرفت . مردم با کریم خان بودند پیروزی نصیب او شد . اما در ورود به اصفهان شهری که در آن چهل سال بارها دست به دست و ویران شده و هنوز داغدار قتل عام هایی بود که افغان ها و شاهان و حکام نوبتی در آن به راه انداخته بودند کریم خان از قبول عنوان پادشاهی سر باز زد . گویند در تغالی بر حافظ بیتی رسید که در آن به شکوه تاج سلطانی اشاره رفته بود که بیم جان در آن درج است و خواجه شیراز می گفت کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد . کریم خان می دید هنوز از یادگاران شاه سلطان حسین به نیکی یاد می شود و پیر مردان و پیرزنانی که فتنه محمود افغان را شاهد بودند در مراسم عزاداری محرم به یاد ان عاشورائی می گریند که

سید صفوی شیون کنان به خاطر مردم از تخت و تاج گذشت و تاج را بر سر محمود افغان گذاشت با این شرط که با مردم فقیر و گرسنه کاری نداشته باشد. کریم خان می دید که در روضه خوانی و شرح گرفتاری شاه سلطان حسین و اسارت او می گویند و ویرا شاه شهید می خوانند. نظر به این ارادت او نیز با اندک بازماندگان صفوی به اکرام تمام رفتار می کرد و سرانجام مصلحت را در آن دید که ابوتراب نامی را که از نوادگان شاه سلیمان بود و در مدرسه ا... وردی خان به تدریس مشغول بود عنوان پادشاهی دهد و خود به عنوان ((وکیل الرعایا)) قدرت را در دست داشته باشد.

در این مرتبت بود که شاهرخ در خراسان محمد حسن خان در استر اباد و مازندران و ازاد خان افغانی در اذربایجان و قندهار برای آن که تمام ایران بار دیگر متحد شود سد راه کریم خان بودند. ازاد خان در حالی که از محمد حسن خان شکست سختی خورده بود در قزوین با سپاه خان زند روبه رو شد و چنان شکستی بر سپاه کریم خان وارد آورد که خان زند کله خورده و ابرو باخته به کهکیلویه پناه برد. اما چون خاطره جوانمردی ها و نام نیک او بر جا بود بار دیگر طوایف دور ش گرد آمدند از آن سو ازاد خان در ورود به شیراز و اصفهان رها شده می رفت تا سبعت محمود افغان را تکرار کند که مردم شوریدند. این بار زمان مساعد بود کریم خان به مصاف با ازاد خان رفت و در کمارج او را به سختی شکست داد و در میان هلله شادی مردم شیراز وارد آن دیار شد و برادر خود را به اصفهان فرستاد. اما هنوز استقرار نیافته بود که شنید محمد حسن خان قاجار با اغتنام فرصت بر اصفهان حمله برده و در چهلستون جا گرفته و در پی جمع اوری لشکر و غنائم است. همان قصری که روزگاری ماری پوتی و زمانی امینه در آن سکونت داشتند و زمانی لگدکوب افغان ها بود و سنگ سنگ آن شاهد ماجراهایی که هر یک سالی باید تا روایت شود. محمد حسن خان یک هفته ای در اصفهان ماند و سپس راهی شیراز شد تا کریم خان را براندازد. اما شیراز نه چنان بود که خان قاجار می پنداشت. کریم خان دروازه ها را بست و محمد حسن خان دور شهر را گرفت. هر چه خواهرش از درون شهر استغاثه کرد و پیام فرستاد فایده ای نداشت تا آن که در میان لشکریانش که هر جا می رسیدند مردم خود مزرعه هایشان را

اتش می زدند که به دست ان ها نیفتد اختلاف افتاد . محمد حسن خان شهری را که به محبت کریم خان و مدیریت ایلپاتی او سر پا مانده بود رها کرد و به مازندران رفت . کریم خان یا برای پرهیز از رو به رو شدن با برادر همسر خود و یا چون دوبار از محمد حسن خان شکست سخت خورده بود از دنبال کردن او منصرف شد ولی شیخ علیخان زند پهلوان لر را باکی از پهلوان قجر نبود و سر در پی او گذاشت . در این زمان ترکمنان و اذربایجانی های لشکر محمد حسن خان با هم به جنگ افتاده بودند و محمد حسن خان هم جر فرمان دادن به قتل راه دیگری برای رفع بحران نمی دانست.

دردناک ترین بخش از داستان زندگی قاجاریان از نظر امینه همان ماجرائی بود که چند روز بعد از آغاز سفر رخ داد . امینه به یاد آورد که چقدر به محمد فرزند بزرگ محمد حسن خان که نوه بزرگ و دست پرورده خودش بود اصرار کرد که همراه او به روسیه و اروپا برود . از همان بچگی در ان طفل با هوش چیزی می دید که او را خوش می آمد . در طول این ده سال هم همه جا یاد این محمد را ا خود می برد . در نامه هایی که در این مدت نوشت از او پرسید و در نامه هایی که دریافت داشت خبر سلامت او برایش مهم بود . اما اینک وقتی از مرتضی این جوانک سفید رو می پرسید که برادر بزرگت چگونه است فقط خبر از دلاوری و جنگاوری او می دادند . تا ان زمان که امینه پرسید:

محمد خان چند فرزند دارد . گفته بودم اولین پسرش را فتحعلی نام نهد...

اما در سکوت جمع چیزی بود که پیدا بود خبری را پنهان می کنند . فریادش بلند شد تا سر انجام به حجب و حیا به ایما و اشاره دریافت که وقتی ده سال پیش رفت هنوز به هشتر خان نرسیده بود که محمد خان اسیر عادلشاه برادر زاده نادر شده است . و کمتر از یک سال بعد کودک را به دژخیم سپرده اند . و تنها با التماس و استغاثه فاطمه بیگم و دیگر زنان حرم افشاری ها که از یاران تمینه بوده اند از مرگ نجات یافته ولی او را از مردی ساقط کرده اند.

امینه از تصور ازاری که بی خبر از او به این طفل داده اند لرزشی در تن خود احساس کرد . فقط چند باری زیر لب گفت

چرا با من نیامدی . محمد!

و مرخص کرد حاضران را که او را در سیاهی شب با وهم دریای توفانی تنها گذارند . کشتی مجلل پطر کبیر شب در میانهدریا متوقف می ماند و روزها به راه می افتاد . فردا نزدیک ظهر کشتی با شلیک چند توپ ورود خود را به خلیج ترکمن اعلام داشت.

امینه به یاد آورد که وقتی می رفت از محمد حسن خان خواسته بود که فرزندان فراوان آورد و حالا در میان بار خود صد ها دست لباس و کفش کودکانه آورده بود . به تصور آن که نوه های فراوان دارد . ولی کوشید تا خود را ارم کند همین که محمد زنده بود در آن عرصات جنگ و کشتار خبری بود خوشحال کننده.

اما خبر بد در ساحل چشم انتظار او بود . آن جا ردیف زنان محمد حسن خان و فرزندان او ایستاده بودند همه سیاه پوش . امینه این را در نیافت تا وقتی که قدم به ساحل گذاشت و شیون از زنان بر خاست.

کاش در دیار فرنگان می ماندم . کاش دیگر باز نمی ادمم . این جا جز اندوه چه دارد فتحعلی خان ! فرزندت قدرت را چشید بین چه می گویند از او . اما اینک سرش را به خانه ای فرستاده اند که دختر تو در آن است . ایا من مادری دلسوز نبودم ؟ مرا باری چه به این دیار خواندید . تا تن بی سر فرزندم را کفن کنم ؟

امینه قصد داشت که از همان جا باز گردد اما کسی نمی داند در سرش چه گذشت که از بازگشت پشیمان شد . او حتی از رفتن به استرآباد منع شد و می شنید خوانین قجر بعد از کشتن محمد حسن خان قصر او را در اق قلعه آتش زده اند و فرزندان محمد حسن خان را اواره کرده اند . کدام عامل او را از بازگشت به اروپا مانع شد و به راه انداخت . نامه خدیجه دخترش یا نگرانی از سر نوشت اغامحمد خان که دردانه اش بود ؟

در کناره خلیج و در بنائی که نظامیان روس بر پا داشته بودند خانه کرد . چه خیال عبثی ! در روسیه که بود می پنداشت وقتی پا به خاک ایران می گذارد محمد حسن خان به عنوان شاه ایران به دستبوس او آمده اما اینک خبر می دادند که نه سرداران کریم خان زند بلکه یکی از قاجار ها سر او را در تاریکی بریده و به فرستاده خان زند هدیه داده و او این سر را با دو فرزند محمد حسن خان به شیراز فرستاده است.

همان شب به خود آمد . پیکي به شیراز فرستاد با نامه ای برای کریم خان . به این مضمون ((من آمده ام . گوئی دیر رسیدم . فرزندان محمد حسن خان مهمان تو هستند . ان ها را به عمه شان بسپار تا غم بی پدری را از سرشان دور کند . خودم به شیراز می آیم .)) فردای آن روز به راه افتاد . بارها را همان جا گذاشت تا پس از او به آن که می فرستد تحویل دهند و راهی سمنان شد.

من هنوز حاکم سمنانم و دامغان هم ضمیمه حکومت من است . در همین جا کریم خان دخترم را خواستگاری کرد . پس حیدر بیک و مرتضی جلو بروند . اگر کسی در قلعه سمنان بود بیرونش کنند.

سه روز بعد قاصدان کریم خان رسیدند تا ضمن تسلیت به امینه که بر برج قلعه راه می رفت و در هم بود نامه خان زند را برسانند . کریم خان با احترام از امینه می خواست که منت بر او گذارد به شیراز برود . حالا دیگر زنان و فرزندان سیاه پوش محمد حسن خان در می یافتند که می توانند زیر سایه ی این زن از هر تعرضی در امان باشند.

به فرمان خان زند که خود را وکیل الرعایا می خواند و اینک با مرگ محمد حسن خان قاجار می توانست پادشاه ایران نامیده شود باغ رشک بهشت را به سرعت برای امینه آماده کردند . فرزندان اسیر محمد حسن خان اجازه یافتند تا همراه خدیجه به پیشواز امینه بروند.

هنوز یک هفته از لحظه دیدار او با دریای خزر نگذشته دیگر اثری از آن کنتس در باقی نمانده بود . باز همان عقابی شد که بر اسب می جهید و بالای آن به پرواز می آمد . نیمی از موهای چون شبقش را روزگار سفید کرده بود ولی از چالاکي او چیزی کم نشده بود . هنوز حاضر نبود مانند اهل حرم در کجاوه بنشیند . کجاوه ای که از شیراز فرستاده شده بود خالی می رفت خالی می رفت و او سوار بر اسب اما روبرسته و سراپا سیاه در پیشاپیش قافله.

بهار بود شیراز عنبر سرشت همه طراوت و گل و ریحان خود را نثار امینه کرد که نرسیده به آن جا دیوان حافظ را گشود توسل به خواجه شیراز جست . امینه با از دست دادن جوانی تجربه ای خریده بود کهدر آن زمانی مردان مرد نیز از داشتنش بی بهره بودند . در سیاست و تجارت خبره شده بود . گوشه و کنار عالم را گردیده بود و همه جا با سلاطین

و بزرگان نشست و بر خاست کرده بود و حالا به دیدار لر زاده ای می رفت که دامادش بود و به حسن خلق و مردمداری کیمیایی نایاب توانسته بود - با وجود شکست های پیاپی از محمد حسن خان - خود را به قدرت برساند. بیرون دروازه شیراز خدیجه و جمعی از زنان محترم شهر با جمع قراولان و محافظان سوار بر کجاوه های زرین به پیشواز امینه رفتند . تا به شیراز برسد جمعی از بزرگان قاجار نیز خود را به او رساندند تا مرگ محمد حسن خان را تسلیت بگویند و وفاداری خود را ثابت کنند . در همان جا بود که حکایتی غریب رخ داد پیران قاجار دو جواهر نامی دریای نور و تاجماه را که از زمره ی جواهرات کلات نادری بود و در دوران حکومت بر شمال ایران محمد حسن خان از قافله ای گرفته بود که از خراسان می آمد به امینه تقدیم داشتند . این ها را محمد حسن خان به خزانه دار پیر و معتمد خود سپرده بود.

امینه قصد آن داشت که سر شیخ علی خان زند را به تقاص قتل پسرش از کریم خان بخواهد ولی چون در یافت که یک خان دلولو به این کار دست زده و قتل محمد حسن خان پیش از آن اتفاق افتاده که وی با لشکریان شیخ علی زند رو به رو شود نقشه ای هولناک برای یوخاری باش در سر کشید . پیران و خوانین قاجار را به استر اباد بر گرداند و وعده کرد که به زودی خود بدان سامان سفر کند . آن ها رفتند تا در خواجه نفس خانه ای مناسب امینه بسازند و این پیام را به دیگران برسانند.

امینه در شش فرسنگی شیراز با دخترش خدیجه و دیگر زنان حریم کریم خان رو به رو شد . آن ها دست های کشیده و بلند او را بوسیدند . خدیجه ده سال بود مادر ندیده بود . انا قصد داشتند که به احترام امینه مجلس عزاداری و ترحیم محمد حسن خان را همان جا بر پا دارند ولی امینه با وقار به انا فهماند که اهل شیون و زاری نیست و مویه نمی داند. ماجرای دیگری که خدیجه برای مادر باز گفت رفتار کریم خان بود با اسیران و فتح شدگان و شکست خوردگان . از جمله با ازاد خان افغان که بزرگترین دشمن او بود و اینک سر کرده سپاهیان اوست و مهم تر از آن رفتاری که با فرزندان محمد حسن خان پیشه کرده بود . امینه دانست که کریم خان بر سر بریده محمد حسن خان بار ها گریسته و فرمان

داده تا آن را به گلاب شسته اند تا هر طور امینه امر دهد با آن عمل کنند و درعین حال قصاص قاتلان را نیز به امینه واگذاشته و باز از این ها مهم تر رفتار وی با اغا محمد خان و حسینقلی خان بود که هر دو را در خانه ای نزدیک قصر خود جا داده و در آن چند روز با آنان به احترامی شایسته شاهزادگان رفتار می کند.

سر انجام آن روز فرا رسید . امینه با تاخیری یک هفته ای به شیراز وارد شد . یک راست به مزار حافظ رفت و ساعتی را با درویشی که همیشه بر دور مرقد خواجه ماوا داشتند گذراند . بر تربتی نشست که خواجه خود گفه بود زیارتگه رندان جهان خواهد بود . و امینه رندی بود در این زمان و رند دیگر آن وکیل الرعایا بود که مردم دعاگوی او بودند.

تمیزی شهر و باغ ها و طراوت بهار و خرمی مردمان شیراز چیزی نبود که از نگاه امینه دور بماند به باغ رشک بهشت وارد شد و فردای آن روز کریم خان را با آن ریش بلند و قامت باریک و نیرومند دید که در باغ است بدون ملازم و کوبه ی سلطانی در انتظار آن که به او رخصتی داده شود برای دستبوسی . امینه جامه ترکمنی را که در لحظه ورود به ایران پوشیده بود از خود دور کرد و خود را در لباسی سیاه دوخت پاریس قرار داد با روسری و کلاه را بر سر او محکم می کد . دستانش را در دستکشی سیاه پوشانده بود و چتری سیاه با تور سبز بر سر گرفته بود . و این همه به باغ جلوه ای دیگر می داد و با آن در تضاد نبود . چندان که امینه با این طمانینه بر پلکان قصر ظاهر شد کریم خان را چاره ای جز آن نماند که سر خم کند . در لحظه ای هیبت شاهانه از سر دودمان زندیه دور شد.

سلام بر نواب علیه

امینه نگذاشت کریم خان فضای گفتگو را رنگ تعارف بزند و کلامش را برید:

کریم خان از همان اول بار که در مشهد تو را دیدم در دلم گفتم قبای پادشاهی راست بر بالای توست.

اما خدا می داند از من شزاوار تر آن دلاوری بود که چهل روزی است به عزای او مبتلایم.

امینه پیام این پهلوان رند شیرازی را دریافت . و گفت:

محمد حسن اهل جنگ بود و مرد جنگ در بستر نمی میرد . این سرنوشتی بود که خود برگزید و بر آن افسوس نباید

خورد . شکر خدا که سلطنت ایران در دست های عضوی از خانواده من است . انگار مقدر بود که از یوروپ برای تهنیت سلطنت وکیل به شیراز بیایم . دیگر حرفی از محمد حسن خان نزن . برادر تو بود و تو برادر او . خوب می دانم و شنیده ام وکیل چون برادری بر مرگ او گریسته و فرزندان او را پدری می کند . .. راستی محمد خان من چطور فرزندی است ؟

امینه ان جا می خواست در گرداندن سخن استاد بود و کریم خان این را می دانست . وی همیشه ستایشگر این زن بود .
لبخندی زد:

نواب علیه اجازه می فرمایند محمد خان و حسینقلی خان به حضور آیند.

امینه در پاسخ لحظه ای درنگ نکرد:

انان هم اسیر وکیل اند و هم فرزندان وکیل اجازه انان در دست های شماست.

وکیل الرعایا ترجیح داد به جای پاسخ گفتن فرزندان محمد حسن خان را حاضر کند و انان خود بگویند . دست بر دست کوفت و فرمان داد تا نوه های اسیر امینه حاضر شوند . امینه چتر را بالای سر گشوده بود با وکیل الرعایا پادشاه مقتدر زند دور استخر بزرگ باغ قدم می زدند . ایللیاتی مرد اداب و رسوم نمی دانست و هر گز تصور نمی کرد که روزی مجبور به همقدمی با یک زن شود . فقط دلخوش بود که داماد و محرم این زن است و کسی هم شاهد این صحنه نیست .

امینه را در همان نخستین روزهای برگشت به ایران بار دیگر روزگار مسئولیتی داد . همان مسئولیتی که بعد از قتل فتحعلی خان هم بر دوشش افتاد . این بار باید پسران محمد حسن خان را محافظت می کرد . پس همان کاری را با کریم خان در پیش گرفت که بار پیش هم در مورد نادر افشار تجربه کرده بود . صرف نظر کردن از انتقام جویی و در کمین فرصت نشستن . روزگار او را رندی و روباهی اموخته بود پس در همان لحظات اول با گشودن گوشه ای از افق جهان به روی کریم خان وی را به دام انداخت . از جنگ های اروپا گفت و از وضعیت روسیه . کریم خان که از بیم

عثمانی نظر به ایجار روابط با روسیه و اروپا داشت محو اطلاعات امینه شد که برای او می گفت که باید جای پای خود را در جنوب کشور محکم کند جزایر و سواحل خلیج فارس و دریای عمان به زیر سلطه بگیرد تا در معامله با اروپائیان و روسیه چیزی در دست داشته باشد.

کریم خان برای بانویی که نرسیده عقل او را ربوده بود از پیغامی گفت که همان روزها از بابعلی - دربار عثمانی - برای او فرستاده شده بود برای عقد پنهانی پیمانی علیه روسیه . امینه برایش گفت که ایران باید با امپراطوری های اطراف بازی کند . ان ها با هم در ستیزند نباید هم پیمانی را به اسانی فروخت همیشه باید در خوف و رجا بمانند . علاوه بر این عثمانی از روسیه و اروپا خطرناک تر است به جهت مسلمانی و تمایل به تحت سلطه بردن تمام کشور های مسلمان.

این گفتگوی دو ساعته از هر هدیه ای برای کریم خان گرانبهاتر بود . او دلاوری و مردمداری بسیار داشت ولی از جهان بی خبر بود . چه رسد که امینه مجموعه ای از اینه های چینی ساعت های طلا کوب روسی و چند مشعل ساخت فرنگ به کریم خان هدیه داد که این اخری از ان جا که با روغن سیاه سواحل دریای مازندران می سوخت و روشنایی می داد چشم شاه زند را خیره کرد.

سر انجام ان دو جوان رسیدند . اقا محمد خان نه ان بود که امینه در ان روز دلگداز رهایش کرد تا به جای همراهی با وی در سفر به روسیه و اروپا در رکاب پدر به خرسان رود . او اینک جوانی کشیده و بلند قامت بود که همراه برادش دوید و هر دو در حضور شاه زند دست به سینه تعظیم کردند . و با غرور شنیدند که شاه نقش اغاسی را ایفا می کند.

اقا محمد خان و اقا حسینقلی خان اجازه دست بوسی می خواهند.

امینه لبخندی شد و کلامش در گلو ماند:

عزیز من چه بزرگ شده ای.

و چون اقا محمد خان د راغوش فشرد قطره ی اشک بر چهره اش دوید و دید چشم های خاکستری جوانک نازک اندام که موئی به صورت نداشت رنگ شده بود سبز سبز.

ان روز سر نوشت ایران در بیست سال بعد رقم زده شد و چه بسا ان چه تا دویست سال بعد نیز بر ایران گذشت حاصل توافقی بود که با حضور اغا محمد خان بین امینه و کریم خان زند شکل گرفت . بر اساس ان توافق کریم خان نگهداری از اغا محمد خان را متعهد شد و امینه نیز قسم خورد که از جانب او و اغا محمد خان خطری جان کریم خان و تاج و تخت او را تهدید نکند و امینه پذیرفت که امور مربوط به جزایر و بنادر خلیج فارس و مرز های جنوبی کشور را هر جا باشد زیر نظر بگیرد.

وقتی کریم خان در میانه ظهر باغ را ترک می گفت تا به عادت هر روز نماز را به جماعت و در کاخ شاهی اقامه کند اغا محمد خان استدعایی را پیش کشید که می دانست در ان مقام هر چه بخواهد حاصل است . او می خواست سر محمد حسن خان پدرش در تهران دفن شود و نه ان چنان که جیران خواسته بود در مشهد و نه چنان که دیگران می گفتند در اق قلعه . کریم خان پذیرفت و ساعتی بعد در خلوت اغا محمد خان علت چنین خواستی را برای امینه باز گفت:

تهران پایتخت من است . جایی که خودم بسازم و پیش از من هیچ شاهی در ان جا به تخت ننشسته باشد سال هاست تهران را برگزیده ام.

امینه در چشم های این خواجه یتیم نگریست که این بار سیاه بود سیاه به رنگ گیسوان امینه وقتی که سوار بر اسب با شمشیر مچ دست امیر قاسم خان افشار را قطع کرد تا دست دژخیمان افشاری به پسرش نرسد . در لحظه ای امینه از تغییر رنگ چشم های محمد خان ترسید .

فصل بیست و پنجم

امینه از همان اول که پا به ایران گذاشت و وارد شیراز شد و با کریم خان زند به گفتگو نشست با خود گفت : این لوطی مسلک بی سواد و کم مایه نخواهد توانست یک سال تخت سلطنت را حفظ کند و ناگزیر نوبت به اولاد من می رسد . پس با اغا محمد خان عهد کرد که حتی اگر بتواند نباید از شیراز بگریزد . امینه اینک همه امید خود را به این بزرگترین

فرزند محمد حسن خان بسته بود و باور داشت که او با نوه های دیگرش و با تمام سران قاجار ختباری و زند تفاوت دارد. اهل مطالعه است و کنجکاو. تمام کتاب هایی را که امینه آورده بود خواند. درست ان چنان که در روسیه دختر جوانی - کاترین - روح القوانین را می بلعید و هر روز برای مسئولیتی بزرگ آماده تر می شد. از دید امینه اغا محمد خان سزاوارترین کس در همه ایران برای پادشاهی بود.

امینه در خیال خود اغا محمد خان و کاترین را صاحب حق و امپراطوران آینده ایران و روس تجسم می کرد و خود را به عنوان معلم هر دو در نظر می آورد که در سن پترزبورگ و تهران - که اغا محمد خان ان شهر را به عنوان پایتخت خود برگزیده بود - صاحب مقام و منزلتی است. مگر نه ان که از ولتر خواسته بود تا سری به شرق بزند در سرزمین گسترده روسیه و در فلات سبز ایران به تماشای مللی پردازد که تا به حال ان ها را ندیده و نمی شناسد. امینه در خیال خود را در کنار ولتر نشسته در کالسکه ای مجلل به نظر می آورد. اما افسوس که هر دو انتخاب او در این زمان اسیر بودند. کاترین اسیر ملکه الیزابت عیاش و اغا محمد خان اسیر این پهلوان لر بی سواد که در هر فرصت در کوی و خیابان یا خود با کسی کشتی می گرفت و یا دیگران را وا می داشت که در هم بیاورند و او به تماشا بایستد. امینه دربار ها دیده بود. حتی کشیش ها را دیده بود که جامه سلاطین پوشیده بودند و دیده بود که همه رفتاری با وقار داشتند. به یاد می آورد شاه سلطان حسین صفوی را حتی نادر با همه جلادت در نظرش هیبت شاهانه داشت ولی این مرد که فکر و ذکرش در پهلوانی بود و چون به قدرت رسید مانند نادر زن بازی را پیشه کرد و درای حرمسرای عریض و طویلی شد هیچ نشانی از شاهی نداشت. مانند پطر سوم ان جوانک کم مغز که قرار بود جانشین الیزابت باشد و حالا ولیعهد بود و کاترین باهوش به عنوان همسرش اسیر او و هوسبازی کودکانه اش. چرا همه ان ها که قابلیت دارند باید اسیر سر نوشت خود باشند؟

کریم خان حکومت سمنان و دامغان را همچنان با امینه می شناخت. پس امینه راهی ان سامان شد. در سمنان یا دامغان روز و شب خود را با خانواده پسرانش می گذراند فرزندان محمد حسن خان بزرگ می شدند و هر کدام داعیه ای

داشتند . مادر نشان ان ها را قلدر و با هم دشمن بار آورده بودند . این گروه خانواده بزرگی تشکیل می دادند که حقوق بگیر و دستبوس امینه بودند که برای همه شان موجودی مر موز و نشناختنی بود که با دورها رابطه داشت . هر از گاه مهمانانی از فرنگ و اروس برای او می رسیدند . در این فاصله امینه که توانسته بود برای حسینقلی دومین فرزند محمد حسن خان همسری ان چنان که می پسندید بگیرد او و همسرش را زیر پر و بال گرفته و خانه ای برایشان در نزدیکی قصر خود در سمنان تدارک دیده بود . در یکی از دیدار ها از شیراز حکم حکومت دامغان و سمنان و شاهرود را برای حسینقلی خان گرفت سال بعد ماه رخسار ابستن بود و برای حسینقلی فرزند می آورد . این اولین نتیجه امینه بود که در ۶۵ سالگی او به دنیا می آمد . امینه پیش از تولد این فرزند تصمیم خود را گرفته بود . اگر او پسر بود فتحعلی نامش خواهد شد . نام جدش را بر او می گذاریم .

ماه رخسار خوب می دانست باید به دستور امینه تن دهد و از این نامگذاری نه که زبانی نمی بیند بلکه فرزند خود را در دی کسی جا می دهد که هم به ثروت و هم به قدرت از تمام خانواده قاجار سر است .

امینه هر چقدر ماه رخسار را می پسندید و زیر بال می گرفت از حسینقلی خان نوه خود نومید بود . خوب می دانست که این جوان در سر هیچ خیالی جز قدرت ندارد نه شعوری نه شناختی از دنیا و نه کنجکاوی . گاه حسینقلی و حرکات او چنان امینه را عصبانی می کرد و از جا در می برد که پیش از ان هرگز او را در ان حال ندیده بودند . حیدر بیک نوکر با وفای امینه که دمی از وی جدا نمی شد یک بار تپانچه ای را که از فرنگ آورده بود کشید و نزدیک بود نزدیک بود حسینقلی خان را از پا در آورد . اما به دستور امینه متوقف کاند . این زمانی بود که بعد از پر خاش امینه به حسینقلی این جوان ایللیاتی بی خبر از اداب خواسته بود مادر بزرگ را بکشد . و تخت او را از جا کنده بود . و همه این ماجرا به دنبال ان رخ داد که فیودوروا و فیلیپ هم به جمع خانواده امینه در سمنان اضافه شدند . امینه از این فرصت استفاده برد عده ای جوان تنومند محلی را زیر دست فیلیپ قرار داده بود تا به انان فنون جنگی بیاموزد و لسکری فراهم آورد که در ان زمانه پر اشوب روزی به کار می آیند . حسینقلی که دائم در کار اشوب گری و غارت بود نه فقط با فیلیپ سر سازگاری

نداشت بلکه به یکی از ندیمه های فیودوروا دل بسته بود و می خواست او را به زور تصاحب کند . کاری که سر انجام بدان دست زد و خشم امینه را باعث شد . فیودوروا و فیلیپ در ایران چندان شادمان نبودند اما این تدبیر امینه بود که با شنیدن خبر بیماری ملکه روسیه می خواست ان ها را نگه دارد شاید همان همایی که زمانی بر سد انا و الیزابت نشست و ان ها را از روستایی در المان به مقام امپراطوری سرزمین پهناور روسیه رساند این بار نیز بر سر دختر جوان ملکه الیزابت بنشیند . به همین خیال امینه مدام دربار روسیه را زیر نظر داشت و از حوادث درون کاخ رومانف ها باخبر می شد . وقتی که شنید امپراطوریس به ولیعهد خود و همسرش - کاترین - خشم گرفته و ان دو را عملا زندانی کرده نگاهش به روسیه بیش از همیشه دوخته شد.

اما در زمانی که امینه فتحعلی دیگری پیدا کرده بود و تمام وقت خود را با او می گذراند و ماه رخسار را محرم خزانه دار خود قرار داده بود در مسکو ماجراهایی می گذشت.

بهار سال ۱۷۶۱ میلادی کریم خان با سپاهی گران در حالی که مانند همیشه اغا محمد خان را هم در کنار داشت برای جنگ با طوایف عرب زبان به جنوب رفته بود حسینقلی نیز بی اجازه به استر اباد زده بود که با رسیدن قاصدی امینه به سرعت آماده سفر شد . فیلیپ و فیودوروا را همراه برداشت و با قافله ای دویست نفری به بخارا رفت . همراهان را در ان جا گذاشت و خود با سرعت استپ های مرکزی قزاقستان و روسیه را گذراند و وارد مسکو شد . شهر مناره ها و گلدسته ها در سکوت سنگینی بود و امینه پس از ورود به قصر اسماعیلفسکی دانست که امپراطوریس الیزابت در حال مرگ است . . فردای ورود به دیدار کاترین رفت که خود را به بیماری زده و در تخت خوابیده بود . امینه در کاترین چیزی می دید که او را خوش می آمد هوش و تدبیر . وقتی دانست که ملکه آینده بای سومین بار حامله است ولی حاملگی خود را از شوهرش و دیگر درباریان پنهان می دارد دریافت خبر هایی است . پتر ولیعهد - شوهر کاترین - مانند همیشه سبکسر و جلف با حرکاتی زنده در رفت و آمد بود با این و ان شوخی های سبک می کرد و کاخ های کرملین برای او جایی بود برای بازی و خوشگذرانی . معشوقه اش الیزابت ورتسوا همه جا بی پروا با او همراه بود.

زمستان شد سه روز مانده به عید کریسمس امپراطور یس که از چند ماه پیش در بستری بود جان داد . امینه این بار نتوانست چنان که می خواست با ملکه سخن بگوید . پتر هم که به سلطنت رسید عقل ان را نداشت که طرف مشورت امینه قرار گیرد فقط کاترین بود.

وقتی امینه برای کاترین این راز را افشا کرد که ملکه متوفی دختری دارد که پنهانی با او زندگی می کند لبخندی بر لبان ان دختر باهوش نشست . او خبر را می دانست و از مدت ها پیش در انتظار بود که امینه ان را برایش باز گوید . حالا که می شنید اصلا تعجب نمی کرد . فقط گفت:

شما او را سه چهار ماهی نزد خود نگاه دارید . فقط سه چهار ماه.

و این زمانی بود که کاترین برای اجرای نقشه خود لازم داشت نقشه ای که بلافاصله بعد از زایمان و بر خاستن از رختخواب به اجرا گذاشت . ارتش روسیه از امپراطور بی کفایت جدید خود متنفر بود . پتر تمایلات خود را نسبت به امپراطور پروس - فردریک کیبر - پنهان نمی کرد و ارتش روسیه با پروس در حال جنگ بود . ولیعهد به محض نشستن بر تخت سلطنت فرمان متارکه جنگ را صادر کرد و قصد داشت علیرغم نظر ژنرال کهنسال به دانمارک لشکر ببرد . او لباس ارتشیان را عوض کرد و دستور داد لباس ارتش پروس بر تن کنند و در مراسم عزاداری امپراطور یس نه که عزادار نبود بلکه می خندید و می رقصید . عاقبت در زمانی که او با معشوقه اش در کاخ پترهوف بود کاترین با کمک افسرانی که او را بسیار دوست داشتند خود را به سن پترزبورگ رساند و کار را تمام کرد.

امینه در قصر خود در سن پترزبورگ تابستان را می گذراند که خبر یافت به سرعت برق و باد کودتای نظامیان موفق شده و همه جا فریاد ((زنده باد امپراطور یس)) بلند بود . همان کاترین دختر المانی بود که اینک به ارزوی خود میرسید و در سی و سه سالگی پتر شوهرش را دستگیر می کرد تا دو روز بعد او را به قتل برساند و تاریخ روسیه را دیگرگون کند.

امینه وقتی به دستبوس امپراطور یس جدید رفت به یاد آورد که نوه اسپر او هم سی سال دارد.

حالا زمان آن بود که کاترین محبت های امینه را جبران کند او که در دست و دلبازی زبانزد بود پیش از آن که امینه پطرزبروگ را پس از شرکت در جشن تاجگذاری کاترین ترک کند به او روستایی اباد با ۸۰۰ کارگر بخشید و هدایایی که ارزش آن را به ۵۰۰ هزار روبل برآورد کرده اند اما مهم تر از آن از امینه می خواست فیودوروا را از روسیه دور کند و به او وعده دهد که اگر فاش نکند که فرزند کیست و ادعایی بر سلطنت نداشته باشد سالانه ۲۰۰ هزار روبل دریافت خواهد داشت.

لازم نبود کاترین جمله تهدید امیزی بر زبان آورد تا امینه بداند که بر سر فیودوروا در صورت سر پیچی از این فرمان چه خواهد آمد . هنوز جنازه پتر سوم در کلیسا بود و همه می دانستند که به چه گناه به دستور چه کسی کشته شده است.

زندگی دیگر چندان هیجان نداشت . و امینه در بازگشت به ایران فیودوروا و فیلیپ را به اروپا فرستاد و همراه آن ها اسنادی که بایست در خانواده فرانسوی اش نگاهداری می شد.

در بازگشت به ایران روزهای بسیار را روی بام قلعه سمنان در حالی می گذراند که شال ترکمن را بر خود پیچیده و گذاشته بود که باد موهای سفیدش را پریشان کند . در همه این احوال با ماه رخسار همدمش و فرزند او فتحعلی روزگار می گذراند . گاه می خواند گاه می نوشت و گاه به امید رسیدن قاصدی از شیراز چشم به افق می دوخت . می پنداشت زندگیش رو به اتمام است بی آن که به ارزی خود رسیده باشد و این غمگینش می کرد . در نامه هایی برای وستان دانشمندش در اروپا از این درد می نوشت.

اما زندگی هنوز برای او نقش ها داشت که باید بر روزگار می زد . حسینقلی خان که جانسوز لقب گرفته بود و دیگر به راستی یاغی شده در استر اباد و مازندران می تاخت و فرستادگان کریم خان زند را سر می برید وضعیت برادرش اغا محمد خان را به خطر انداخته بود . اهالی زند بر این گمان بودند که جهانسوز به فرمان برادر خود علیه کریم خان شوریده . اغا محمد خان که به پیغام عمه خود خدیجه خطر را دریافته بود در استانه شاه چراغ بست نشست . امینه با

شنیدن این خبر دستور داد تا اسب ها را زین کنند قصد داشت برای نجات جان دردانه اش آغا محمد خان وارد صحنه شود که پیام کریم خان رسید.

شاه زند در این پیام که محرر او بر پوست اهو نوشته و خود مهرش کرده بود به امینه مادر زن خود وعده می داد که ظن بد به آغا محمد خان نمی برد و او را عزیز می دارد و سوگند می خورد که گناه جهانسوز را به پای هیچ یک از اعضای خانواده اش ننویسد . شاه فقط از امینه می خواست که از یاری رساندن به جهانسوز خودداری کند . همراه این پیام نامه ای بود به رمز از جانب آغا محمد خان که از امینه کمک می خواست و از برادر گله می کرد که او را به دام انداخته.

امینه بیش از پیش مترصد سفر شد . بیمار بود و رنگ پریده و حکیم یونانی اش هم نتوانسته بود بیماری او را چاره کند . با این همه بر کجاوه نشست . ماه رخسار و فتحعلی خان را هم با خود برداشت . فتحعلی خان فقط ده سال داشت ولی امینه او را چنان تربیت کرده بود که همچون شاهزاده ای با طمانینه وارد شیراز می شد.

وقتی که قافله با هدایایی که امینه فرستاده بود وارد شیراز شد فتحعلی خان را لباس فاخر پوشانده بودند . همان روز فتحعلی خان بار یافت . امینه و دخترش و ماه رخسار مادر فتحعلی خان از پشت پرده های حرم کریم خانی به نظاره ایستاده بودند که او با چه وقاری از اسب به زیر آمد و تعظیم کرد . کریم خان که دیگر پیر شده بود با لبخند جلو رفت و روی نوجوان را بوسید . به اشاره فتحعلی خان بند از هدایایی که امینه برای داماد خود آورده بود گشودند.

آغا محمد خان که با چند قطعه نان و کوزه ای اب در حرم بست نشسته بود از بست خارج شد . امینه اول بار که او را دید با خود گفت چقدر لاغر شده مانند دوک نخ ریسی رنگ زرد و چشمانی به رنگ خاکستر.

در آن روز ها که این جمع در شیراز ماند ند همه جا گفتگو فتحعلی خان بود و وقار و رفتاری که از نوجوان ده ساله بعید می نمود چه رسد به آداب دانی و سخنوری او . این کودک نرسیده خود را در دل شیرازیان جا کرد اما سرنوشت در آن بود که در دل آغا محمد خان بیفتد . آیا از همان زمان تدبیری در ذهن امینه افتاد ؟

فتحعلی خان و امینه در حالی بازگشتند که شاه زند از یک سو فرمانی صادر کرد و حکومت سمنان و دامغان و توابع را به این کودک بخشید و از سوی دیگر لشکری برای سر کوبی جهانسوز پدر او فرستاد که برای چندمین بار توبه کرده و باز یاغی شده بود.

وقتی خبر کشته شدن جهانسوز به امینه رسید چنان که در استر اباد و مازندران نگریست . شرح بد کاری ها و خشونت های او بر سر زبان ها بود در سمنان هم کسی عزادار نشد . امینه نیز به احترام ماه رخسار و فتحعلی خان سیاه پوشید . حالا دیگر سرنوشت این دو مهم ترین موضوعی بود که به ان فکر می کرد . همچنان که لحظه ای از تفکر به احوال اغا محمد خان غافل نبود . افسوس می خورد که سالیانی از عمر او در اسارت می گذرد . گر چه خبر داشت که چند بیماری و از ان جمله استقسا کریم خان را به مرگ نزدیک می کند.

حیکم یونانی امینه که چند باری کریم خان را معاینه کرده بود از مدتی قبل به امینه گفته بود که وکیل الرعایا به بیماری لاعلاجی مبتلاست که باید از خوردن شیرینی و غذاهای ماکول خودداری کند که نمی کرد.

حالا این خدیجه بود که از درون حرمسرای کریم خان به مادر پیام می داد که با استفاده از بیماری شاه و در پیام احوالپرسی از او استخلاص اغا محمد خان را بخواهد . خدیجه نگران بود که با مرگ وکیل جانشینان او که هیچ کدام به عقل و درایت اغا محمد خان نبودند او را زنده نگذارند.

امینه هرگز نامه ای به کسی ننوشته بود که از پذیرش ان مطمئن نباشد چنان که از هیچ شاهی در جهان چیزی نخواستند بود که به او نداده باشد . اما نگرانی برای جان کسی که خیال اینده خود را به او بسته بود وادارش کرد که با پذیرش خطر ان که خواهشش اجابت نشود نامه ای روانه شیراز کند و در ان اغا محمد خان را بطلبد . برای یکی دو ماه . جواب به زودی رسید . شاه زند پس از تعارفات نوشته بود چون به مشورت های اغا محمد خان در این زمان که قصد لشکر کشی به عربستان را دارد نیازمند است و او را مشیر و مشاور خود می داند فرمانده لشکر اعزامی به جنوب استدعا دارد موافقت فرمایند که اغا محمد خان در بهار اینده شرفیاب شود.

سفری که با شدت گرفتن بیماری شاه زند صوت پذیرفت . ان ها در شیراز ماندند . حیدر بیک و گروهی از فدائیان امینه هم در شیراز بودند و یک حلقه اطلاعاتی بسته در خدمتشان تا بتوانند در لحظه موعود پیش از ان که دست کسی به اغا محمد خان برسد او را از مهلکه به در برند . در ان زمان خدیجه می دانست که چند تن از فرزندان و برادر زادگان وکیل شمشیر های خود را علیه یکدیگر تیز کرده اند . و چون جنگ بین انها در گیرد نخست جان خانزاده قاجار را خواهند گرفت که از او و دانائی اش سخت بیمناک اند.

حالا دیگر امینه پیرزنی بود . نه از قامت بلندش چیزی به جا مانده بود و نه از چالاکی او که بر پشت اسب به پرواز در می آمد . این قدر بود که بنشینند و بگویند و ماه رخسار بنویسد . یا ماه رخسار نامه های رسیده از این سو و ان سوی دنیا را بخواند و گوش دهد . گاهی درحین تقریر نامه ای به فکر دیگری می افتاد و دستوری دیگر می داد . اما پریشان احوال نبود چندان که توانست با فرستادن پیام هایی برای خدیجه دخترش به شیراز نقشه ای برای نجات اغا محمد خان طراحی کند . نیروهایی که در سمنان و دامغان گرد آورده بود چه ان ها که با تعلیمات فیلیپ مانند سربازان اروپایی منظم و با دیسیپلین بودند و چه ترکمن هایی که از استر اباد خواسته بود آماده بودند بی ان که بدانند برای چه آماده اند . به دل امینه بود که لحظه رسیدن به ارزوها نزدیک است . می دانست با مرگ وکیل ایران دچار هرج و مرجی دیگر خواهد شد چنان که درروزهای تباهی قدرت صفوی و درزمان قتل نادر شاه شد . این بار باید از فرصت بهره می جست . قهرمان این داستان هم اغا محمد خان بود . امینه به دیگر فرزندان محمد حسن خان که هفت پسر بودند امیدی نداشت . هر چه بود در این خواجه جمع می شد . تنها کسی در ایران که روح القوانین را خوانده بود و امینه می پنداشت او کسی است که سراسر ایران را مانند اروپا خواهد کرد و چه بسا تمام خاور میانه را به زیر یک پرچم آورد.

بر اساس نقشه ای که امینه طرح کرد اغا محمد خان که با بستری شدن کریم خان وکیل الرعایا کاری در شیراز نداشت هر روز بامداد به هوای شکار با دو برادر و چند محافظ خود از شهر بیرون می رفت . وقت برگشتن او می باید نخست به

سمت جنوبی قصر وکیل نظر اندازد در طبقه دوم ان - پنجره اتاق خدیجه - باید فانوسی روشن باشد . اگر نبود یعنی شاه زند مرده و در ان صورت باید خان قجر به سرعت از شهر دور شود و خود راب ه سمنان برساند . زمستان سختی بود . هر روز اغا محمد خان پگاه از شهر بیرون می رفت و غروب با دیدن فانوس روشن راهی خانه ای می شد که در پشت قصر سلطنتی به او داده بودند.

شب سیزدهم صفر فانوس خاموش بود . اغا محمد خان سر اسب را برگرداند و با همراهان خود تاخت . از دروازه بیرون رفت و تا زمان نماز صبح لحظه ای توقف نکرد.

در قصر زنان شیون می کردند و پسران و برادران وکیل در تالار به بحث و جدل مشغول بودند توافقی در کار نبود . این گفتگو تا دو روز ادامه داشت و در این مدت جناح کریم خان زیر یک ترمه نقره دوزی بزرگ وسط پنجدری افتاده بود . یکی بر بالای سرش قران می خواند که گاه جای خود را به دیگری می داد.

وقتی بزرگان زند با چشمان قرمز از بی خوابی ها به فکر اغا محمد خان افتادند و درصدد برآمدند که او را خلاص کنند اغا محمد خان سر بر پای امینه گذاشته و پس از دو شب بیداری خفته بود . قرولان قصر سلطنتی در خانه اغا محمد خان جز قفسه های مملو از کتاب که در ان سیزده سال بار ها خوانده شده بود چیزی نیافتند . در میان کتب پر ارزش کتابخانه اغا محمد خان چندین کتاب بود که نویسندگان ان ها کتاب را نوشته کرده بودند . به نام کنتس ایرانی یا چنان که ولتر نوشته بود کنتسی از خواب های دور . اگر در بین قراولان شاه زند کسی هم سواد داشت باز فرانسه نمی دانست تا به ارزش این کتاب ها پی ببرد.

اغا محمد خان رفت تا دست امینه را ببوسد و از او چند تفنگچی بخواهد که تا استر اباد همراهی اش کنند دید که در اتاق امینه ملایی نشسته قران می خواند فتحعلی خان فرزند جهانسوز و مادرش ماه رخسار ایستاده اند.

اتفاق عجیبی در انتظار او بود . چاره ای جز تمکین دستور امینه نداشت که از ملا عباسقلی می خواست تا ماه رخسار را به عقد اغا محمد خان درآورد . در لحظه ای سکوت بر قرار شد . فقط فتحعلی خان سیزده ساله می خندید که گویی پیش

از این امینه با وی سخن گفته بود.

پس از خوانده شدن خطبه عقد امینه انعامی به ملا داد و او را مرخص کرد به دستورش خدمه هم از اتاق بیرون رفتند . خلوت بود و صدای قلب آغا محمد خان شنیده می شد و عجله داشت هر چه زودتر از مهلکه بگریزد . امینه به صدا درآمد:

حالا باید محمد خان راهی را طی کنی که پدرت در سر داشت و کاری که مرحوم فتحعلی خان جدت نیمه کاره گذاشت . این فتحعلی از این پس پسر تو و ولیعهد توست . وصیت و گنج نامه و اوراق مستند ثروتم در یورپ و بالای خراسان و سن پترزبورگ و بخارا و تفلیس و اوراق شراکت با هلندی ها همه نزد ماه رخسار است که از این به بعد مهدعلیا نام می گیرد . شنیدی مهد علیا (پس رو به آغا محمد خان کرد و گفت) روزگاری خواستم تو را به یورپ ببرم که جور دیگر بزرگ شوی و رفتی به خراسان . سرنوشت تو بود . حالا که مانده ای باید کار را تمام کنی...

نفس پیرزن به زور در می آمد آغا محمد خان از هیجان زمان را از یاد برده بود فقط به صدای جنب و جوش در بیرون قصر متوجه می شد که لشکریان در انتظارند . صدای امینه بلند شد:

بیا تو را ببوسم . شاید دیگرت ندیدم . مهد علیا همسر توست . همه چیز نزد اوست و متعلق به هر سه تان . از جمله این ...

و آغا محمد خان دید که پیرزن بسته ای را از بازوی نازک خود باز کرد و در برابر چشمان او گشود . اری دریای نور بود . همان که نادر از هند آورد و گوهر یکدانه خزانه اش بود . و تاجماه الماسی که درشتی و تلالو آن هر چشمی را می زد . آغا محمد خان میدانست که بازماندگان نادر و همین شاه زند که دو روز پیش مرد چقدر سر در پی این ها داشتند و تاکنون چند صد نفر را برای به دست آوردن این دو الماس سر بریده اند.

این ها به بازوان پدرم بود!

و امینه با سر تصدیق کرد . محمدحسن خان و مهدعلیا آن بستهر ابر بازوی خان خواجه بستند . امینه دید که وقتی

دست مهد علیا به بازوی اغا محمد خان خورد لرزشی بر تن او افتاد . و نگاهش چون سوزنی بر چهره ماه رخسار فرورفت.

با این وصلت امینه چند کارکرد . هم فتحعلی خان را که خود تربیت کرده بود در مقام ولیعهدی اغا محمد خان به او دوخت و هم میراث خود را به ماه رخسار (مهد علیا) سپرد و این فصل اول از وصیت نامه ای بود که چند سالی وقف نوشتن آن شده بود . امینه که حتم یافته بود این جوان محروم مانده از غرایز طبیعی تنها کسی است که می تواند قاجار را به ارزششان برساند در حقیقت تاج سلطنت ایران را به او و فتحعلی سپرد تا به وعده ای که به فتحعلی خان قاجار شوهرش داده بود وفا کرده باشد . در این حال مسئولیتی بر دوش مهد علیا و زنان قاجار قرار داد که نسل به نسل آن مسئولیت را بر دوش بکشند . اغا محمد خان که می خواست به استر اباد برود و ثروتی برای جمع اوری سپاه گرد آورد ناگهان از آن همه بی نیاز شد.

با دور شدن اغا محمد خان و دو برادرش که همراه او بودند امینه که گویا خسته شده بود چشم بر هم نهاد . در نظر او که دیگر کاری برایش نمانده است . اما چنین نبود.

درست یک ماه پس از آن که سربازان علیمردان خان زند به سمنان ریختند و دست خالی رفتند تا باز در شیراز و اصفهان به جان دیگر اعضای خانواده وکیل بیفتند امینه تازه زندها را رانده بود که به او خبر رسید که در بار فروش شهر آبادی در قلب مازندران که بعد ها بابل نام گرفت اغا محمد خان در چنگ دو تن از برادرانش که قصد ریاست دارند گرفتار آمده و نزدیک است که سرش به باد رود . فریاد از امینه برخاست:

کسی را که ۲۰ سال است از دست این بی زبان ها حفظ کرده ام حالا به دست برادران خودش کشته شود ... حیدر بیک

!

با صدای امینه حیدر بیک با سبوت سفید ظاهر شد و دریافت که باید به سرعت خود را به بارفروش برساند و پیغام تند و سخت بانوی خود را به کسانی برساند که به هیچ زبانی جز زبان زور آشنا نبودند . نه برادری می فهمیدند و نه همخونی و

نه ارزش اتحاد را . اما تا حیدر بیک و تفنگچی های او به بار فروش برسند اغا محمد خان خود به خدعه از محاصره برادران نجات یافته بود.

مرتضی و رضا دو برادرش به مخفی گاه او در کنار شهر حمله برده و او را به زنجیر کرده بودند . مرتضی خیال داشت او را کور کند و رضا که با نیشخند خواجه اش می خواند و از او می پرسید که می خواهد با عروس تازه خود چه کند در پی کشتن او بود . اغا محمد خان زبان بازی آغاز کرد که در این میدان هم کسی حریفش نبود . به برادران گفت : شما مرید و من نه . همه زجر های عالم را کشیده ام ازدم کنید تا بقیه عمر را مشاور و دعاگوی شما باشم . می دانید کتاب های بسیار خوانده ام و زبان خارجی می دانم.

لحظه سختی بود . او در زنجیر و قراولان اماده و برادران حسودش در گفتگو . سر انجام زنجیر هایش را باز کردند . اغا محمد خان نگاه تحسین امیز تفنگچی ها را دیده بود که به محض باز شدن دست هایش پرید روی سر مرتضی و با فریاد از تفنگچی ها خواست ان دیگری را بگیرند.

حالا تپانچه خود را روی شقیقه مرتضی برادر خود گذاشته بود و می گفت:

هیچ وقت اسیر را ازاد نکن احمق!

مرتضی می لرزید که اغا محمد خان او را رها کرد و به کنار رضا رفت که در دست تفنگچی ها اسیر بود . لوله تپانچه را چنان در دهان او فروبرد که دهانش غرق خون شد و با صدای زنانه اش فریاد زد:

من خواجه ام ولی سلطنت احتیاج به چیزی جز مغز ندارد ان هم در کله تو احمق نیست.

اغای محمد خان این بار ان دو را بخشید اما زمان دیگری که ان ها باز علیه اش توطئه کردند یکی را کشت و دیگری را امان داد همان لحظه تا به کربلا برود و گفت:

کاری کن که هرگز چشمم به تو نیفتد . ورنه جان به در نمی بری.

کسی را که امینه چنان تربیت کرده بود که روح القوانین بخواند و از همه دانشمند تر باشد و ایران را مانند پادشاهان

اروپا اداره کند هنوز حرکت نکرده دهها نفر را کشت و ترس از او جانشینان محبتی شد که می بایست مردم از او در دل داشته باشند. چشمانی که دیگر رنگ به رنگ نشد. سبز نشد و سیاه ماند تا به روی تاج آماده بیفتد و هزاران چشم از حدقه به در آورد.

امینه که با شنیدن خبر پیروزی و پیشرفت های نوه اش که داشت به ارزی قدیمی او جامه عمل می پوشاند و پادشاه تمام ایران می شد مغرور و شادمان شده بود خبر نداشت که خان قجر چنان خونریز و بی رحم است که همه جا از خود وحشت باقی می گذارد.

جالب آن که آن دختر جوان خجالتی کاترین نیز از زمانی که در مقام امپراتوریس روسیه قرار گرفت به طرزی باور نکردنی خشن و سرکوبگر شد. امینه ارزو داشت که ولتر این جا بود و او می توانست از او و چه بسا از ژان ژاک روسو بپرسد که چرا چنین است. آیا روسو راست می گفت که این جنگ ها و خشونت ها را ابو هوای خشک و طبیعت در تغییر ایجاد می کند یا نظر بارون فن گریم - که امینه موفق به دیدارش نشد ولی کتابهایش را خوانده بود - صحیح است که به فرهنگ ها و اخلاق مردم عادات و سنن بها می داد.

در خیالات و اوهامی که در این کهولت به سراغ امینه می آمد گاه چهره دیده رو ظاهر می شد که با کلامش آتش به جان ها می زد و از انقلابی می گفت که به زودی رخ خواهد داد و کاخ ها در آتش ان خواهد سوخت آزادی نصیب ادیمان خواهد شد. امینه با خود فکر می کرد که اگر در فرانسه و اروپا امکان وقوع چنین انقلابی وجود داشته باشد در این سوی دنیا - چه سرزمین هایی که کاترین بر آن حکم می راند چه فلات ایران بین النهرین و این خاک های خشک که زادگاه تمام پیامبران بزرگ بوده است - امید به انقلاب نمی رود. مردمی را می دید که به تقدیر و سرنوشت سر سپرده اند و اگر قلدری نباشد که انا را سرکوب کند به جان هم می افتند و هرج و مرجی بر پا می شود که همه در دل ارزو می کنند که سفاکی از راه برسد. امینه به یاد می آورد شاه سلطان حسین را که رئوف و مهربان بود و چه اسان هم تاج و تخت را از کف داد و هم ایران را زیر پای افغان های خشن و متحجر انداخت و دوران هرج و مرج پیش از ظهور نادر

افشار را و باز ماجراهای پس از قتل او را . حالا که آغا محمد خان نوه اش می رفت تا خود شاه عباس و نادر دیگری شود

آغا محمد خان وقتی به استر اباد رسید ماه رخسار و فرزندش را به سمنان برگرداند و وعده کرد که بزودی به سراغشان خواهد رفت امینه در سمنان کاهیده می شد و در حالی از پایان سرگذشت خود ناراضی نبود و روزها می نشست به گفتگو با مهد علیا و ارزوهای خود را برای او و فتحعلی فرزندش باز می گفت . چنان که برای آغا محمد خان گفته و کینه اسلاوها را در جانشان ریخته بود.

روابط امینه و کاترین از آن زمان سرد شد که او خلاف دستور کاترین فیودوروا دختر ملکه الیزابت را که می توانست روزگار یمدعی تاج و تخت روسیه شود در ایران نگاه نداشت و وقتی دانست کاترین با فرستادن سفیری به دربار کریم خان زند قصد جان فیودوروا را دارد او و فیلیپ خواهر زاده اش را به اروپا فرستاد . در همان روزها قیام پوکاچف تمام حواس کاترین را به خود جلب کرده بود . ابتدا این قزاق را جدی نگرفت اما وقتی دانست که او تمام قزاقستان و سرزمین ازبک ها را به شورش واداشته اموال ثروتمندان و شاهزادگان را مصادره می کند و به فقیران می بخشد و آن ها را علیه وی بر می انگیزد لشکری را مامور سر کوبی او کرد . اما این لشکر از قزاق ها به سر کردگی پوکاچف شکست سختی خورد.

پوکاچف وقتی فریاد کاترین را بلند کرد که خود را پطر سوم خواند و اعلام کرد که کاترین این دخترک هرزه بگانه او را وقتی که امپراطور رسمی کشور بود به بند کشیده و دستور قتلش را داده ولی سربازان وفادار به امپراطوری او را در برده اند . مردم فقیر و دور از شهر این ادعای پوکاچف را باور کرده هزار هزار دنبالش به راه افتاده بودند.

کاترین می دانست پوکاچف دورغ می گوید . جسد شوهرش را دیده بود . ولی چه می توانست کرد . پوکاچف پیشاپیش قزاق ها می تاخت و همیشه لباس رزم در بر داشت سینه اش پوشیده از مدال هایی بود که از قصر ها و کاخ هایی که ویران کرده بود به دست آورده بود . کلاه خودی از طلا بر سر می گذاشت و مردم روستایی که گمان می

کردند که او امپراتور مظلوم است گروه گروه به وی می گرویدند . تمام آسیای مرکزی و قفقاز زیر سلطه او بود که به سوی مسکو پیش می رفت و دیگر کاترین نمی توانست او را ندیده بگیرد و اشراف و اعیان از ترس او به سن پترزبورگ می گریختند و کاترین اشکارا می دید که قدرت او به خطر افتاده در حالی که دیده رو را به روسیه دعوت کرده و مشغول میزبانی از این انقلابی فرانسوی بود با تدبیری کار را تمام کرد . ژنرال های روسی را مامور ساخت که به جنگ با عثمانی پایان دهند و قرداد متارکه را امضا کنند و با نیروهای خود از پشت به پوکاچف حمله برند . اکتبر ۱۷۷۴ وقتی ژنرال پانین به امپراطوریس نوشت که دیو جهنمی را دستگیر کرده کاترین نامه ای از ولتر دریافت داشت که از وی می خواست در حق شورشیان ارفاق روا دارد و با ان ها به خوبی رفتار کند کاترین که مانند امینه ستایشگر ولتر بود و هم از ولتر عنوان کاترین کبیر را گرفته بود در پاسخی به ولتر تعارف را کنار گذاشت و به استهزا پوکاچف را مارکی دو پوکاچف خواند تا به پیرمرد یادآوری کند که با اشراف زاده ای سر و کار ندارد.

پوکاچف را در قفسی کردند و به مسکو بردند و مردم به دستور کاترین در راه با سنگ بر او می کوفتند تا سر انجام او را گردن زدند . و هم در این زمان نیروهای کاترین به سرزمین هایی ریختند که چندی تحت تسلط پوکاچف بود و هزاران چوبه دار بر پا کردند و از یاران او پیش از مرگ اقرار ها اشکار شد که پوکاچف با فیودوروا که در ان زمان خود را به یونان رسانده بود مکاتبه ها داشت و فیودوروا در نامه ای به او خود را امپراطوریس واقعی و کاترین را غاصب تاج و تخت خوانده است.

با رسیدن این خبر به کاترین تمام پرده ها کنار رفت و او نخست دستور داد تا خانواده اسماعیلفسکی را از سن پترزبورگ بیرون کردند و اموال ان ها مصادره شد دیگر ان که هر چه به امینه بخشیده بود و دارایی های او را که زمانی برای کاترین مظلوم خرج می شد مصادره کردند و دستور داد رییس کاخ ها در نامه ای به امینه او را یک مسلمان احمق خطاب کند که قصد داشته برادر زاده خود را به امپراطوری روسیه مسلط کند و یک دختر حرام زاده را به نام فرزند امپراطوریس متوفی جا بزند.

هرگز در تمام طول عمر کسی به امینه چنان توهینی نکرده بود که کاترین کرد. او دیگر خیال و خاطره روسیه و کاترین را از ذهن بیرون راند گرچه گاه با نفرت از آن ها یاد می کرد.

اه پسرم فتحعلی. هیچ کجای جهان سرزمین ما نمی شود. اق قلعه را به یاد می اورم. چشمه ام را اب بندان را مرداب تنگه را خواجه نفس را. این ها که در سرزمین های پربرف شمال خزر می زیند هیچ گاه با ما یکدله نخواهند بود. آن ها به افتاب حسد می برند و به گرمای دلهایمان. این کاترین را ببین خورشید کلاه در آن روزگار که به او زندگی اموختم و در حالی که محبوس قصر هایی بود که شوهرش در آن با زن ها می خندید و می رقصید. من همدلش بودم. هنوز نامه هایش را دارم وقتی اول بار ولتر را به او شناساندم. وقتی کتاب ها فرستادم تا جهان را بشناسد وقتی بدهکاریهایش را دادم تا ابرویش نرود... در همه این احوال او را مانند دخترم می دیدم. شبیه به جوانی من بود. اما دیدی قدرت چه کرد. وقتی کاترین بزرگ شد بر سر ماجرای کوچک خشم آورد. خانه و زندگی ام در روسیه به بستگان اورلف ان مرد بلند قد بخشید که دوستش داشت. خانواده اسماعیلیفسکس را به جرم آن که دوستان و عزیزان من بودند از همه جا راند و به او کراین فرستاد. فتحعلی پسرم دنیا ناپایدار است. وقتی چشم هایم را بر هم می گذارم جهان را می بینم که ان مرد بزرگ ولتر ان را خوب شناخته بود.

فتحعلی خان که مادرش به او خانابا می گفت دیگر به سنی رسیده بود که باید برایش زنی می گرفتند امینه ان قدر ماند که او را نیز زن داد زنی از قجر. اما نیک می دانست که فتحعلی باید به دنبال سرنوشت خود از سمنان برود. با خبرهایی که از فتوحات اغا محمد خان می رسید رفتن به استر ابد ممکن بود. امینه نخست گروهی را فرستاد تا خانه اش را در خواجه نفس باز سازند. دیگر کار اغا محمد خان چنان بالا گرفته بود که سلطنت او بر تمامی ایران مسلم بود. فتحعلی خان که دیگر ولیعهد عموی خود خوانده می شد با حمله به خراسان و کشتن شاهرخ باز مانده نادر هم به گنجینه نادر در کلات دست یافت و هم افشاریه را به تمامی منقرض کرد.

حالا دیگر امینه به راحتی می توانست باقی وصیت نامه خود را با مهد علیا فتحعلی خان و اغا محمد خان در میان گذارد.

فصل بیست و ششم

اغا محمد خان بر حریفان پیروز شده تهران را پایتخت خود قرار داده بود که پیام امینه به او رسید فوراً به اق قلعه بیا . اگر فردا به راه نیفتی عمری در پشیمانی خواهی بود . فتحعلی خان را هم با خود همراه کن .

اغا محمد خان که سال ها از تصور شنیدن خبر مرگ امینه بر خود می لرزید با رسیدن این پیام پا در رکاب گذاشت و بی آن که کسی را خبر یابد با فتحعلی خان و پنجاه سوار به تاخت از کوهپایه های البرز گذشت . فردا غروب در اق قلعه بود بر بالای دشت کنار مظهر قنات شاه دیز امینه بر لباسی سر پا سفید همچون جامه درویشان بر تخت روانی نشسته بود . دور تخت او چهار درویش ان ها نیز سفید پوش موهای یک دست سپید امینه با سپیدی جامه اش در هم امیخته بود عصایی از خیزران در دست های باریک او جا داشت و هیچ زیوری جز یک تسبیح فیروزه با او نبود . درویشان با رسیدن میهمانان ذکرگویان صحنه را ترک گفتند . فتحعلی زانو زد و پاهای پیرزن را بوسید اغا محمد خان با چشمانی که کسی را توان نگریستن به ان ها نبود به پیرزن تعظیم کرد . نسیمی وزید به اشاره امینه فتحعلی شال ترکمن را از روی تخت برداشت و برزانو های او انداخت . هر دومرد برای شنیدن صدایش به او نزدیک شدند . صدایش به گوش رسید:

من امشب می روم . امشب را بمانید و فردا تن خاکی را در خواجه نفس به خاک بسپارید و پیش از ظهر بروید .

فتحعلی جوان نتوانست از گریه خودداری کند . حتی ان چشم های خوف انگیز که اینک سبز شده بود به شبزی جنگل های مازندران لحظه ای بارانی شد و اگر فتحعلی سر از زمین بلند می کرد تنها کسی می شد که اشک در چشمان اغا محمد خان دیده بود .

امینه پیش از ان که بقچه ای را که روی تخت روان بود به اغا محمد خان بدهد ان هر دو را به وحشت انداخت:

پریشب رفتم و تمام شد . باور نمی کنید از درویشان پرسید . واصل شدم و دیدم که روحم از تن بیرون رفت . روی

همین تخت ساعتی گذشت بر من لحظه ای بود و بی نفس افتاده بودم . روح از تنم رفت . من در آن روح بودم و تن خود را دیدم که بی کفن بر این تخت افتاده بود . درویشان هم این دور بودند . بگذار برایتان بگویم همه زندگی را یک بار دیدم . انگار یک بار دیگر متولد شدم و همان زندگی را گذراندم و وقتی دوباره به پیری رسیدم و صدای ((یا علی)) در گوشم بود ارزو کردم دو روز دیگر بمانم تا شما دو تن بدرقه ام کنید . کاری نداشتم . هوسی بود . هوس آخر که شکر خدا اجابت شد . در آن زندگی دوباره فتحعلی خان جدتان را دیدم . درست مانند شبی که با من این جا کنار چشمه بود این شال را دوباره برویم انداخت و رفت بوی او را حس کردم . اما این هوس آخر شاید مستجاب شد تا خوابی را بینم خواب آینده شما را دیدم . تو اغا محمد خان بر تخت نشسته بودی و فقط خانابا با تو بود . اما چیز عجیبی دیدم . انگار پاریس بود اری پاریس بود نزدیک خانه من اتشی شعله گرفت گرفت و قصر ها را سوزاند سلاطین را سوزاند جواهرات را سوزاند فقط مردم عوام نمی سوختند و این اتش همه جا قصر ها را سوزاند از دو اقیانوس گذشت تا رسید به خانه تو (امینه با عصا به اغا محمد خان اشاره کرد) و خانه تو (اشاره به فتحعلی خان) چقدر شلوغ بود هزاران بچه داشتی همه لباس سلطنت به تن داشتند و بر خود جواهر اویخته بودند می خواستند از اتش بگیرزند ولی یکی از نوکرها در ها را می بست و می گذاشت تا بچه هایت بسوزند . شمشیر کریم خان در دست هایش بود . یک نوکر بلند قامت مثل جوانی حیدر بیک و بارانی بارید و همه چیز را شست من از بالا نگاه می کردم انگار سال ها گذشت و همان جا نزدیک خانه من در پاریس خانابا بچه هایت را دیدم مثل عوام بی تاج و بی جواهر نشسته بودند روی زمین باغ سبز و به روضه سید الشهداء گوش می دادند . عجیب تر بگویم که باز خودم را دیدم بچه بودم به همان حالی که در میدان شاه اصفهان روزی که پدرم را کشتند ایستاده بودم . چهار یا پنج ساله ... عجیب آن که می دویدم ولی نه به طرفی که همه نشان می دادند به طرفی دیگر ... این خواب را گفته ام درویش مشتاق نوشته . شاید روزی تعبیرش کنید . دیگر خسته شده ام . چقد طولانی بود این بار دوم طولانی تر بود . فتحعلی . شال را بکش روی من .

اغا محمد خان و فتحعلی که انقدر به او نزدیک شده بودند که صدای آرام نفسش را می شنیدند امینه را خواباندند .

صدایش آمد که گفت یا مولا! و عصا را رها کرد.

در لحظه ای انگار دشت سبز چشمه و درختان ایستادند . وقتی دوباره باد وزید صدای درویشان در گوش اق قلعه پیچید
 انا لله ... اغا محمد خان و فتحعلی تخت روان را بر دوش کشیدند و از کنار چشمه پایین آمدند تا اق تقا . در آن جا قبری
 کنده شده بود . مهد علیا و زنان ترکمن در آرامش تن نحیف آن بالا بلند را که پاره استخوانی بود غسل دادند و در گور
 نهادند . در اویش در ذکر بودند . ابراهیم پسر مختومقلی به آوازی حزین در خواجه نفس می خواند.

طلوع افتاب ترکمنان از هر گوشه به سوی خواجه نفس روانه می شدند . باد صدای مناجات را میبرد و از هر اوبه زنی
 بیرون می آمد و شالی سیاه بر سر می پیچید و راهی می شد . در همان زمان در بسطام هم در اویش پیکری را در
 محراب بایزید به خاک می سپردند . کسی نمی دانست این امینه همسر فتحعلی خان است یا آن که در اق تقا به خاکش
 سپردند کنار قبر مختومقلی.

اغا محمد خان و فتحعلی خان هنوز افتاب بالا نیامده چنان که امینه خواسته بود سرازیر شدند تا از کوه پایه ها بگذرند .
 سرنوشت آن ها در دشت هموار در فلات ایران بود . اغا محمد خان شرح خواب عجیب امینه را که درویش مشتاق بر
 کاغذی ثبت کرده بود به فتحعلی سپرد.

امینه با زندگی یگانه اش و مرگ زیبایش پایان گرفت . در اویش دیگر خواجه نفس را ترک نکردند .

کتاب دوم

فصل اول

با مرگ امینه ماه رخسار خانم که عملا ملکه ایران بود در پایتخت می ماند و بنا به توصیه امینه فقط در یک اندیشه بود و
 آن حفظ موقعیت فتحعلی فرزندش به ترتیبی که بعد از اغا محمد خان بتواند سلطنت ایران را بر عهده بگیرد . اغا محمد
 خان خود نیز به توصیه امینه راه صعود فتحعلی خان را هموار می کرد . به همین جهت شش برادر خود را کشت فقط

علیقلی را باقی گذاشت تازه ان هم با وساطت فتحعلی خان . نقل است که وقت کشتن یکی از برادران آغا محمد خان خطاب به مهد علیا گفت :ببین برادرم را می کشم تا مزاحمی در کار فتحعلی نباشد . این خواست مادرمان است که هر چه داریم از او داریم.

آغا محمد خان به راستی خلق شده بود تا سر سلسله باشد . همه ان زیرکی و دانشی که از مادر بزرگ آموخته بود و او را از همه سرداران و مدعیان قدرت باهوش تر و مدبر تر می ساخت در خدمت ان قرار گرفت که سر قدرتمندان را بر سنگ کوبد . تا یازده سال بعد از مرگ امینه آغا محمد خان دمی نیاسود . فتحعلی خان در شهرها - شیراز یا تهران - و در قصرها می زیست و اگر نه هر روز هر هفته زنی را به عقد در می آورد و تخمه خود را می پراکند . این هم بخشی از وصیت امینه بود : ((فتحعلی باید صد ها فرزند بسازد . اما دور از چشم پدر)) امینه همه جا از آغا محمد خان به عنوان پدر فتحعلی خان یاد می کرد تا مهر این را در دل ان خواجه خونخوار افزون کند . در عین حال به مهد علیا سپرده بود زن ها و فرزندان خانابا - نامی که به فتحعلی خان داده بودند - از چشم تیز آغا محمد خان دور باشند تا ضعف او را یاد او را نشوند.

در همه یازده سالی که پس از مرگ امینه آغا محمد خان فلات از هم گسسته ایران را به هم می دوخت و نقشه ای را شکل می داد که مقرر بود تا قرن ها و اعصار به نام مملکت ایران پا بر جا باشد مهد علیا ان چه را از امینه آموخته بود مو به مو پیش می برد . صحنه را می پائید . بر اساس تجربه ای که امینه در طول سال های دراز عمر آندوخته بود سلطنت در میان قومی که ولیعهد پر قدرتی آماده نداشته باشند و به محض مرگ شاه ان ولیعهد را به سلطنت نشانند پا بر جا نمی ماند . امینه خود ماجرای صفوی افشاری و زندی را دیده بود پس:

مهد علیا تو به کار مردان کاری نداشته باشد که می جنگند یا در بزم اند . تو در همه جا مامورانی داشته باش . مدعیان را هر که باشند از فرزند و برادر برانداز و فقط نگاهت به فردا باشد و وظیفه ات به سلطنت رساندن فتحعلی من!
برای این کار ثروت بی کران امینه و قدرتی که مهد علیا به عنوان تنها همسر شاه کسب کرده بود مدد رسانشان بود.

اغا محمد خان پس از سر کوب یاغیان درون فلات ایران و بر جا نهادن اوازه خونخواری و ویرانگری - چنان که کسی جرات نکند در غیاب او سر به طغیان بردارد - و بر پا کردن مناره ها از کله و چشم رو به سوی سرزمین کاترین نهاد . این هم از جمله وصیت های امینه بود:

در متن وصیت نامه اش می نویسد : ((خزر حوضخانه ما است . زندگی فرزندان من از اطراف این حوض شکل می گیرد . همه اطراف دریای خزر از ان شماست و روس ها را حقی بر این حدود نیست.)).

پس عجب نیست اگر اغا محمد خان وقتی تمام فلات ایران را به نظم آورد و برای هر جا حاکمانی گماشت عازم فتح قفقاز بود . کاری که اسان مس نمود فقط قلعه شوشی (شیشه) مقاومت می کرد و پشت دیوار همین قلعه بود که شب هنگام سه تن از نوکرانش که نگران ان شده بودند که صبح سر از تنشان جدا خواهد شد هم قسم شدند و شبانه سر از تن خواجه تاجدار جدا کردند . در این حال جواهراتی که امینه به او بخشیده بود بر بازوان اغا محمد خان بسته بود . صندوقچه ای در کنار . تن غرقه در خون دریای نور و تاج ماه در ان میان . قاتلان جواهرات را که می دانستند به ان ها بقا نمی کند و سرشان را بر باد می دهد به حضور صادق خان شقاقی بردند . سرداری از سرداران بزرگ اغا محمد خان . همان که در خفا می گفت : زندیه افشاریه غزنویان صفاریان و قاجار در ایران حکم رانده اند دیگر نوبت به شقاقی ها می رسد.

با برخاستن خبر مرگ اغا محمد خان نه فقط قلعه نشینان شاد شدند بلکه در لحظه ای اردوی چندهزار نفری از هم پاشید جسد غرقه در خون چنان که رسم زمانه بود رها شده بر کف خیمه غارت شده و هر کس از سویی گریزان . خبر را بابا یوسف شاطر پیک شاهی که پشت زین می خوابید و می تاخت شش روزه از گرجستان به شیراز برد و به فتحعلی خان ولیعهد رساند . مدعیان از سویی و سوگواران اندکی که جنازه را برداشته بودند از سوی دیگر راهی تهران بودند . پیدا بود هر کس به تهران که تازه خندق و برج و بارو یافته و پایتخت شده بود دست می یافت خطبه می خواند . انان که در راه بودند نمی دانستند که در تهران زنی است که تجربه ها و زیرکی های امینه را با خود دارد و او دروازه

تهران را بر روی هیچ کس جز پسر خود نمی گشاید . چه رسد به آن که میرزا شفیع مازندرانی صدراعظم هم از آغا محمد خان شنیده بود که اگر تفلیس باز نیامدم جز به فتحعلی خان تمکین مکن و دروازه به روی هیچ کس مگشا.

مهد علیا در انی خبر برای فرزند فرستاد که شیراز را رها کن و روانه شو . مشاوران صلاح در تاجگذاری در اصفهان می دیدند و بعضی هم زبان گشوده به یادش می آوردند که از اعقاب صفوی است پس بهتر است عمامع سبز بنهد و جقه بر آن بگذارد و فاش کند که نواده شاه سلطان حسین است . اما پیام تند مادر فتحعلی خان را منصرف کرد و از جا کند . و باز هم این مادر بود که یکی مدعیان را - هر کدام به تدبیری - به بند کشید و به تهران آورد آخرین آن ها علیقلی خان برادر آغا محمد خان بود . تنها برادر جان به در برده در آن زمان در ایروان به حکومت اشتغال داشت که لشکر اراست و رو به تهران نهاد و هم در این جا بود که در حرم خانه مهد علیا زنان را فرمان داد بر سرش ریختند . خان قجر مانند شیر می غرید و به سر محمد حسن خان سوگندشان می داد اما ضربه ها بود که از اطراف بر سر و رویش فرود می آمد.

تا دو سالی حکایت جز این نبود . تا آن که جواهرات از هر سو گرد آمد یاغیان سرکوب شدند مدعیان از میان رفتند . حالا دیگر مهد علیا که به میان سالی رسیده بود ریاست بر حرمی را بر عهده داشت که در آن چهار صد زن می زیستند و دو سال بعد از آغاز سلطنت فتحعلی خان بیش از صد فرزندش در قصر ها می لولیدند . این بخش دیگری از فرمان امینه بود که می خواست آن نگرانی را که خود با داشتند دو پسر در دل داشت دور کند و شرایط را برای ماندگاری قدرت در دست قاجاریه فراهم آورد . اما به استناد بندی دیگر از وصیت نامه امینه مهد علیا از همان ابتدا عباس میرزا را از میان فرزندان خانابا (فتحعلی شاه) به عنوان جانشین پدر بر گزیده بود . این انتخاب شخص آغا محمد خان هم بود و از جهتی هم به سفارش امینه مطابق بود . مادر عباس میرزا قجر بود مگر نه این که امینه حکم داده بود که فقط کسانی به ولیعهدی و سلطنت برسند که از مادر قجر باشند . فتحعلی شاه که در ابتدای جوانی سه زن از قاجار داشت . فرزندان هر سه را واجد شرایط ولیعهدی می دید ولی سر سلسله قاجار از همان بچگی به عباس میرزا علاقه داشت و او را شجاع

و نترس می دید.

و در فاصله مرگ امینه تا تثبیت مرقعیت فتحعلی شاه بخشی از خوابی که پیش از مرگ امینه دیده و برای مهد علیا اغا محمد خان و فتحعلی شاه باز گفته بود تعبیر شد. شعله ای که در خواب دید که در پاریس در می افتد انقلاب کبیر فرانسه بود که با گردن زدن لوئی شانزدهم و ملکه ماری انتوانت به ثمر نشست. انقلابی که دیده رو و ولتر وقوع ان را حتمی دیده بودند. اما تا فتحعلی شاه محکم شود ناپلئون در فرانسه درخشید. اول کمیسر اول و سپس امپراطور شد. در اثر این حوادث سرنوشت دنیا دیگر گردید. کاترین کبیر که ان همه از انقلاب فرانسه بد گفت و از انقلابیون فرانسوی هجو شنید همزمان با قتل اغا محمد خان در گذشت. و سرزمین متحد ثروتمند و مقتدری از او باقی ماند که بلای جان فتحعلی شاه شد. سلسله حوادثی که بعد از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رخ داد اوضاع سیاسی جهان را دیگرگون کرد و کشتی های بزرگ را در دریاها به راه انداخت.

از جمله کشور های دور از اروپا که اهمیت یافتند یکی هم ایران بود که از یک سو ناپلئون قصد داشت تا با این کشور که در همسایگی روسیه بود پیمانی ببندد از سوی دیگر انگلیسی های زیرک نیز وارد صحنه شدند آنها با زیر سیطره بردن شبه قاره هند با ایران همسایه بودند و از هر قدرت دیگر اروپایی بیشتر در صحنه حاضر. آمد و رفت ها هدیه دادن ها و بر قرار شدن روابط دیپلماتیک و آمدن زن های دیپلمات های خارجی مقیم به تهران آرام آرام بافت روابط سنتی حرمسرا را به هم ریخت.

مهد علیا در میان سالی می کوشید همانند امینه رفتار کند. حرمسرای را سرپرستی می کرد که هر روز واقعه ای در ان رخ می داد. چون مقرر شده بود که زنان اول و عقدی ولیعهد ها از خانواده قاجار باشند به دستور مهد علیا هر یکی از فرزندان فتحعلی شاه که به سن ازدواج می رسیدند در حرم می ماندند تا نوه شاه نیز زیر نظارت او تربیت شوند. ملاحظه ای که به زودی نتیجه داد. بیگم جان خانم دومین دختر فتحعلی شاه زود تر از همه در سیزده سالگی عروس شد. او را به عقد امیر قاسم خان قاجار قویونلو در آمد در سال ۱۲۲۰ از این طریق فتحعلی شاه در نهمین سال سلطنت

خود صاحب نوه ای شد که او را فراوان دوست می داشت نامش را جهان خانم گذاشتند و از همان کودکی آثار ذکاوت در او پیدا بود چه رسد که مهد علیا هم به او دل بسته و از همان کودکی برایش خوابی دیده بود که در هشت سالگی او زمینه تعبیر آن را فراهم کرد . به دستور مهد علیا که به تایید فتحعلی شاه هم رسید جهان را برای محمد فرزند بزرگ نایب السلطنه (عباس میرزا ولیعهد) شیرینی خوردند و دو سال بعد عقد کردند.

مهد علیا (ماه رخسار خانم) که خود را در اجرای دستورات و وصایای امینه مکلف می دید وقتی این دو نواده خود را دست در دست نهاد به بخش دیگری از وصیت نامه امینه فکر می کرد و چون آن را نایب السلطنه (عباس میرزا) در میان نهاد مورد پسند قرار گرفت.

امینه هم در وصیت نامه خود نوشت و هم به مهد علیا توصیه کرده بود که تا زنده است بر عروسان فرزندان و نواده های خود دقت کند و آن کسی را برگزیند تا مادر ولیعهد بعدی شود از همان ابتدا زیر نظارت و تربیت خود بگیرد . و سر انجام جعبه را به او بسپارد . با انتخاب شدن محمد میرزا به ولیعهدی عباس میرزا نایب السلطنه مهد علیا در اندیشه یافتن زنی برای او بود که بتواند گنجینه و وصایای امینه را به او بسپارد . جهان خانم از همان زمان در حرمسرا جای ویژه ای پیدا کرد و زیر نظارت مهد علیا معلمان مختلف به او سواد زبان فرنگی اداب فرنگی مابی جغرافیا ادبیات و موسیقی می اموختند . دختران و نواده های فتحعلی شاه به وضعیت این دختر که سفید بخت مهد علیا شده بود و می بایست مهد علیا ی آینده شود حسد می بردند . ماه رخسار خانم هر آن چه از امینه شنیده بود در گوش این دختر می خواند . راز داری جمع اوری اطلاعات کنجکاوی در مسائل بیرون از حرمسرا مواظبت از منافع شوهر و فرزندان شهامت و جسارت . پیش از آن که جهان خانم بالغ شود و رسماً به عقد محمد خان قاجار درآید در تمام این موارد با ذکاوت بسیار پیش رفته بود . همه می دیدند که او از شوهر نوجوان و نحیف خود بیشتر می داند و بیشتر می خواند . و از همان ابتدا اوست که بر شوهرش حکم می راند . جهان خانم به آن چه مهد علیا درباره کاترین امپراتوریس روسیه از زبان امینه شنیده بود شباهت ها می برد . جاه طلبی و جسارت از آن جمله بود . بعد از امینه اگر کسی از زنان قاجار قابلیت آن

را داشت که روزی تاج سلطنت را بر سر نهد همین جهان خانم بود که در پانزده سالگی برای محمد خان نواده بزرگ شاه پسری آورد.

از آن سو روزگار گردش ها کرد . ایران و روس در ششمین سال از سلطنت فتحعلی شاه به جنگ افتادند جنگی وسیع و گسترده که عباس میرزا فرزند دلاور فتحعلی شاه که از دلاوری و شجاعت شباهت به اغا محمد خان می برد بی آن که چون او شقی و خونریز باشد فرماندهی آن را بر عهده داشت . روس ها به انتقام آن چه اغا محمد خان بر سر شان آورده بود تمام نیروی خود را بسیج کردند که بتوانند از ایران دفع شر کنند.

تخم این جنگ را در حقیقت امینه و به تبع او اغا محمد خان کاشته بود که در اجرای خواسته مادر بزرگی که کینه کاترین را به دل گرفته بود به تفلیس لشکر کشید . در آن جا هنوز نوادگان واختونگ شاه که خواهر زاده ها و برادر های مادری امینه می شدند بر اریکه قدرت بودند . در آخرین سفری که امینه به این دیار رفت دید که آن ها سر از حکومت ایران پیچیده و از تزار روس دستور می گیرند . حمله برق اسای اغا محمد خان امکان نفس کشیدن به هراکلیوس (اراکلی) پادشاه گرجستان را نداد او فقط توانست از بندر پوتی سوار بر کشتی از صحنه بگریزد . لشکریان اغا محمد خان فجایی در گرجستان کردند که هرگز پیش از آن این منطقه به یاد نداشت . تنها کسانی که ایمن ماندند خانواده واختونگ شاه بودند که نامه و پیام امینه را نشان دادند و ثابت کردند که با شاه قاجار نسبتی نزدیک دارند و دیگری کشیش بزرگ کلیسای گرجستان برادرزاده امی امینه بود که پسر دایی اغا محمد خان خوانده می شد . کشتار اغا محمد خان در منطقه قفقاز و گرجستان چنان کرد که به محض انتشار خبر قتل او بار دیگر خانواده هراکلیوس به قدرت برگشتند ایرانی ها را راندند یا کشتند و پیام برای سن پترزبورگ فرستادند که خود را تبعه امپراطوری روسیه می شناسند اما بخت یارشان نبود و کاترین کبیر در بستر مرگ افتاده بود و نتوانست آن چنان که انا می خواستند دمار از روزگار ایرانیان درآورد و با استفاده از اشفگی پس از قتل اغا محمد خان گیلان و مازندران و آذربایجان را فتح کند . تعبیر این خواب برای جانشین کاترین ماند الکساندر تزار جدید روسیه بزودی به فکر گرجستان افتاد و آن کشور را

رسمًا به روسیه الحاق کرد.

در این زمان یکی از دختران دست پرورده امینه که به همسری گرگین خان در آمده بود دست به کاری زد که در تاریخ گرجستان ثبت شد.

گرگین خان با وجود آن که ایرانی تبار بود و برادرزاده امی در آن کشاکش طرفدار الحاق روسیه بود و دعوت کننده از تزار دده فال همسرش - همان که دست پرورده امینه بود - با آن که در سنین پیری بود با شوهر در این کار مخالفت می ورزید . چنین بود تا ژنرال سی سی یانف نماینده ویژه سن پترزبورگ به عنوان حاکم وارد تفلیس شد . او معاون جوانی داشت با نام ژنرال لازارف که نرسیده دل به دختر گرگین خان بست . گرگین خان این وصلت را برای حفظ منافع خود و خانواده اش مناسب می دید بی آن که نظر مساعد همسرش را جلب کند به آن رضایت داد . کسی را تصور آن نبود که دده فال در شب زفاف دخترش با خنجری در پشت پرده منتظر داماد می ماند و ژنرال روسی را از پا در می آورد تا ثابت کند که ایرانی است و با الحاق گرجستان به روسیه مخالف است . دده فال سپس با دخترش و پسرش (طهمورث) خود را به ایران رساند . سی سی یانف خانواده آن ها را قتل عام کرد . این آغاز یکی سلسله تعرض از جانب روس ها به قراباغ ایروان و گنجه بود و این حادثه شروع تیرگی روابط ایران و روسیه . پنج سال بعد در حالی که عباس میرزا نایب السلطنه به فرمان پدر به حکومت اذربایجان منصوب شده و با همه جوانی لشکری منظم گرد آورده و منطقه را نظم بخشیده بود ماجرا آغاز شد.

جنگ بزرگ ایران و روسیه متأثر از تحولات جهانی ده سالی به طول انجامید و در سال ۱۲۲۸ هجری با همد نامه گلستان به پایان رسید که در آن لشکر ایران که به جهت خست فتحعلی شاه و نرسیدن هزینه اردو دچار شکست شده بود به دادن خسارت اندکی راضی شد . دلها خون بود.

انگلیسی ها که دیگر در حوادث ایران اثر می گذاشتند و در تار و پود حکومت رخنه کرده بودند سیزده سال بعد با اغوای چند تن از روحانیون از حوادثی کوچک بهره گرفتند و علیرغم نایب السلطنه و وزیر با تدبیرش قائم مقام

فراهانی که با شروع جنگ مخالف بودند بار دیگر جنگی وسیع تر در انداختند. جنگی که در آن روس ها دست بالاتر را داشتند شجاعت و درایت فرماندهان ایرانی در مقابل امکانات برتر روس ها به جایی نرسید و دو سال بعد با همه رجز خوانی های دربار ایران حکومت تهران تسلیم شد و غرامت این بی تدبیری هارا با امضای عهد نامه شوم ترکمانچای پرداخت. در این زمان روسیه از جنگ های اروپا فارغ شده آمادگی پیشرفت های بیشتری داشت و انگلیس به عنوان میانجی قرار داد ظاهرا برای ایرانیان دل می سوزاند.

سر زمین های وسیع و کرور ها طلا و جواهر از خزانه رفت فقط در مقابل امپراطوری روس پذیرفت که سلطنت ایران باید به عباس میرزا نایب السلطنه و اولاد او برسد. این تدبیر قائم مقام بود که در میانه مذاکرات صلح نگران آن شده بود که توطئه حرمسرا و انگلیسی ها کار خود را بکند و نایب السلطنه را به جرم این شکست از ولیعهدی محروم کنند. قائم مقام با خبر بود که مهد علیا در پشت حرم مانند شیر ایستاده ولی خوف آن داشت که دسیسه یکی از ۶۰۰ زن شاه که بعضی جوان بودند و ۸۰۰ پسر برای او آورده بودند کارگر افتد. این تدبیر قائم مقام به کار عباس میرزا نیامد. او زیر فشار غصه ناشی از این شکست دچار بیماری شده بود. سفیر انگلیس اعزام پزشکی را تعهد کرد. کورمک پزشک هیات انگلیسی به بالین عباس میرزا رفت - که خود در مشهد بود - هرات را علیرغم انگلیسی ها محاصره کرده بودند نایب السلطنه انگلیس در هند تمام کوشش خود را به کار می برد که شاه ایران را از این کار منصرف کند و نمی شد. مرگ مشکوک نایب السلطنه در حالی که کورمک بالا سرش بود عملا به محاصره هرات پایان داد محمد میرزا نایب السلطنه که در جبهه هرات بود فوراً به بالین پدر شتافت.

فتحعلی شاه عزادار که تنها عضو غیور خانواده را از دست داده بود با فرمانی و در حالی که دست کم بیست فرزندش که همگی از این نوه بزرگتر بودند دعوی ولیعهدی داشتند محمد خان را به جانشینی خود برگزید. ناله و نفرین حرم و گلایه پسران سر کش بلند شد.

از جمله اشکارترین مدعیان خشمگین سلطنت دو پسر بزرگ فتحعلی شاه (فرمانفرما و شجاع السلطنه) بودند. آن ها با

مرگ نایب السلطنه فشار خود را بر فتحعلی شاه افزون کردند که یکی دیگر از فرزندان خود را به ولیعهدی انتخاب کند ولی این ممکن نبود چون هنوز مهد علیا زنده بود . او از همان زمان که ان جعبه و وصایا را از امینه گرفت در اندیشه کسی بود که باید آینده سلطنت قاجار را به او سپارد . ولی گویا روزگار خود در این انتخاب به او کمک می کرد .

فردای روزی که در تبریز دو نواده شاه محمد میرزا و جهان خانم عقد بستند مهد علیا جهان خانم را با خود به بیلاق شاه اباد در نزدیکی تبریز برد که ملک خودش بود . محمد میرزا می بایست در روز بعد برای بردن عروس خود برود . در همین فاصله مهد علیا ان راز بزرگ را برایش گفت که چه باری دارد به دوش می گیرد و از این لحظه به بعد باید با استفاده از ثروت سرشاری که به او منتقل می شود و اختیاری که خواهد داشت همه چیز را به دقت زیر نظر داشته باشد و ابتدا سلطنت شوهرش را و بعد فرزندش را محافظت کند و در این راه هر کاری را مجاز بداند . جهان خانم ابتدا با دیدن ان اوراق و جواهرات و نوشته ای که گنج نامه خوانده میشد غرق در شادی شد ولی وقتی به وحشت افتاد که مهد علیا مهر و امضای اغا محمد خان و امینه را به او نشان داد و به او گفت در کاری که به عهده گرفته شاید لازم باشد از جان خود بگذرد و شاید لازم باشد عزیزا خود را فدا کند . جهان خانم باید سوگند می خورد و دست خود را جلو می آورد تا مهد علیا با سوزن بلندی که در دست داشت خراشی در مچ او ایجاد کند و خونی را که از ان بیرون می زند در پشت ان پوست اهو بمالد . جهان خانم نگاهخود را بر ان پوست اهو دوخت . خون سیاه شده امینه اغا محمد خان مهد علیا و فتحعلی شاه بر ان بود و او پنجمین کسی بود که با خون خود بر اجرای احکام امینه گردن می نهاد .

مهد علیا در دو سالی که بعد از این دوران زنده ماند مدام جهان خانم را مواظبت می کرد و در هر کلام مسئولیت او را به رخس می کشید . این راز را او باید از شوهرش پنهان می کرد تا ده سال بعد .

فصل دوم

جهان خانم از زمانی که ان جعبه سیاه را از مهد علیا جده خود دریافت داشت فقط یک ارزو داشت و ان آوردن پسری

بود. او می دانست که تنها در آن صورت خواهد توانست در مقامی قرار گیرد که امینه و مهد علیا در آن جا داشتند یا چه بسا - چنان که امینه پیش بینی کرده بود - روزگاری خود سلطنت را دارا شود.

اما این ارزو به اسانی میسر نشد. سه فرزند او یکی پس از دیگری در فاصله کوتاهی بعد از تولد از جهان رفتند. و سر انجام در دهمین سال ازدواجش با محمد میرزا ولیعهد پسری به دنیا آورد که حکیم انگلیسی کورمک او را سالم و تندرست تشخیص داد. نذر ها و نیاز ها اثر داده بود و جهان خانم در زمانی وارث تاج و تخت قاجار را به دنیا می آورد. مه خود نیز پخته و دانه شده و دیگر آن دختر جوانی نبود که از مسئولیت می ترسید و از دیدن خود خود در کنار اثر دست امینه و آغا محمد خان وحشت داشت. و درست در این زمان محمد میرزا ولیعهد نیز در جریان قرار و مدارها قرار گرفت و آن ورقه را با خون خود امضا کرد. محمد میرزا این تعهد را به منزله تضمینی برای سلطنت خود تلقی می کرد پس با شادمانی به آن تن داد.

چیزی از امضای فرمان امینه توسط محمد میرزا ولیعهد نگذشته بود که جهان خانم با نخستین حادثه بزرگ رو به رو شد و دریافت مسئولیتی که به عهده گرفته بدان اسانی نیست که تصور می کرد.

در این زمان حرم در تهران بود و محمد میرزا ولیعهد مانند همه آن سال ها در تبریز جهان خانم همه حواس خود را به فرزندش ناصرالدین داده بود که در حقیقت همه زندگی و آرزوهایش در گرو زنده ماندن او بود. درست در روزی که ناصر الدین میرزا یک ساله شد جهان خانم هدیه ای دریافت داشت که لیدی کمبل همسر سفیر انگلیس. و به دنبال آن دکتر کورمک به او گفت که بهتر است در ملاقاتی خصوصی با لیدی از وی تشکر کند. ملاقاتی که هیچ کس در آن حضور نداشته باشد.

سه روز بعد از این ملاقات در شاه نشین قصری که در ارک سلطنتی در اختیار ولیعهد گذاشته بودند و در غیاب محمد میرزا جهان خانم در آن حکم می راند لیدی کمبل با آن هیکل عجیب کوتاه و چاق کلاه بزرگی پر از گل و دامن پر چین وارد شد. چند دقیقه بعد دو زن تنها ماندند. بسته ای را مامور سفارت به داخل آورده بود و جهان خانم که با عشو در

بالای اتاق به مخده لم داده بود نمی دانست در آن بسته چیست و نفهمید تا زمانی که همه از اتاق خارج شدند و لیدی با لهجه ای که جهان خانم را به یاد کنیز گرجی خود می انداخت شروع کرد به صحبت . دقایقی بعد زن جوان از عشوه و ناز تبختر افتاد . لیدی بقچه را گشود و صندوقچه اهنی سیاهی را از درون آن نشان داد و به او که با کنجکاوای به صندوق می نگریست یاد داد که در صندوقچه با رمزی گشوده می شود و به هیچ ترتیب دیگر گشودنی نیست وقتی خود با چرخاندن صفحه ای که به جای قفل کار می کرد در صندوقچه را گشود جهان خانم با حیرت دید که چیزی درون آن نیست . صندوقچه خالی بود . یک صندوق فلزی محکم بدون هیچ نقش و نگاری و خالی!

لیدی جز آن صندوق دو شیشه کوچک شربت هم به جهان خانم داد و به او گفت این مرکبی است که به محض آن که چیزی با آن نوشته شود محو می شود و فقط وقتی دوباره اشکار می شود که روی شمع گرفته شود . اما این بار هم بیشتر از چند دقیقه باقی نماند و دیگر برای همیشه محو خواهد شد.

بعد از این دو هدیه عجیب لیدی انگلیسی با آن هیكل سنگینش بلند شد تا برود و جهان خانم را با حیرت خو تنها بگذارد . جلو در لیدی در گوش جهان خانم گفت : هر چیز با ارزش که دارید در این صندوق بگذارید به جر خودتان کسی رمز آن را نداند . و هر وقت نیازی بود جناب ایلچی را با نامه نامرئی خبر کنید . جناب ایلچی پیغام فرمودند که مطمئن باشید پسر شما سالم می ماند ما با شما هستیم ... والا حضرت اقدس ولیعهد به همین زودی شاهنشاه می شود... البته خطر خیلی هست . ولی ما هم هستیم.

با رفتن لیدی جهان خانم جعبه اهنی را خودش بلند کرد و به پستو برد و آن دو شیشه را هم گذاشت در جایی بین عطر ها و اسباب آرایش فرنگی خودش . اما نمی توانست آرام بگیرد تمام روز را در فکر بود . بالای گهواره ناصر الدین میرزا ایستاده بود و به آینده او فکر می کرد که ناگهان در ذهنش جرقه ای زد . با عجله به پستویی رفت که جعبه گنجینه وصایای امینه را در آن جا داده بود به قل و بست آن نگاه کرد سالم و دست نخورده بود . درون جعبه سیاه چوبی هم همه چیز در جای خود بود : کاغذ ها اسناد امضا شده و آن کیسه...

وقتی جعبه سیاه چوبی را در صندوقچه اهدایی لیدی گذاشت بی اختیار جیغ کشید. صندوقچه درست به اندازه بود و انگار برای همین کار ساخته شده بود. جهان خانم روی زمین وسط ترمه ها و طاقه شال ها نشست بوی خفه کندر در مشامش بود. اما به زودی جای خود را به احساس مطبوعی داد. از قدرت انگلیسی ها خبر داشت و می دانست ان ها هند را هم مال خود کرده اند از قدرت توپ تفنگ ان ها هم بسیار شنیده بود. حالا هم این ها پشت او پسرش بودند چه بهتر از این. دو سه روز بعد نخستین آزمایش را کرد. کاغذی برداشت و قلم را در یکی از شیشه هایی فرو کرد که لیدی داده بود و نوشت. نامه ای حاکی از سپاسگزاری به حضور علی جناب کمبل ایلچی معظم دولت فخریه بریتانیای کبیر و ... پاسخ نامه او یک سطر تعارف امیز و بی معنا بود. وسط صفحه ای که بر بالای ان دو شیر به هم امیخته و تاج با طلا حک شده بود. نامه هیچ پیامی نمی داد مگر زمانی که جهان خانم با عجله به جانب شمعی رفت که روی میز روشن بود نامه را کنار شمع گرفت با احتیاط و نقش پیامی اشکار شد که زندگی او وشوهر و فرزندش را دگرگون کرد حالا دیگر جهان خانم در همان جایی نشسته بود که سوفیا همسر ولیعهد روسیه هشتاد سال پیش و سر جان کمبل سفیر بریتانیا در ایران داشت همان نقشی را بازی می کرد که سر چارلز ویلیام سفیر انگلیس در سن پترزبورگ به عهده گرفت تا سوفیا را تبدیل به کاترین کبیر کند.

جهان خانم از زندگی کاترین خورشید کلاه بسیار میدانست ولی خبر نداشت که سر چارلز در کودتای او و نشاندن او به جای شوهرش و کشتن پتر سوم چه نقش ها داشت.

حالا امپراطوری بریتانیا که داشتن مستعمراتی در سراسر جهان و تبدیل به ابر قدرتی شده بود و می کوشید موقعیت خود را با استفاده از سیستم قوی اطلاعاتی حفظ کند متوجه ایران شده بود: دروازه هند. به همین جهت اداره سفارت بریتانیا در ایران کمپانی هند شرقی جدا شده تحت نظر وزارت هند قرار می گرفت. سفیر کار کشته و ماموران اطلاعاتی انگلیس بزودی دریافتند که در ایران - و دیگر کشور های مسلمان - راه یافتن ان ها به داخل حرمسراها دشوار است در حالی که جایی در مشرق بهتر از ان جایی برای تاثیر گذاشتن روی پادشاهان و قدرتمندان نیست. هم از

این رو پیش از اعزام ماموران سیاسی همسران یا دختران ان ها آموزش داده می شدند ان ها زبان محل را می اموختند تا با رفت و آمد به داخل حرمسراها هم اطلاعات لازم را به دست آورند و هم مانند لیدی کمبل افرادی را در بالاترین سطوح به دام اندازند . گاه نیز زنان دوره دیده انگلیسی به عنوان همسران دیپلمات ها راهی شرق می شدند.

دو سال بعد وقتی فتحعلی شاه در بستر مرگ افتاد پزشکن انگلیسی معالج او ابتدا سفیر را خبر کرد و سفیر با نامه نامرئی جهان خانم را که تازه دومین فرزندش ملکزاده خانم را به دنیا آورده بود از جا کند و راهی تبریز کرد.

دیگر جعبه وصایای امینه کاملا در صندوقچه رمز دار انگلیسی جا گرفته بود . در میانه راه کجاوه جهان خانم به کاروان با شکوه و پر ابهت ایلچی بریتانیا کبیر بر خورد که ان ها هم در راه تبریز بودند ! سر جان کمبل با مقدار معتناهی پول طلا به تبریز می رفت و از ان مهم تر لشکری به سر کردگی لینزیبیتن که ایرانی ها به او لینجی صاحب می گفتند و از زمان جنگ های ایران و روس در ایران بود و فارسی را خوب می دانست . همسر او و لیدی کمبل همراه جهان خانم بودند و فقط از دور قد بلند لینجی صاحب دیده می شد با لباس نظامی و یراق سوار بر اسب.

وقتی هم بیست روز بعد با رسیدن خبر مرگ فتحعلی شاه لینجی صاحب محمد میرزا ولیعهد را جلو انداخت و راهی تهران شد تا تخت سلطنت را در اختیار وی گذارد به فاصله کمتر از یک روز ایلچی و جهان خانم به دنبال قافله سلطنت روان بودند.

تا این قافله به تهران برسد ظل السلطان پسر بزرگ فتحعلی شاه که حاکم پایتخت بود بر تخت نشسته و به نامش خطبه خوانده بودند . لینجی صاحب به سادگی ظل السلطان را مغلوب کرد و فوراً در راس سپاهی راهی جنوب شد که در ان جا فرمانفرما (حسینعلی میرزا) پسر دیگر فتحعلی شاه به کمک چند برادر خود علم شاهی زده بود . شجاع السلطنه پسر دیگر هم در اصفهان یاغی شده بود . ان ها (دایی های جهان خانم) همگی دستگیر شدند و در تهران یا کور شدند یا دارشان زدند یا در قلعه ای زندانشان کردند . فقط انگلیسی ها سه پسر فرمانفرما را از مرز خارج کرده به لندن فرستادند تا در صورت لزوم از ان ها به عنوان فشاری بر محمد شاه استفاده کنند . اما چنین کاری لازم نیامد چرا که

جهان خانم که اینک بدون رعایت مادر شاه لقب مهد علیا را از ان خود ساخته بود مدام بر نفوذ خود می افزود . در این راه قائم مقام وزیر با تدبیر نیز با مهد علیا ی جدید همراه بود این هر دو انگلیسی ها را همراه میدیدند . اما هنوز سالی از استقرار کامل محمد شاه بر اریکه سلطنت نگذشته بود که میانه انگلیسی ها و قائم مقام به هم خورد .

قائم مقام سیاستمدار باتدبیر دانشمندی که سال ها خود و پدرش در خدمت نایب السلطنه بودند از سوی نایب السلطنه و به عنوان وزیر به محمد میرزا توصیه شد . نایب السلطنه از فرزند خود خواست همه جا به رای و نظر قائم مقام عمل کند و از او به قید سوگند خواست که هرگز دستش به خون ان مرد دانشمند الوده نشود .

تا یک سالی بعد از سلطنت محمد شاه قائم مقام توانسته بود اوضاع کشور را منظم کند و نظمی بر قرار سازد که پیش از ان در ایران سابقه نداشت . مهد علیا از قائم مقام راضی نبود چرا که به وی امکان نمی داد که قدرت گیرد . این که زنی از خانواده قاجار (خاله مهد علیا) را به قائم مقام داده بودند موجب نمی شد که او چشم خود را به دخالت بیگانگان به ویژه رفت و آمد زنان انگلیسی با مهد علیا ببندند . با این همه مهد علیا چنان قدرتی نداشت که قائم مقام را بر کنار کند .

تا ان که شرایط بین المللی و سقوط ناپلئون و از بین رفتن خطر فرانسه روس و انگلیس را از اتحادی که با هم داشتند منصرف کرد بار دیگر دوران رقابت این دو ابر قدرت آغاز شد . یکی از جاهایی که روس و انگلیس با هم کشمکش داشتند در ایران بود . روس ها به استناد قرار داد ترکمانچای و تضمین سلطنت محمد شاه خود را از دربار ایران طلبکار می دانستند . سر جان کمبل هم به یاد می آورد که اگر پول و سپاه نداده بود محمد شاه نمی توانست بر رقیبان خود چیره شود . در چنین حالی سفیر روسیه از طریق قائم مقام دوباره موضوع هرات را زنده کرد . محمد شاه به بهانه ای خواست کار نیمه تمام را به پایان رساند و به هرات نیرو بفرستد . سر جان کمبل می دانست که کار کار قائم مقام است پس تصمیم گرفت او را از سر راه بردارد . مهد علیا به اشاره لیدی کمبل جلو افتاد . به او گفته بودند که قائم مقام در کار ان است که محمد شاه را بکشد و یکی از فرزندان فتحعلی شاه را به سلطنت بگمارد . مهد علیا جعبه ای در اختیار داشت که در چند جا در اسناد درون ان امینه مارد بزرگ قجر ها و اغا محمد خان از او می خواستند که هر گاه برای تاج

و تخت خطری دید بی تامل دست به کار شود.

عتاب و خطاب های محمد شاه که از جهان خانم (مهد علیا) می خواست در حرم بماند و در کارهای مملکتی دخالت نکند اثری نداشت . محمد شاه دستور داد از ورود زنان خارجی به حرم جلوگیری شود . فایده نداشت سر جان کمبل از طریق برجیس یهودی که تنها فروشنده کالاهای خارجی در تهران بود پیام های نامرئی خود را به مهد علیا می رساند و بر عکس . خبر چینان روسی این را هم فهمیدند و به شاه رساندند محمد شاه خرید هر نوع جنسی را هم ممنوع کرد . اما بالاخره انگلیسی ها کار خود را کردند.

در پایان روزی سیاه در اریخ ایران قائم مقام می رفت تا بیاساید که پیام رسید احضار فرموده اند . پریشان بود . کبلائی قربان نوکر وفادار قائم مقام که دید صدر اعظم به حال اشفته می رود خود را به پای ولی نعمت خوا انداخت و از وی خواست تمکین نکند . مرد بزرگ اندیشه و قلم که پیش از ان ایران به بزرگی او وزیری ندیده بود به پیر مرد گفت چاره جر تمکین نیست و سربازان گارد شاهی را نشان داد که بر در ایستاده بودند . ولی کبلائی قربان فراهانی را بغل کرد و بوسید و به او گفت : از من گذشته نگران تقی باش ! و به سوی سرنوشت رفت.

تقی میرزا تقی خان فراهانی پسر کبلائی قربان بود که در دستگاه قائم مقام بالید و در این زمان یک دیپلمات و سیستمدار ورزیده در تبریز خدمت ولیعهد بود . قائم مقام به این ترتیب پیش گویی عجیبی کرد و رفت.

ساعتی بعد در باغ نگارستان به دستور محمد شاه برای ان که سوگند او به پدرش نشکسته باشد و خونی از قائم مقام نریزد سربازان سیلاخوری چند متکا روی دهان پیر مرد گذاشتند . با مرگ قائم مقام دست مهد علیا و محمد شاه به خون کسی الوده شد که وجودش در ان مهلکه رقابت روس و انگلیس تنها پناه ایران بود

وقتی قائم مقام دستگیر و در باغ نگارستان زندانی بود مهد علیا خبر را به کمبل رساند که اگر قائم مقام به روس ها متوسل شود و یا نامه بنگارد و حق خدمت خود را به محمد شاه یاد اوری کند ممکن است زنده بماند و مدتی دیگر باز به کار برگردد . کمبل سواره خود را در مسیر شاه انداخت . انگلیسی حيله گر در دفتر چه یاد داشت خود به تاریخ ان روز

(۲۱ ژوئن ۱۸۳۵) نوشت : ((... به اعلیحضرت گفتم وجد و سروری که مردم در آغاز جلوس شاهنشاه به تخت داشتند حالا محسوس نیست . مردم علاقه مندند تا بدانند فرجام کار قائم مقام چیست . ایا او به کلی کار و قدرت دور شده یا نه . نمی توانند فراموش کنند که به زمان مرحوم عباس میرزا چندین بار معزول شد و باز به کار برگشت . . . به عنوان خیر خواه اعلیحضرت امیدوارم ویگر نگذارم زمام حکومت از دستشان به در رود)).

این آخرین خدمت کمبل به امپراطوری بریتانیا بود که قصد داشت افغانستان را از ایران جدا کند . با این خدمت کمبل از ایران رفت ولی ارتباط بین مهد علیا را با سفارت به شکلی در آورد که جانشینانش بهه خوبی از ان بهره جستند . چنان که وقتی نوبت به سر جاستین شیل رسید که سفیر انگلیس در ایران شد همسرش لیدی شیل دوست ترین دوست مهد علیا شده بود . چنان که هیچ کس به اندازه این بانوی انگلیسی از مهد علیا تمجید نکرده است . او در کتابی که ۱۰ سال بعد در بازگشت شوهرش از سفارت ایران و به دنبال بازنشستگی او چاپ کرد از مادر ناصر الدین شاه به عنوان زنی لایق و دلچسب یاد می کند.

و هم در زمان حضور لیدی شیل در دربار ایران بود که سر انجام محمد شاه از بد کاری ها و دخالت های مهد علیا در امور سیاست و سلطنت به ستوه آمد و مهد علیا به خطر افتاد . شاه دستور داد که او را مطلقه کردند . گفته می شد مهد علیا که در این زمان حدود چهل سال داشت علاوه بر دسیسه های سیاسی و ثروت اندوزی به کار های خلاف اخلاق هم دست زده بود . فریدون میرزا برادر شوهرش از جمله کسانی بود که درباره روابط او با مادر ولیعهد در تهران حرف ها بر سر زبان ها بود که گاه در گزارش های سفارت خانه ها می آمد.

اگر این روایت ها راست بوده باشد نخستین تخلفی است که این مهد علیا از وصیت نامه امینه کرد همین است . امینه که خود نمونه پاکدامنی و عفاف بود و در تمام عمر طولانی خود از زمانی که در ۲۵ سالگی بیوه شد در حالی که ستایشگران بسیار داشت که در نقاط مختلف اروپا و آسیا سفر می کرد هرگز عملی انجام نداد که پاکدامنی و احترام او را خدشه دار کند . او در دربار روسیه نمونه هایی از هوسبازی زنان را دیده بود در وصیت نامه خود به زنان قاجار توصیه موکد کرد

که همه جا خدا را ناظر و حاضر بدانند و به وسوسه شیاطین تن ندهند.

مهد علیا در چهل سالگی و در حالی که خود را در اوج قدرت می دید و با بودن شیل در راس سفارت انگلیس در تهران بهترین روابط را برای تضمین سلطنت پسر خود با ان ها بر قرار کرده بود با خطر بزرگی هم رو به رو شد . حاج میرزا اغاسی که به جای قائم مقام عهده دار امور صدارت شده بود و بر خلاف قائم مقام نه به هرات فکر می کرد و نه به مناطق شمالی که روس ها مدام به ان تجاوز می کردند و در مورد بحر خزر هم نوشته بود که ((کام دوست را نباید برای این اب شور تلخ کرد)) از جمله کار ها کرد کشاندن شاه به صوفی گری و درویشی بود . محمد شاه از این طریق با شیخ عبید ا... مرشد نقشبندی سر سپرد و دختری از مریدان او را با احترام تمام به زنی گرفت . خدیجه خانم از نخستین روزی که پا در حرم گذاشت طرف توجه شاه بود هم از این رو وقتی پسری به دنیا آورد محمد شاه نام پدر بلند او از خود عباس میرزا را روی او گذاشت او را در پنج سالگی نایب السلطنه کرد . این زنگ خطری بود برای مهد علیا که مواظب بود که ولیعهدی تنها پسرش ناصر الدین میرزا در خطر نیفتد . مهد علیا به دست و پا افتاد . غضب وی وقتی بیشتر شد که میرزا اغاسی هم حاضر نشد در این کار با وی همدستی کند سهل است وقتی محمد شاه تصمیم گرفت که وی را طلاق بدهد میرزا از تصمیم شاه حمایت کرد . از طرف دیگر کلنل شیل سفیر انگلیس هم برای گذراندن مرخصی به لندن رفته و کلنل فرانت یکی از زیرک ترین و دسیسه باز ترین ماموران انگلیس امور سفارت را اداره می کرد و او بود که می باید فکری کند.

در این زمان افتادن ناگهانی محمد شاه به بستر بیماری عادی و طبیعی نبود . گر چه تاریخ در هیچ جا نشانی از ان نمی دهد که مرگ محمد شاه غیر طبیعی بوده و یا مهد علیا در ان دستی داشته این قدر هست که این حادثه برای هیچ کس به اندازه مهد علیا شیرین نبود . او خبر را از کلنل فرانت گرفت که از طریق دکتر بل پزشک انگلیس معالج شاه ان را دریافت کرده بود . بار یدر لحظه ای مهد علیا که مطلقه شده و و نزدیک بود فرزندش هم سلطنت را از دست بدهد تمام قابلیت های خود را نشان داد . به محض وصول خبر مرگ شاه از کلنل فرانت خواست که ولیعهد را در تبریز با

خبر کند و خود از نیاوران به تهران آمد و در حالی که فرانت قراولان سفارت را به حال آماده باش در آورده بود که در صورت لزوم در صحنه دخالت کنند مهد علیا به چشم بر هم زدنی خود را نایب السلطنه فرزند شاه قرار داد و حاج میرزا اغاسی را به نهیبی خانه نشین کرد. حاجی از خوف به شاه عبد العظیم پناه برد و مهد علیا دو برادر خود را مامور کرد که عباس میرزا نایب السلطنه را از بغل مادرش بیرون بکشند و کور کنند. و اگر فرهاد میرزا معتمد الدوله برادر محمد شاه فوراً خود را به حرم نرسانده و کودک را به سفارت انگلیس نبرده بود حتماً کودک نه ساله جان یا چشم خود را از دست داده بود. مهد لیا معتمد الدوله را به جهت این کار هرگز نبخشید و تا زنده بود اجازه نداد کاری به او رجوع کنند. کار بعدی مهد علیا ساختن دو مهر بود. یکی با عنوان ((مهین مادر ناصر الدین شهم)) و دیگری را ماه بعد با عنوان ((شه جم نگین را مهین مادرم))

در فاصله چهل و پنج روز از مرگ محمد شاه تا رسیدن ناصر الدین شاه به تهران مهد علیا امور کشور را به بهترین وجهی اداره کرد. در این فاصله اعتضاد السلطنه دایی نا تنی خود را به مقام وزارت منصوب کرده توسط او کارها را پیش می برد. انگار برای چنین کاری ساخته شده بود هیچ حرکت کوچکی از چشمش نهان نمی ماند. بزودی رجال و بزرگان هم دانستند که بعد از این قدرت در دست این زن خواهد بود سر به متابعت از او سپردند و در تملق گویی از او به مسابقه پرداختند. وقتی محمد شاه مرد و شیون از قصر محمدیه بر خاست سواران مافی و شاهسون - محافظان شاه - دست به غارت و تاراج گشودند اما به محض آن که مهد علیا ظاهر شد و فرمان داد آن ها را گرفتند و با دادن مواجب مرخص کردند. و او دفتری را ایجاد کرد و پیام هایی را برای نقاط شورشی کشور از جمله فارس کرمان و خراسان فرستاد اب ها از اسیاب افتاد. مهد علیا که روسری سیاه بر سر کرده و زیر آن روسری سفیدی بسته بود تا هم نشانه مرگ شوهرش باشد و هم به سلطنت رسدن پسرش دستور داد جنازه شاه مرحوم را در باغ لاله زار به امانت بگذارند تا پس از رسیدن شاه جدید دفن شود.

نخستین دست خط مهد علیا عزل حاج میرزا اغاسی بود. حاجی هم چندان بی کس نبود و به سفارت خانه ها متوسل شد

ولی پاسخ شنید امر مهد علیا نافذ است . او در اثر همین تمرد همه مال و منالی را که اندوخته بود از دست داد.

مهد علیا تهران را حفظ کرد تا فرزند پانزده ساله اش وارد شود و بر تخت بنشیند ولی تمام ایران را در آشوب و ناامنی بود . تنها امیدی که به حفظ استقلال و یکپارچگی کشور می رفت به میرزا تقی خان بود که اردوی ناصر الدین شاه را حرکت داد و با چنان نظمی تبریز را ارم کرد و نرسیده به تهران تکلیف گردن کشان را روشن کرد که در همان بین راه امیر نظام شد و چون شاه بر تخت نشست ((اتابک اعظم امیر کبیر)) و صدر اعظم و این همان ((تقی)) بود که قائم مقام در وقت رفتن به قتلگاه نگرانش بود و داشت به تهران می آمد از همان راهی که قائم مقام آمد با همان اقتدار و همان دشمن را در مقابل داشت.

کلنل فرانت و مهد علیا پیش از آن که ناصر الدین شاه و امیر به تهران برسند کار ها کردند و عهد و پیمان ها بستند . چنان که کلنل به پالمرستون نخست وزیر بریتانیا نوشت : ((در ملاقات خصوصی با مهد علیا به من اطمینان داد که پیوسته به شاه تلقین خواهد کرد که به اندرز و راهنمایی بریتانیا گوش بدهد)).

کار عمده آنان تقاضای کلنل از مهد علیا برای آوردن میرزا اقا خان نوری به تهران بود . میرزا اقا خان اولین رجل ایرانی بود که تبعه انگلستان شد در زمان محمد شاه به جهت اختلاس از کار بر کنار شد چوبش زدند و به کاشان تبعید شد . مهد علیا در پاسخ تقاضای کلنل نامه ای نوشت به این شرح : ((بنا بر شفاعت سفارت بهیه انگلیس و خواهش شخص شما امروز مقرر داشتم میرزا اقا خان نوری تا ورود اعلیحضرت شهریاری به دارالخلافه در این دولت سرا بماند . جان و مال و خانواده و عزت او تحت حمایت ماست و از هر تعرضی مصون است)) ...

به کار گذاشتن این مهره در روزهای بعدی و برای برکندن امیر کبیر به کار مهد علیا و سفیر انگلیس آمد . در ورود میرزا اقا خان به دستور مهد علیا از او استقبال کردند و در عمارت خوشید کلاه جایش دادند . اما با همه این ها وقتی ناصر الدین شاه وارد شد امیر کبیر به میرزا اقا خان که همه جا به داشتن شناسنامه و گذر نامه انگلیسی مفتخر بود تحکم کرد که به چه اجازه از تبعید گاه خود بیرون آمده میرزا از ترس حکم مهد علیا را نشان داد ولی امیر تحکم کرد

که ((حکم دولت را دولت ملغی می کند)) با این همه چون در آن روزها روابط حسنه بود امیر کبیر به خواهش مهد علیا میرزا اقا خان را به عنوان وزیر وارد کارها کرد ولی کاری به او نمی سپرد . تا آن که امیر میرزا اقا خان را واسطه کارهای رسمی خود با سفارت انگلیس کرد.

در چند ماه نخست سلطنت ناصرالدین کار امیر و مهد علیا کشمکشی در نهان بود تا آن که شاه تصمیم گرفت تنها خواهر خود (ملکزاده خانم) را به امیر بدهد . مهد علیا مخالفتی نکرد . می پنداشت از این را امیر کبیر رام می شود . فقط شرط گذاشت که او زنی نداشته باشد و زنی نگیرد . امیر کبیر عموزاده خود (جان جان خانم) را که از او سه فرزند بزرگ داشت طلاق داد و عزت الدوله را در روز جمعه ای در اول سال ۱۲۶۵ برای او عقد کردند عزت الدوله پانزده ساله بود و امیر چهل و چهار ساله هم سن مهد علیا.

چنان که حتی دشمنان میرزا تقی خان نیز نوشته اند صدارت او موهبتی برای ایران بود . تاریخ ایران انگار وارد گلستانی شد . یک شاه جوان که منتهای احترام را برای صدراعظم خود قائل بود . امیر کبیر که در طول سالها خدمات دیوانی و ماموریت های خارجی به اتکای هوش سرشار خود تجربه ها اندوخته بود . موقعیتی آماده . همه چیز برای ترقی ایران در میانه قرن نوزدهم آماده بود . درست زمانی که دنیا از جهت صنعت و تکنولوژی تکانی بزرگ می خورد کشتی های بخاری و راه آهن دنیا را کوچک می کرد و به برکت انقلاب کبیر فرانسه اروپا دموکراسی را تجربه می کرد ایرانی که هرگز تحت الحمایه نشده بود به طفیل موقعیت جغرافیایی خود می توانست بین دو ابر قدرت چنان بازی کند که استقلالش حفظ شود . امیر کبیر جهان را می شناخت و تشنه اصلاحات و حفظ استقلال ایران بود . روسیه همین قدر که می دید امیر کبیر نوکر انگلیس نیست راضی بود . حتی کلنل شیل که چند ماه بعد از صدارت امیر از مرخصی برگشت با دیدن تحولاتی که در این مدت رخ داده بود به حیرت افتاد او نیز در نامه ای به پالمستون تاکید کرد که ((امیر کسی نیست که الت دست روس ها شود)) لندن هم می توانست به این راضی باشد . دیگر موقعیتی چنین مناسب و حساس برای ایران محال بود . چنان که تا ۱۵۰ سال بعد اتفاق نیفتاد.

این مجموعه فقط یک دشمن داشت و آن مهد علیا بود که به گفته خودش همه دار و ندار خود را به میرزا تقی خان بخشیده بود هم پسرش و سلطنت او را هم عزت الدوله دخترش را.

در دو سالی که بعد از آن آمد لحظه ای امیر از زیر فشار مهد علیا خلاصی نداشت. دیر نبود که مهد علیا که خود را با به سلطنت رسیدن پسرش نایب السلطنه می دید و قصد داشت در همه امور دخالت کند فرمان دهد و همه در مقابلش صف بکشند دشمن خونی داماد خود شد. سفیر انگلیس در گزارشی به لندن نوشت: ((شاه نسبت به امیر نظام کمال اعتماد را دارد. اما بزرگان کشور دشمن امیر هستند و برای این که کار ره بر او مشکل کنند از هیچ دسیسه ای رو گردان نیستند. مادر شاه اخیرا کوشید شاید اعتماد شاه را از امیر متزلزل گرداند و لی تیرش به سنگ خورد)) ده ها نامه در ارشيو ها و در مجموعه های خصوصی اعضای خانواده قاجار وجود دارد که نشان می دهد مهد علیا در سال دوم صدارت امیر همه کوشش خود را مصروف آن کرده است تا او را براندازد فقط فرزندانش مقاومت می کنند. شاه جوان در هر فرصت از امیر نظام حمایت می کرد و عزت الدوله که دومین فرزند را باردار بود در میان مادر و شوهرش دومی را برگزیده بود. مهد علیا که مدام دستگاه و سازمانش قوی تر می شد کار را از جادو و جنبل گذرانده و در هر فرصت با مخالفان نظم و آرامش که تقریبا تمام رجال و شاهزادگان زمان بودند دسته ای قوی ایجاد کرده بود. محل اجتماع آن ها ((بی بی زبیده)) مقبره ای در جنوب شرقی تهران که مهد علیا اطراف آن را خرید و آن را تبدیل به زیارتگاهی عمومی کرد و در هر فرصت مخالفان را در آن جا گرد می آورد. کاری که از چشم صدراعظم پنهان نبود. در این راه رقاصه ها و زنان حرم و غلامبچه ها همه با مهد علیا هستند.

از میان همین جلسات است که دسیسه ای بیرون زد که میرزا اقا خان نوری و سفارت هم در آن دست داشتند. انگلستان با همه تحسینی که کلنل شیل از امیر کبیر می کرد از کوشش امیر برای نظم دادن به نظام و فراهم آوردن لشکری منظم بیمناک است. بر آن ها فرض بود که این سپاه اولین وظیفه خود را حمله به هرات و جلوگیری از تجزیه افغانستان از ایران قرار خواهد داد.

در این زمان عباس میرزا ملک ارا فرزند محمد شاه که عنوان نایب السلطنه گرفته بود و انگلیسی ها مانع ان شدند که مهد علیا کورش کند یا او را بکشد زیر حمایت سفارت در عتبات بود . مهد علیا ناگهان شایع کرد که امیر نظام قصد دارد شاه را بکشد و عباس میرزا ۱۰ ساله را به سلطنت بگمارد و خود نایب السلطنه شود . این دسیسه را چندان جلو بردند که سر انجام کلنل شیل روز ۱۳ نوامبر به لرد پالمرستون خبر داد که به دستور شاه افراد گارد سلطنتی فرمان عزل امیر کبیر را از صدارت عظمی به او ابلاغ کردند . اما او هنوز فرمانده کل قوا خواهد بود

ناصر الدین شاه در مقابل تمام دسیسه ها و فشار ها در حکم نوشته بود : ((چون صدارت عظمی و وزارت کبری زحمت زیاد دارد و تحمل این مشقت بر شما دشوار است شما را از این کار معاف کردیم باید با کمال اطمینان مشغول امارت نظام باشید و یک قبضه شمشیر و یک قطعه نشان که علامت ریاست کل عساکر است فرستادیم ...)) تا سه روز صدر اعظمی انتخاب نشد . سفارت و مهد علیا میرزا اقا خان را پیشنهاد می کردند و شاه فریاد می زد که او تحت حمایت انگلیس است و تبعه ایران نیست . سر انجام میرزا اقا خان در نامه ای به عذر خواهی و ابراز تاسف به سفارت خود را از تحت حمایت دولت بریتانیا خارج کرد و مهد علیا به منظور خود رسید.

حالا دیگر انگلیسی ها بودند که از قرار داشتن امیر در راس نظام ابراز نگرانی می کردند چنین بود که فرمان حکومت کاشان به نام او صادر شد . مهد علیا کوشید تا از سفر عزت الدوله همراه شوهرش جلوگیری کند ولی ان زن جوان که از جان امیر بیمناک شده بود ایستادگی کرد . نامه ای به برادر نوشت . در جواب ناصر الدین قسم خورد که نظر سوئی نسبت به امیر ندارد با این حال عزت الدوله با امیر کبیر و دو دختر خود که یکی چند ماه داشت و دیگری کمی بیشتر از یک سال راهی باغ فین کاشان شدند . اما در وقت خداحافظی حادثه ای رخ داد که سرنوشت امیر را دیگرگون کرد . ان روز صبح مهد علیا به کلنل شیل گفته بود که دامادش سالم می ماند ((حکومت کاشان را برایش تمام کردم)) اما بعد از ظهر وقت خداحافظی مهد لیا بعد از دیده بوسی با دختر و نوه هایش رفت تا با این داماد سرکش دیده بوسی کند که ناگهان و در حضور ده ها چشم امیر خود را عقب کشید و گفت : ((من در همه عمر ...ده ای را نبوسیده ام)) نوشته اند

در لحظه ای مهد علیا شکست . نشست . او در همه عمر تحقیر نشده بود چه رسد به چنین بیانی در حضور جمع . و رفت تا شوین کنان کاری کند که کرد . چهل روز بعد...

در تهران مهد علیا جشنی بر پا کرده بود که در آن سلطانه خانم رقاصه اندرون به عقد علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه در می آمد . این ازدواج پاداشی به هر دو ان ها بود که در توطئه علیه امیر به مهد علیا همدست بودند . سلطانه خانم دو باز در اندرون شاه را علیه امیر شورانده بود یکی بار وقتی به او گفت همه در شهر می گویند شاه واقعی امیر نظام است و یک بار وقتی که هنگام بازی ورق به طوری که شاه جوان بشنود به شاه پیک ورق اشاره کرد و گفت : شبیه یاروست ! اعتضاد السلطنه هم که دایی ناتنی مهد علیا و وزیر او بود و از جمله کسانی که درباره روابطش با مهد علیا سخن ها گفته می شد.

جشنی عظیم بر پا بود مهد علیا شاه جوان را سر مست از شراب فرنسوی را به زنانه برد . عروس (سلطانه خانم) غوغایی به پا کرده بود و گیللاس های کرسنال مدام به شاه خورانده می شد تا زمانی که یک دختر روس را آوردند که برای شاه صیغه یک شبه بخوانند و در همین موقع مهد علیا قیافه غمگین گرفت و به شاه که علت را جویا شد گفت : تا ان پدر سگ زنده است از جان قبله عالم و جان خودم و جان ملکزاده می ترسم ... دقایقی بعد حکمی که آماده شده بود به این شرح به امضای شاه رسید : ((چاکر استان ملائک پاسبان فدوی خاص دولت ابد مدت حاج علیخان پیشخدمت خاصه فراش باشی دربار سپهر اقتدار مامور است به فین کاشان رفته میرزا تقی خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این ماموریت بین الاقران مفتخر و به مراحم خسروانی مستظهر بوده باشد)).

شاه هفده ساله و صیغه یک شبه اش مست و خراب رفتند و مهد علیا چادر بر سر انداخت و همان شبانه تاخت به سوی حاجی علیخان اعتماد السلطنه که از بر کشیدگان امیر کبیر بود و امیر در بین درباریان او را می پسندید . حاجی علیخان خوشگذران هیچ شبی را تنها سر بر بالش نمی نهاد . دو ساز زن بر بالینش ساز می زدند . وقت صرف شام مهد علیا رسید حاجی علی خان خواست لباس مناسب بپوشد که مهد علیا وارد شد . کلفت و ساز زن را از اتاق بیرون کردند که

در آن لحظه زن در بند ابرو نبود.

عذر حاجی علیخان مسموع نبود و به اصرار مهد علیا ساعتی بعد او از یک در و مهد علیا از در دیگر خانه اش به در آمدند. از جمله کسانی که مهد علیا همراه حاجی علیخان کرد یکی هم عصمت لطیفه گوی حرم بود که عزت الدوله او را بسیار دوست داشت و به خوش زبانی اش می خندید. او هم رفت تا سر عزت الدوله را گرم کند. بامدادان این جمع وارد باغ فین شدند. عصمت رفت تا عزت الدوله و بچه ها را سرگرم کند و حاجی و چهار قراول رو بسته وارد حرم شدند. دقایقی بعد خون مردی پای سروهای باغ فین گشت که از غمش هنوز دل ایرانیان خون است. مهد علیا به خیال خود به خونی که بر وصیت نامه امینه نهاده بود وفادار ماند و خطری را از سر قاجاریه و پسرش دور کرد.

صبح چنان که قابل حدس بود شاه مستی پریده فرمان داد حاجی علی خان قبل از حرکت به دستبوس برود. و این همان لحظاتی بود که رگ امیر گشوده بود. کلنل فرانت غروب آن روز به مهد علیا و میرزا اقا خان نوکر سفارت که رخت سفارت در بر داشت تبریک گفت.

عصمت بالاخره عزت الدوله و بچه های یتیم را به تهران آورد. دختر غم زده در کنجی در شاه نشین خانه سابق امیر نشسته بود لیدی شیل برای دیدار او وارد شد مهد علیا هم از پشت دیوار خود را رساند و نگذاشت عزت الدوله سخنی بگوید. سخنی ناگفته ماند.

اما ناصر الدین شاه از آن پس با مادر خوب نشد. نامه ای باقی است از عجز و لابه مهد علیا که از بی مهری پسر می نالد و هم نامه ها باقی است از ناصر الدین در ابراز پشیمانی و از نبود نظم امیر نظامی. تا ۴۷ سال بعد از امیر که ناصر الدین شاه زنده بود یاد او را نگاه داشت ولی چه سود که در لحظه ای بی خبری ننگی از خود در تاریخ به یادگار گذاشت.

قتل امیر کبیر اما نقش دیگری هم بر سرنوشت قاجار زد. مهد علیا که می خواست عزت الدوله را از عزا درآورد و به کاری مجبور کند که معهود نبود. او را به اندرون برد و آن جعبه آهنی را به رمز گشود وصیت نامه امینه را بیرون کشید

. مهر و امضای شاهان و از جمله ناصر الدین شاه را که در همان روز ها به این راز پی برده بود به او نشان داد و بر خلاف بند سوم از وصیت نامه امینه که می بایست شاهان انتخابی از مادر قجر باشند به عزت الدوله وعده داد که اگر ارام گیرد و دست از خودسری بردارد این مقام را به یکی از دختران او خواهد داد و فرزندان او را وارث سلطنت خواهد کرد . این وعده ای بود که ناصر الدین شاه نیز بر آن گردن نهاد تا عزت الدوله این همه طغیان نکند و از یتیمی فرزندانش دم نزند . در آن شور و اشوب هم مهد علیا و هم ناصر الدین شاه از یاد بردند که دختران امیر کبیر که قجر نیستند و از تخمه آنان شاهی پدید خواهد آمد که واجد شرایطی که امینه مقرر کرده نیست.

عزت الدوله فقط به این ترتیب در چهلمین روز قتل مظلومانه امیر لبخندی به لب آورد و فردای روزی که عده اش سر آمد حاضر شد و به خانه پسر میرزا اقا خان نوری برود . صاحب بعدی جعبه امینه در این زمان یتیم بچه ای یک ساله بود .

فصل سوم

جعبه امینه در آن صد سالی که بعد از مرگ او در اختیار آن سه زن از نوادگان جا داشت هرگز آن قدر حادثه نساخت که در آن زمان دراز که در اختیار جهان خانم (مهد علیا) بود . او برای حفظ پیامی که از آن صندوقچه می شنید دو تن از چهره های نامدار ایران را فدا کرد که به ویژه با کشتن امیر کبیر داغی بر دل تاریخ ایران نهاد و جامعه ایرانی را از یک موقعیت درخشان محروم کرد . به اغوای مهد علیا هر جا عکس و تصویری از امیر بود از بین برده شد به تصور آن که نام امیر و ننگ خود فراموش شود . خیالی عبث بود چرا که نه فقط نام پر جلال امیر کبیر با از میان رفتن عکس های او - که هنوز نیز یکی از آن ها یافت نشده - محو نشده بلکه مهد علیا حتی از چشم تنها پسر خود افتاد و سر انجام با همه هنر ها که داشت در انزوا درگذشت و وقتی در بستر مرگ بود به ناچار یادگار امینه را در دست های فرزند امیر کبیر گذاشت چشمان کم سوییش نفرت را در چشم های تاج المولوک ندید . یتیم بچه امیر کبیر در این زمان شانزده ساله

بود بخواست امینه و دستور ناصر الدین شاه ام خاقان خوانده می شد.

اما همه این ها او را شاد نمی کرد چنان که وقتی به عقد مظفرالدین میرزا ولیعهد درآمد شادمان نشد و مهر خانواده سلطنتی در دلش نیفتاد.

بعد از نزدیک به صد سال یادگاران امینه که مهد علیا چیز ها بر ان افزوده بود و وصیت کرده بود که بخش عظیم دارائیش نیز با ان همراه شود در دست کسی قرار گرفت که شوقی بداشتن ان نشان نمی داد و از همان زمان که از مهد علیا تحویلش گرفت جز یک بار در ان را نگشود نگاهی به نوشته های ان نینداخت . تاج الملوک را روزگار غمگین و پرخاشجو بار آورده بود . بر خلاف تمام ان سال ها سومین مالک صندوقچه امینه برای حفظ تاج و تخت در خانواده قاجار کاری نمی کرد بیزار از سیاست و قدرت مدام بر مادر بزرگ خود (مهد علیا) و دائیش که آخرین پادشاه مقتدر قاجار بود لعنت می فرستاد و از انان بد می گفت . در دست های او که نخستین مادر شاهی می شد که از تخمه قاجار نبود ارزوهای امینه بر باد می رفت.

در ان غروب دلگزا تاج الملوک که از تبریز فراخوانده شده بود در خلوت مهد علیا سخنان او را با بی اعتنایی شنید و سر انجام بر خاست و دست های استخوانی مهد علیا را با اکراه بوسید صندوقچه را به کنیز سپرد و رفت . بی تاثیری از مرگ نزدیک مادر بزرگ.

پس از ان که مهد علیا صندوق اهنی کوچک را باز کرد و رمز ان را به تاج الملوک اموخت خود نیز برایش گفت که دارنده این اسناد موظف است همواره مواظب وقایع پیرامونش باشد و در حوادث دخالت کند و کوشش خود را برای به سلطنت رسیدن فرزندش به کار برد . تاج الملوک بی صدا به گفته های مادر بزرگ گوش می داد بی ان که هیجانی از خود نشان دهد . سر انجام نیز بر خاست ندیمه اش صندوق را زیر بغل گذاشت و تاج الملوک خود تعظیمی کرد و دست مهد علیا را به اکراه بوسید و رفت . او دختر شانزده ساله بود که همه عمر مانند یک یتیم زیسته بود یتیمی که اطرافیان او را از آوردن نام پدرش (امیر کبیر) هم باز داشته بودند . در حقیقت او از قاجار نفرت داشت و هیچ علاقه ای

در خود نمی دید که فرزندش وارث این تاج و تخت باشد . نفرین هایی که از بچگی شنیده بود که مادرش و دیگران نثار ناصرالدین شاه و مادرش می کنند در جان او اثر گذاشته بود . او در سه سالگی همراه مادر و خواهر کوچکش به خانه کاظم خان نظام الملک پسر میرزا اقا خان نوری رفت که مردی بود لابلالی عقب افتاده و تنبل که بیشتر وقت خود را به بازی با پسران کم سال می گذراند . عزت الدوله که بعد از شوهری مانند امیر کبیر مجبور به تحمل چنین ادمی شده بود دائم به او و پدرش که صدر اعظم و غاصب مقام امیر کبیر بود ناسزا می گفت و آن ها را نوکر انگلیس می نامید و نمی هراسید که خبر چینان این ها را به شاه باز گو کنند . شاید هم خبر می بردند که شاه به تنها خواهر خود این اندازه بی مهر بود.

عزت الدوله با مادر خود عهد کرده بود که اگر او را به زور به خانه نظام الملک بفرستند هرگز تمکین نکند و نکرد و بچه ها مدام در آن خانه شاهد دعوا و بگومگویی بودند که گاه کار آن بالا می گرفت . هفت سال بعد از آن ازدواج زورکی همزمان با مغضوب شدن میرزا اقا خان و اولادش عزت الدوله به ارزوی خود رسید و به عقد اعتضاد الدوله پسر دایی خود درآمد که دلدار او بود . و باز بچه ها به خانه جدیدی رفتند . در این جا به عزت الدوله خوش می گذشت اما تاج الملوک و همدم الملوک بی کس و یتیم و پژمرده بودند نه از معلم فرانسه شان چیزی می فهمیدند و نه از آن که خط و ربط و زبان فارسی یادشان می داد . تاج الملوک علاقه ای به شعر داشت ولی در آن کار هم چندان جدی نبود . در سال وبایی حادثه تلخی رخ داد و آن مرگ اعتضاد الدوله بود . این خانواده اواره باز هم به ارک رفتند . در آن جا بودند که گفته شد یحیی خان برادر صدراعظم (مشیر الدوله) به خواستگاری آمده و عزت الدوله برای چهارمین بار بچه ها را برداشت و به خانه شوهر رفت . او دیگر به قول خودش ادم نبود مانند قلمدان و مهر اسباب صدارت بود.

این بار دیگر تاج الملوک و همدم لملوک نرفتند و مهد علیا آنان را شوهر داد . هر دو دختر ساکت و بی صدا بودند . تاج الملوک همسر مظفر الدین میرزا ولیعهد شد و در همان اوایل برای او دو فرزند آورد . یک پسر و یک دختر محمد علی میرزا بعد ها شاه شد و فاطمه عزت الدوله ثانی که همسر عبد الحسین میرزا فرمانفرما شد.

زندگی در تبریز و در خانه ولیعهد که بی کفایت و کم عقل بود تاج الملوک را افسرده تر و تند خو تر کرد تا روزی که سر انجام خبر چینان کار خود را کردند و به ناصر الدین شاه خبر دادند که همسر عقدی و اصلی ولیعهد در تبریز مدام از او بد می گوید و با خواهر و برادران ناتنی اش (فرزندان بزرگ امیر کبیر) مربوط شده اشکارا شاه را قاتل می خوانند . ناصر الدین شاه به خشم آمد . دیگر مهد علیا هم نبود که سفارش این ها را کند عزت الدوله هم ان قدر از این خانه به ان خانه شده بود که دیگر ابرویی برایش نمانده بود . چنین بود که در نوروز سال ۱۲۹۵ قمری که مظفر الدین میرزا ولیعهد به تهران آمد شاه دستور داد که تاج الملوک را مطلقه کند . یک سالی تاج الملوک نیز مانند مادر خود با دو فرزند در تهران اواره بود تا ان که پسرش (محمد علی میرزا) را به تبریز برگرداندند و خودش هم به تبریز رفت و با دختر بزرگ امیر کبیر همخانه شد و بیرون از دربار زیست و در ان جا بود که صحبت از گرفتن زنی از قاجار برای محمد علی میرزا پیش آمد . جهان خانم دختر کامران میرزا نایب السلطنه را برای محمد علی میرزا عقد کردند - دو نوه ناصر الدین شاه - وقتی جشن های عروسی از تبریز به تهران کشید و در پارک امیریه - خانه کامران میرزا - برگزار شد تاج الملوک که ام خاقانش می خواندند در اولین فرصت ان صندوقچه متروک مانده را به عروس خود ملکه جهان سپرد . صندوقچه ای که در همه ان بیست سال در تهران کنج یک پستو بود نه رمز سفیر انگلیس به کار بود و نه کسی وصیت نامه را خوانه بود و نه حتی نگاهی به اوراق سهام و مدارک بهادار ان.

تاج الملوک (ام خاقان) چشم ان داشت که ببیند خواب اخرین امینه در حال تعبیر شدن است ملت دارد بیدار می شود و امواج انقلاب کبیر فرانسه (اتشی که در خواب امینه دید به خانه بزرگان افتاده) دارد پس از یک قرن به صورت شبنامه و روزنامه های مخالف و افکار سید جمال اسد ابادی به ایران می رسد.

فصل چهارم

در بیست سالی که صندوقچه امینه قرار گرفته در درون صندوقچه ای که سفیر انگلیس به مهد علیا هدیه کرد در کنج

پستوی خانه نظام الدوله در تهران بود بی آن کهکسی درش رابگشاید و عنایتی بر آن داشته باشد بر سر ایران ماجرای چندانی نگذشت . ناصر الدین شاه که بیش از هر یک از شاهان قاجار با قدرت بر تخت سلطنت نشسته بود با بازی بین دو قدرت زمان - امپراطوری های انگلیس و روس - حکم می راند . گرچه در ابتدای سلطنت و بر سر هرات با انگلیسی ها مشکلی پیدا کرد ولی به زودی روابط حالت عادی گرفت . دو فرزند بزرگ او دو دختر امیر کبیر را به زنی داشتند در دو گوشه کشور هر کدام با یکی از دو قدرت بزرگ زمانه مربوط شده بودند . ظل السلطان پسر بزرگ - که چون از مادر قجر نبود از ولیعهدی محروم ماند - در اصفهان و فارس و منطقه جنوب کشور سال ها بلامنازع سلطنتی داشت و فقط شخص شاه را بالاتر از خود می گرفت و مظفر الدین میرزا ولیعهد نیز در تبریز منطقه تحت نفوذ روس ها می زیست . کامران میرزا دومین فرزند شاه - که او نیز چون از مادر قجر نبود از ولیعهدی محروم شد - در تهران زیر دست شاه بود . او وقتی عقل رس شد حکومت تهران و ریاست قوای مسلح به عهده اش قرار گرفت و نایب السلطنه شد و لقب امیر کبیر را هم یدک می کشید بی آن که کسی - حتی پدرش - این لقب را جدی بگیرد و او را بدین عنوان - که عنوان معروف میرزا تقی خان بود - صدا کند.

صاحب بعدی صندوقچه امینه در خانه همین کامران میرزا به دنیا آمد.

در یک مجموعه بزرگ عبارت از چندین باغ و قصر های متعدد که شهری بود در دل شهر تهران . کامران میرزا در تهران بعد از شاه بیشترین قدرت را به عهده داشت اما از دردی نهانی می سوخت . چرا من که برادر بزرگترم نباید ولیعهد باشم و شاه آینده ایران باید کسی باشد که از تبریز مدام خبر از ضعف و سستی او می رسد . این سئوالی بود که یکی دیگر نیز از خود داشت . ظل السلطان بزرگترین پسر ناصر الدین شاه بود و در شقاوت و خشونت چنان که پدر را نیز می ترساند او با داشتن ثروت بی کرانی که در طول ۲۵ سال حکومت در جنوب شهر اندوخت دارای آن چنان قدرتی شده بود که گاه به گاه پدرش را بیمناک می کرد به تهرانش فرا می خواند بخشی از ثروت او را با تهدید به برکناریش می گرفت و گوشمالیش میداد.

در چنین وضعیتی حفظ مظفر الدین میرزا در مقام ولیعهدی اسان نبود ان که شاه به استناد ماده دوم از وصیت امینه مدام قاجاری نبودن مادران را به رخ ظل السلطان و کامران میرزا نایب السلطنه می کشید و با استفاده از قدرت خود آنان را ساکت می کرد بی ان که اتش درون ان ها ساکت شده باشد . علاوه بر این ها ناصر الدین شاه بعد از نزدیک به نیم قرن سلطنت و از فرزندان بزرگ خود با نشاط تر بود . او در چهل و پنجمین سال سلطنت و در حالی که ۶۰ سال داشت دستور داد که زنان حرم باردار نشوند و به این تدبیر جلو زیاد شدن فرزندان را گرفت در حالی که تا چند ماه پیش از مرگ هنوز همسر تازه اختیار می کرد و وجود ۱۰۰ زن در حرمسرا قانعش نمی کرد هم از این رو چندان امیدی برای جانشینی خود برای فرزندان بزرگش که حدود ۱۵ سال از او کوچکتر بودند باقی نمی گذاشت.

خبری که معدودی از درباریان می دانستند و فرزندان شاه از ان بی اطلاع بودند به ده سال اول سلطنت ناصر الدین شاه بر می گشت که شاه قصد کرده بود تا پسری را که جیران همسر مورد علاقه اش پیدا کرده بود به ولیعهدی برگزیند و بی اعتنا به تذکرات مهد علیا به سفارت خانه های اروپایی خبر داده بود تا برای ولیعهد آینده از لندن سن پترزبورگ استانبول و پاریس پذیرش بگیرند که این کاری معمول بود . در ان زمان به تحریک مهد علیا اول سفارت بریتانیا و بعد سفارت روسیه به شاه جواب های سر بالا دادند و در حالی که او عصبانی شده بود و قصد نوشتن نامه مستقیم به امپراطوران و پادشاهان و اصرار بر تغییر ولیعهد خود داشت روزگار خود نقشی دیگر آورد و پسر جیران درگذشت . این حکایت بار دیگر هم رخ داد و باز پسر همین سو گلی شاه به دنیا نماند از ان پس دیگر چنان خیالی از سر شاه بیرون رفت . در این میان نقش شکوه السلطنه زن قجر شاه و مادر مظفرالدین میرزا بعد ها تعیین کننده بود به سفارش و راهنمایی مهد علیا هر وقت ولیعهدی مظفر الدین میرزا به خطر می افتاد این زن نامه ای به جوهر نامرئی به ایلچی سفارت انگلیس می نوشت و کمک می خواست.

علاوه بر انگلیس روس ها هم به علت سال ها اقامت مظفر الدین میرزا ولیعهد در تبریز با او خو گرفته و دور و بر او از ادم های خود کسانی را نشانده بودند . تنها چیزی که کامران میرزا و ظل السلطان را تا اندازه ای امید می داد اطلاع ان

دو از وضعیت جسمانی مظفرالدین میرزا بود که بر خلاف پدرشان ضعیف و همیشه بیمار بود. ان دو امید داشتند که اصلا نوبت به این ولیعهد نرسد. ظل السلطان به همین جهت و با خیالی که در سر می پخت پسر بزرگ خود بهرام میرزا رابه انگلیس روانه کرد که هم نظامی گری بیاموزد و پیوند های او را با لندن محکم کند و هم چنان تربیت شود که بتواند جای نوه امیر کبیر (محمد علی میرزا) را بگیرد که پسر بزرگ مظفرالدین شاه بود و ولیعهد بعدی خوانده می شد. به ویژه این انتخاب ظل السلطان را به فغان آورد.

بدین ترتیب در سالهای چهلم سلطنت ناصر الددین شاه در حالی که به ظاهر همه چیز آرام بود و سلطنت مستقر و محکم در نهان ماجرا ها می گذشت. ملکه جهان دختر باهوش و با تدبیر کامران میرزا که از نوجوانی نشان می داد که در درایت از بسیاری از شاهزادگان سر است هم کتابخوان و با سواد و هم شاعر و هنر مند نخست باری که به ضعف سیستم دیکتاتوری پی برد روزی بود که پدر پر ابهتش را بیهوش به قصر امیریه بردند و پزشکان مخصوص به بالینش حاضر شدند در حالی که صد ها سرباز باغ محل اقامت ان ها و ارگ سلطنتی را در میان گرفته بودند.

ماجرایی که هرگز در تاریخ ایران سابقه نداشت رخ نموده بود بعد از اعتراض و اعتصاب سراسری کشور علیه امتیاز تنباکو که شاه و صدراعظمش (اتابک) به کمپانی تالبوت داده بودند تاجران بزرگ و علمای مذهبی به فروش امده مصرف تنباکو تحریم شده بود. ملکه جهان می دید که در قصر مجلل ان ها هیچ کس لب به قلیان و چپق نمی زند. و می شنید که در ارگ سلطنتی نیز شاه مقتدر زورش به همسران خود نرسیده و ان ها نیز از تحریم مذهبی که به فتوای میرزای شیرازی مرجع تقلید شیعیان در نجف صورت گرفته بود پیروی کرده و حاضر نبودند کاری کنند که ((محارب با امام زمان)) به حساب آیند. در ان روز مه ملکه جهان پدرش را بی حال دید دانست که گروهی از زنان تهران به جلوارگ سلطنتی ریخته و با ماموران درگیر شده اند کامران میرزا در مقام وزیر جنگ در راس سربازان با تفنگ و توپ خواسته بود خودی بنمایاند و از ریختن زنان معترض به محل اقامت شاه جلوگیری کند که زنان جانباخته انقدر بر سر و بدن او کوفته بودند که از حال رفته بود.

کامران میرزا در بستر مجروح افتاده بود که خبر رسید شاه با صدور فرمانی عملیات کمپانی انگلیسی را متوقف کرده و به دستور رهبر شیعیان تن داده تا شورش را بخواباند.

ملکه جهام کوچک تر از ان بود که دریابد با این حرکت چیزی در درون سلطنت استبدادی شکست و مردم به قدرت خود و روحانیت پی بردند . شاه و کامران میرزا پیش از ان نیز به قدرت روحانیت شیعه واقف بودند به همین جهت یکی از کارهای مدام و بدون توقف کامران میرزا به عنوان حاکم پایتخت حفظ ارتباط سلطنت با روحانیون بزرگ برپائی مراسم مذهبی حضور در تکیه دولت در روزهای عزاداری امام حسین بود . او فرزندان خود و از جمله ملکه جهان را نیز نمازخوان و مذهبی بار آورده بود.

باز شدن ذهن و زبان مردم اگر برای ملکه جهان و دیگر شاهزادگان که پشت دیوار های قطور قصر ها می نشستند قابل رویت نبود ولی واقعیت داشت چنان که اهل خانه کامران میرزا روزی که میرزا رضای کرمانی ترمه و شال فروش را دیدند که با غضب شاهزاده با سرکشتگی مجبور به تحمل ۱۰۰ پس گردنی شد تا ۱۰۰ تومان طلب خود را وصول کند پنداشتند این هم از صحنه های همیشگی ابراز قدرت فرمانده کل قوای مسلح است.

میرزا رضای کرمانی بعد از ان که ده ها شال و پارچه زربفت بافته شده در کرمان هند و حتی انگلیس را به خانه کامران میرزا برد و زنان او خریدند برای وصول طلب خود با مشکل رو به رو شد . شاهزاده قصد داشت طلب او را نپردازد به تصور ان که تاجری ثروتمند است . ولی میرزا رضا کرمانی سرمایه نداشت و ان ۱۰۰ تومان از تمام توان او بیشتر بود . به فغان امد شکایت به شاه برد و علمای شهر و سر انجام دستور شاه صادر شد . هم ابروی کامران میرزا رفت و هم موظف به پرداخت طلب میرزا رضا شد . پس دستور داد در ازای هر ۱۰۰ تومان یک پس گردنی به بزنند که صدایش شنیده شود . دستگاه استبدادی از این گونه ظلم ها بسیار داشت . ولی این بار کسی نمی دانست ان ضربه ها که در میان قهقهه قراولان زده می شد چه می کند . میرزا رضا بدهی های خود را داد . زن و فرزند را رها کرد و خود راهی هم دیاری شد که پیر و مرادش سید جمال الدین اسد آبادی در ان جا به سر می برد . سید جمال الدین روحانی ماجراجو

سخنور و با سواد بود که در تمامی مشرق زمین شهرت داشت و با دشمنی با دستگاه سلطنت استبدادی بعد از اخراج از ایران و یک دوره روزنامه نویسی و فعالیت علیه دولت ایران در استانبول زیر سایه خلیفه عثمانی ساکن شده بود و با بیان خود اتشی می زد و دل ستمدیدگان.

میرزا رضا کرمانی روز یکشنبه پابوس سید جمال رفت رفته بود تا از او تپانچه بگیرد و اجازه آن که گلوله ای در مغز کامران میرزا نایب السلطنه خالی کند ولی سید جمال به او می گفت ((باید در فکر ریشه بود این شاخه های کوچک درختند)) مگر نه آن که سید جمال الدین چندی قبل خود ضربه ها خورده بود از ماموران شاه و برهنه او را بر خری سوار کرده و از تهران رانده بودند.

وقتی میرزا رضا در استانبول بود و روزها پای منبر سید جمال می نشست ه تدبیر شاه که می خواست فرزندان خود را به یکدیگر ببندد و متحد کند ملکه جهان با گرفتن هدیه ای از شاه با جهیزیه فراوان راهی تبریز شد که به عقد محمد علی میرزا فرزند ولیعهد و دومین منتظر تاج و تخت قاجار درآید . با این پیوند کامران میرزا از صف مخالفان و مدعیان ولیعهد آینده خارج می شد.

عروس و داماد فرصت یافتند که روزی به حضور شاه که پدر بزرگ هر دو بود برسند برای پابوس و از دست او سکه ای بگیرند و او را شادمان ببینند که در تدارک جشن های پنجاهمین سال سلطنت خود بود و در وجود این دو نوه خود می دید که تا قرن ها سلطنت در قاجار ادامه می یابد . فقط چهار سال به آغاز قرن هیجان اور بیستم مانده بود و شاه از همان زمان برای شرکت در جشن های شروع قرن و نمایشگاه پاریس به اروپا دعوت شده بود و خیال داشت برای چهارمین بار راهی فرنگ شود.

ملکه جهان دو روز بود که به عقد محمد علی میرزا درآمده بود که در یک بعد از ظهر قلبش از هیجان به تپش افتاد . ام خاقان مادر شوهر او که به همین منظور به تهران آمده بود صندوقچه ای را به او داد که چون به راز محتویات آن پی برد از هیجان گریست . ام خاقان چه ساده و بی هیجان صندوقچه امینه را به این زن جوان سپرد و خود را از مسئولیت

نگهداری ان نجات داد.

ملکه جهان همنام مهد علیا مادر ناصر الدین شاه - سومین صاحب صندوقچه - بود ولی بر خلاف او شباهت بسیار به امینه داشت. اهل مبارزه و زندگی. صندوقچه ای را که ام خاقان بدان سادگی به او سپرده بود بی اهمیت ندید. شبی را با محتویات جعبه به صبح برد. برگ برگ ان را خواند و با هر برگش به فکر فرو رفت. از جمله وقتی تاکید امینه را دید بر این که فقط کسی به شاهی انتخاب شود که از مادر قجر باشد به دلش بد افتاد. در خانه پدری بسیار شنیده بود که پدرش و ظل السلطان عموی بزرگش فقط از ان جهت به ولیعهدی برگزیده نشدند که مادرشان از قاجار نبود و جای خود را به مظفر الدین میرزا سپردند که تنها امتیازش در این بود که از بطن شکوه السلطنه از خانواده قاجار بود. حالا او از خود می پرسید چطور محمد علی میرزا به ولیعهدی رسیده که مادرش قاجار نیست و دختر میرزا تقی خان امیر کبیر است. به دلش بد افتاده بود و پیش خود فکر می کرد که وظفه ای سنگین ب دوش دارد و باید با سرنوشت بجنگد. به همین جهت روزی که ان واقعه رخ داد بر خلاف دیگر افراد خانواده که در پارک امیریه جمع بودند شیون نکرد و بر سر نکوفت بلکه کوشید راهی بیابد. حتی پدر پر قدرتش هم ان روز با شنیدن خبر ترور ناصر الدین شاه خم شد و در صدد بود از تهران بگریزد. اگر اتابک پیغام نفرستاده و به او دلداری نداده بود کامران میرزا به قم می رفت و بست می نشست.

تیر میرزا رضا کرمانی در واقع به اسطوره قاجار پایان داد. واقعی ترین و آخرین سلطان مستبد و به راستی سلطان را به زمین انداخت. ملکه جهان مایل بود به دیدار میرزا رضا کرمانی برود که او را در زیر کاخ گلستان زنجیر کرده بودند تا شاه جدید بیاید و تکلیف او را معلوم کند اما اجازه اش ندادند. اتابک علی اصغر خان می کوشید با درایت و بذل و بخشش کشور را ارام نگه دارد. فقط مظفر الدین شاه بود که در آمدن به تهران عجله نداشت و می خواست هفت ماه جنازه شاه را در صف تالار روی ظرف یخ معطل نگه دارد تا سال ۱۳۱۳ بگذرد و نحوست ان رفع شود که این دختر هجده ساله وظیفه ای بر عهده گرفت و راهی تبریز شد.

یک هنگ قزاق به ریاست یک کلنل روسی او را همراهی کردند . ملکه جهان پیش از رفتن صندوقچه امینه را از صندوق رومز دار فلزی جدا کرد تا به راحتی بتواند آن را حمل کند و پیرایه ای را که سفیر انگلیس به مهد علیا هدیه کرده بود به دور انداخت.

به جای کلنل فرانت که محمد شاه را از تبریز به تهران آورد اینک روس ها بودند و قزاق ها . به جای قائم مقام یا امیر کبیر که محمد شاه و ناصر الدین شاه را به سلطنت رساندند عبدالمجید میرزا عین الدوله می آمد . اندازه همه چیز کوچک شده بود حتی شخص شاه.

وقتی ملکه جهان در تبریز به حضور مظفر الدین شاه رسید از جانب پدر خود پیامی داشت که به ان بهانه رفت ولی در حقیقت می خواست او را از راز صندوقچه با خبر کند که کرد . مظفر الدین شاه ابتدا از دیدن صندوقچه ای چوبی و قفل دار زیر بغل عروس خود یکه خورد و ترسید . برای گشودن آن استخاره کرد . اما وقتی ملکه جهان سند پوست اهو را به دست او داد و متن وصیت نامه جده شان را خواند شاه نازکدل به گریه افتاد . و خطاب به محمد علی میرزا - تنها کسی که در مجلس بود - با بغض گفت:

می بینی این سلطنت با چه خون دل به دست آمده مواظب باش پسر!

و محمد علی میرزا تنها مواظبتی که می دانست گوش سپردن به راهنمایی های معلم روسی خود بود . روس ها با تضمین سلطنت در خانواده عباس میرزا این وظیفه را به تنهایی بر عهده دارند.

مظفر الدین شاه نه تنها حاضر نشد به خواست ملکه جهان قطره ای از خون خود را بر پشت پوست اهو بنشانند بلکه وقتی عروسش خواست انگشت خود را ببرد روی خود را برگداند تاب دیدن خون را نداشت.

باری ملکه جهان توانست بر تردید شاه جدید فائق آید و او را راهی کند . نخستین ماموریت را به خوبی به انجام رساند . مظفر الدین شاه دستور حرکت داد . دو روز بعد قافله ترک ها که آماده دست انداختن روی خزانه ای بودند که می پنداشتند از سر کول ان جواهرات نادر شاه بالا می رود به راه افتاد.

بعد از به تخت نشستن مظفر الدین شاه ملکه جهان هم در کار اداره اذربایجان با شوهر خود شریک شده بود و هم حوادث تهران را زیر نظر داشت . با هر بار حرکت مظفر الدین شاه به طرف فرنگ ان ها به تهران می آمدند . محمد علی میرزا ولیعهد مسئول مملکت می شد و در غیاب پدر نایب السلطنه . ملکه جهان در شهری که ۱۰۸ زن صیغه و عقدی ناصر الدین شاه و ۲۷ فرزندش و ده ها همسر و فرزند سلطان جدید قصر ها و خانه های بزرگ را پر کرده بودند عملا مهد علیا شده بود . با آوردن اولین پسر در این مقام تثبیت شد . مهم ترین خصوصیتی که ملکه جهان از امینه داشت استعداد در تجارت و ساختن پول و صرف ان بود . بر خلاف شوهر و خانواده قاجار دستس گشاده داشت هنوز تکان نخورده ده ها در اذربایجان به دست آورده بود و برای هر کدام مباشرانی گماشته در عین حال از دارایی های پدر نیز بدان اندازه به او رسیده بود که بتواند مطمئن باشد که نیازی به فروش آنچه امینه برای دارنده صندوقچه گذاشته بود ندارد.

صندوقچه امینه برای نخستین بار در تبریز و در قصر شاهی جا گرفت و از پایتخت دور شد پایتختی که بعد از سومین سفر شاه به فرنگستان دیگر آرام نبود . ملکه جهان بر خلاف شوهرش که مدام ناسزا می گفت و معتقد بود باید مشروطه خواهان را به توپ ببندند با اطمینان خاطر با منتفدین تبریز گفتگو می کرد . آنچه در انتظارش بودند زود تر از موقع اتفاق افتاد . معالجات فرنگ هم نتوانست شاه بیمار و ضعیف را معالجه کند . با وخیم شدن حال شاه ان دو راهی تهران شدند.

مظفر الدین شاه علیرغم میل محمد علی میرزا فرمان مشروطیت را امضا کرد و به فاصله کوتاهی در گذشت . مشروطه خواهان از محمد علی میرزا که شاه شده بود به قید قسم قران حکم تایید گرفتند سپس به شاهی او رضا دادند . سخت ترین روز ها آغاز شده بود . ملکه جهان سر انجام در روزی که به شدت نگران جان سه پسر و یک دختر خود بود شوهر را از زیر قران گذراند و راهی باغشاه کرد . در لحظه اخر محمد علی شاه که یک ساعت هم سلطنت نکرده بود روی کاغذ مهد طلایی قصر سلطنتی خطاب به کامران میرزا پدر ملکه جهان نوشت : ((می روم سلطنتی را که

پدرانمان با شمشیر به دست آوردند از کف رجاله ها به در اورم یا جان می بازم و یا موفق می شوم برایم دعا کنید...))

محمد علی شاه درصدد اثبات ان بود که پیش بینی امینه درست نیست و پادشاهی که از مادر قاجار نباشد هم می تواند با قدرت همه چیز را حفظ کند . به توپ بستن مجلس اعلان جنگ عملی به مردمی بود که با خون دل مشروطه را به دست آورده بودند . سی ماهی که در تاریخ ((استبداد صغیر)) خوانده شده همه روز اضطراب بود و جنگ مقاومت دلاوران اذربایجانی لشکر کشی روس و انگلیس و عثمانی و سر انجام تسلیم شاه.

ملکه جهان با دیدن شوهر که ریش نتراشیده و حمام نکرده به همه کس جز شاه شبیه بود دانست که آمدن مجاهدان بختیاری و شمالی کار خود را کرده پس صندوقچه را زیر بغل گذاشت و جعبه جواهرات را به یکی از ندیمه ها داد و سوار بر رولز رویس سلطنتی راهی سفارت امپراطوری روس شدند نخستین شاهی که به سفارتخانه ای پناه برد . در آن جا سفیر روس به استقبالشان آمد . ملکه در دل گفت : کار تمام شد!

ایا ان ها میراث امینه را به تمامی باخته بودند ؟

دو هفته بعد در معیت سربازان روسی و انگلیسی او و شاه مستعفی در حالی که مشروطه خواهان دو تن از فرزندانشان را از ان ها جدا کرده سلطان احمد را به سلطنت گمارده بودند راهی مرز شدند . صندوقچه امینه برای نخستین بار از کشور خارج شد.

ملکه جهان که همه چیز را تمام شده می دید از اصراری که برای ولیعهدی پسر بزرگش به کار برده بود پشیمان بود و می خواست محمد حسن میرزا پسر دوم او را به سلطنت بگمارد و احمد او را اجازه دهند که با ان ها از کشور برود ولی هشدار سفیران کار خود را کرد زاری شاه مخلوع و ملکه به جایی نرسید محمد علی شاه فقط توانست به یاد ملکه جهان بیاورد که دیگر زنان قاجار بیش از این ها از دست داده اند تا این کتاب مفتوح بماند . این جمع ابتدا به انزلی رفت تا با کشتی به باکو برود و از ان جا راهی سرزمین عثمانی شد تا در ادسا اقامت گزیند.

در میان یاد داشت های امینه که فرصت خواندن ان ها در باکو برای ملکه جهان پیش آمد امینه از سفر خود به باکو

نوشته بود و از اهمیتی که نفت برای آینده جهان دارد . در حالی که این محمد علی شاه ۱۳۰ سال بعد از نوشته امینه نمی دانست که آنچه بر سرش آمد از اثر فوران نفت در جنوب ایران است . محمد علی شاه یک سال بعد به یکی از شاهزادگان گفت که اصلا خبری از نفت جنوب ایران نداشته و فرصتی برایش نبوده که در این ده سال گزارش های مطبوعات و خبرگزاری ها را بخواند در نتیجه پی به اهمیت نفت جنوب ایران و خلیج فارس نبرده است.

ان ها در ادسا ماندند و درست زمانی امید به همه چیز در وجودشان از میان رفت که امپراطوری روسیه که ضامن و پشتیبان سلطنت فرزندان عباس میرزا نایب السلطنه بود نیز در هم پاشید . در اکتبر سال ۱۹۱۷ اقامت گاه بعدی ان ها اروپا بود . ملکه قصد داشت دارایی های خود و صندوقچه امینه را به یک بانک اروپایی بسپارد در حالی که بخش عظیمی از جواهرات خود را نیز در جریان جنگ با مشروطه خواهان در اختیار شوهرش گذاشته بود که با گرو گذاشتن ان ها در بانک شاهی بتواند پول لازم برای اعزام نیرو به اذربایجان فراهم آورد.

در زمانی که امینه صندوقچه را نیمه شبی دور از چشم خدمه گشود تا اسناد ان را یکی یکی و دقیق کنترل کند به نوشته ای برخورد که مدت ها فکر او را به خود خواند . اشاره ای به ارمگاه امینه اجر قرمز محراب و گنجی که باید با ان بازی را از نو شروع کرد . محمد علی شاه که مدام می نالید که اگر بتوان چند توپ جدید اتریشی خرید و هزار تفنگ نو پیروزی حتمی است ناگهان با پیشنهاد شجاعانه ملکه رو به رو شد که به او می گفت حاضر است همه دارایی خود را در اختیار او بگذارد که بفروشد ... ملکه جهان نمی دانست که محمد علی شاه با این پول و سلاح چه می خواهد بکند . و حتی به خود نمی گفت که شوهرش وقتی همه امکانات را در اختیار داشت و در قصر نشسته بود نتوانست بر حریفان چیره شود حالا چگونه می تواند . فقط در اندیشه سفری به ترکمن صحرا بود.

سفیر روسیه در وین بر خلاف تصور ان ها نه که حاضر نبود به شاه مخلوع اسلحه بدهد که تاج و تخت از دست رفته را به دست آورند بلکه حاضر نبود با ان ها همدلی کند که ماجرای فتح تهران کار انگلیسی ها بوده که به این ترتیب نفوذ روس ها را در ایران پاک کرده اند . سفیر به شاه مخلوع می گفت که ما قرارداد تازه ای با انگلیسی ها داریم . بر اساس

ان قرار داد نمی توانیم بدون کسب نظر موافق لندن به کاری دست بزنیم.

محمد علی شاه مخلوع از تصور ان که روس و انگلیس با هم توافق کرده اند که ایران را - وقتی فرزند او هنوز شاه بود - بین خود قسمت کنند بر خود می لرزید و در پیامی برای برادران خود و دیگر شاهزادگان معتبر - از جمله عموهایش - که همگی در فرنگستان با ثروت فراوان خارج کرده از کشور زندگی مجللی می گذرانند از ان ها خواست نیرو ها و دارایی های خود را روی هم بگذارند و مانع از ان شوند که چنین بلایی بر سر ایران بیاید . جواب ظل السلطان پیر ترین ثروتمندترین و بانفوذ ترین شاهزاده قاجار این بود : ((اگر همسایه جنوبی [انگلستان] راضی باشد نیازی به پول نیست . واگر راضی نباشد این ها همه بی فایده است)).

کسی پاسخ شاه مخلوع را نمی داد فقط ملکه جهان بود که حاضر شد همه زندگی خود را در داخل و خارج ایران برای این کار صرف کند . محمد علی شاه واقعا شرمسار این زن بود به ویژه وقتی می گفت فقط یک شرط دارم هر جا میروید مهنم همراهم.

گویی امینه دیگری زنده شده بود یا روح او از ان صندوقچه آزاد شده بود و در وجود ملکه جهان سخن می گفت . زمستان سردی در پیش بود که محمد علی شاه با گذرنامه ای که وی را حاج خلیل بغدادی معرفی می کرد از باکو سوار بر یک کشتی اجاره ای شد و کنار بندر ترکمن فرود آمد . مسیری که بار ها امیدوار یا نومید ان را طی کرده بود . نرسیده جمعی از ترکمنان و طرفداران استبداد و فئودال ها با شنیدن خبر ورود او دورش گرد آمدند . شعاع السلطنه و سالار الدوله برادرانش هم از راه های دیگر رسیدند هر کدام دسته ای گرد آوردند . امید این بود که مجلس و دولت تازه و مردی که از هرج و مرج و نابسامانی ان یک سال به ستوه آمده بودند به حرکت آیند .

محمد علی شاه به اسانی صحرای ترکمنت استر اباد گیلان و مازندران را فتح کرد . ملکه جهان هم با نوشتن نامه ای صمد خان شجاع الدوله را مسئول املاک خود در اذربایجان کرد . دیگ طمع یاغی قراباغی به جوش آمد .

اما در تهران ... ناگهان ازادی خواهان و مشروطه طلبان اختلاف ها را به کناری گذاشته برای سر محمد علی شاه و

برادرانش جایزه کلانی تعیین کردند . و شوستر امریکایی امکان ان را فراهم آورد که لشکر مجهزی به فرماندهی پیرم خان برای مقابله با شاه مخلوع و برادرانش راهی شود . این خبر نگران کننده ای بود که به مرکز فرماندهی شاه مخلوع در خواجه نفس رسید . در زمانی که محمد علی شاه به میان ایلات رفته بود ملکه جهان کاری کرد که شبیه ان فقط از امینه سر زده بود که در زمان محاصره اصفهان یک تنه به میان دشمن تاخت . ملکه با کمک یکی از روسای عشایر اذربایجان که نزهت الدوله نوه امیر کبیر (دختر خاله محمد علی شاه) را به زنی گرفته بود از شوهرش جدا شد و با نام و لباس مبدل به سمنان و دامغان رفت . او می پنداشت امینه در قلعه سمنان و یا در حکومت نشین دامغان دفن است و چون نومید شد به یاری پیران و سالخوردگان قلعه کوشید تا دریابد که گور امینه کجاست . یک نشانی غلط او را به اصفهان کشاند و سر انجام زنی در باغ نو اصفهان - قصر ظل السلطان - وقتی که دانست برادر زاده شاهزاده است او را نزد پدر خود برد که می گفت بیش از صد سال دارد و نایب السلطنه عباس میرزا را به چشم دیده است . ان مرد به او گفت که از پدر خود شنیده که امینه در کنار خلیج ترکمن از جهان رفت .

به این ترتیب ملکه جهان بعد از ۴۰ روز سفر بی حاصل اما خطر ناک به ترکمن صحرا برگشت و در نزدیک مرآه تپه گوری را به او و محمد علی شاه نشان دادند که در بقعه ای قرار داشت و زیارتگاه ترکمن ها بود : اق تقای . پیرمردی ترکمن و سفید مو به باریکی چوب دستی که به دست داشت به ملکه جهان گفت:

ولی قدت بلند نیست . دنبال چه آمده ای ؟

ملکه امد لب بگشاید پیرمرد انگشت بر لبان خود گذاشت و گفت:

وقتی ستاره ها مرآه تپه را نشان دادند بیا...

نگاهی به دور بر انداخت همه ترکمن بودند با ان کلاه های پوست و چشم های تنگ و ریش های بلند . زنی در میانه نبود . ملکه وحشت کرد . می گفتند ترکمنان زنان را می دزدیدند و در بازار خیوه می فروشند . چطور او شبانه تنها به میان این جمع اید . ولی با خود گفت مگر برای همین کار به این جا نیامده ام . شوهرم هوایی دیگر در سر دارد ولی مرا

وصیت نامه به این جا کشانده است.

شب از نیمه گذشته بود که ملکه یادداشتی در جای خود گذاشت و در آن نوشت که اگر تا موقعی که افتاب برآمد بر نگشت به سراغش بیایند به اق تقای و بر پشت قاطری نشست و رفت . ماجراجوئی غریبی بود که خود نمی دانست چطور به آن تن داده است.

جلو مزار اق تقای پیر مرد با فانوسی در دست منتظر او بر لب سنگی نشسته بود . با دیدن ملکه بلند شد و به راه افتاد و رفتند به داخل مقبره . هنوز شمع هایی که شب قبل مردم در کناره مقبره کاشته بودند نیمه جان بود . در آن جا پیرمرد به ملکه گفت:

کدام کاشی ؟

ملکه به یاد وصیت نامه امینه افتاد و پاسخش داد:

سبز یعنی اول سبز بعد قرمز.

پیر مرد انگار معجزه ای شده است انگار که هزاران سال منتظر این کلام بوده به صدایی که به مناجات بیشتر شبیه بود شروع کرد به سخن گفتن رو به قبر . ملکه ترکمنی نمی دانست و آن مقدار ترکی که به یاد داشت کمکش نمی کرد فقط گاه کلمه ای را می فهمید . این قدر می فهمید که این جا گور کسی است با نام مختومقلی . پیر مرد دائم نام او را تکرار می کرد . و بعد گلیم پاره ای را که روی قبر بود بلند کرد سنگی روی آن بود . فانوس را جلو برد و ملکه دید که درست حدس زده آن جا گور مختومقلی شاعر است . و مرد در حالی که فاتحه می خواند اشکی هم میریخت . حالتی بود که ملکه را هم به تاثر انداخت و اشکی به چشم آورد که شاید از اثر خوف از زندگی در بدری و غربت و آینده نامعلوم خود و خانواده اش بود.

بعد همه چیز شفاف شد . پیرمرد برایش گفت که قره ایشان نام دارد و مختومقلی پدر بزرگ او بوده است و بر اساس روایتی که در همه این ۱۵۰ سال خانواده مختومقلی از اورازگل (زن محبوب او و نه زن قزاقی که بعد ها گرفت) بر

اساس شعری از جدشان در انتظار خانمی بوده اند بلند قد در شبی که می آید که مهتاب نیست و در اق تقای سراغ کاشی سبز و قرمز را خواهد گرفت . پیرمرد وقتی این حکایت را برای ملکه می گفت فانوس را بالا گرفته بود و با چاقوی کهنه ای دور یک کاشی قرمز را خالی می کرد . ملکه وحشت زده بود در انتظار یک نامعلوم . به نظرش خالی می آمد . و اصلا به یاد نداشت که چطور به این جا کشیده شد و چطور جذب شد تا با این پیرمرد سخن بگوید.

سر انجام پیر مرد توانست کاشی قرمز را جا بردارد و در زیر آن لوله ای پیدا شد که به زحمت از دیوار جدایش کردند و لوله ای از چرم سخت پوست گاو میش که آن را دوخته بودند . و لوله را به ملکه داد . ملکه می خواست لوله را باغز کند ممکن نبود . پیر مرد که داشت کاشی را جای خود می گذاشت بی توجه به کنجکاوی ملکه گفت : پدرم انا قلیچ سال ها چشم به راه بود . وقت مردن این راز را به من سپرد . ملکه نالید:

هیچ وقت آن را بیرون نیاوردید؟

پیرمرد با دهان بدون دندان خندید و فقط اهی کشید و رو به مقبره گفت:

مختومقلی . ای مختومقلی . امرت را اطاعت کردم . امانت را به صاحبش سپردم . و حالا می روم تا اسوده در کنار تو بمیرم . خدا را شکر... و شروع کردن به خواندن:

سور فتح سردار اوغلی گلدی وقت

نیه بو دوران عالی سیزینکی دور

داغ کمین ترپنمز دریا دک دونمز

یموت گوگلدن اهلی ایلی سیزینکی دور

و ملکه می دانست که پیر مرد می خواند : ای پسر فتحعلی خان قیام کن وقت آن رسید / این روزگار عالی از آن توست / به مانند کوه مقاوم و چون دریا استوار / ایل یموت و گوگلان در کنار توست /

ملکه خواب زده بر روی قاطر پرید و پیش از آن که ستاره ها از دشت گذر کنند خود را به چادر رساند و دید که محمد

علی شاه نگران با لباس خواب در مهتابی ایستاده است . به دیدن ملکه آمد فریاد بزند ولی صدایش در گلو خشکید . چیزی در چهره و رفتار ان زن بود که شاه بخت برگشته را از اعتراض پشیمان می کرد . ملکه با گام های استوار به اتاق رفت . مردنگی را روشن کرد . شال ترکمن را روی زمین پهن کرد و ان را لوله چرمی را بر ان گسترده و رفت تا وسیله ای پیدا کند و ان را بگشاید . چرم سختی که در گذر ایام خشک شده بود.

فردا صبح سران گوگلان و یموت و اینچه برون سر رسیدند . تفنگ را از رختخواب پیچ های خود بیرون کشیده بودند . وقتی محمد علی شاه به وفاداری ان ها پی برد که دو دستگاه توپ را هم که سال ها پیش از روس ها به غنیمت گرفته و پنهان کرده بودند بیرون کشیدند . محمد علی شاه یا انچنان که گذرنامه اش حکم می کرد حاج خلیل بغدادی خود هشت دستگاه توپ مدرن از اتریش خریده و با خود آورده بود.

تا ان ها سر گرم ارایش سپاه خود شدند و شاه مخلوع در کار نامه نوشتن به سران ایلات و عشایر اذربایجان و خراسان و تحریک ان ها به قیام علیه ((حکومت غاصب نوکر انگلیس)) ملکه جهان با یک ندیمه زنی از ترکمن و دو تفنگچی به راه افتاد در جاده کناره به سوی بسطام . نامه ای که دران چرم سخت بود به خط امینه که به زبان فرنگان از این نواده خود که پس از سال ها وصیت نامه را به دقت خوانده می خواست که کاشی سبز را نیز بر کند . با نشانی های او و راهنمایی قره ایشان دانست که کاشی در کنار مقبره بایزید است در بسطام.

در مزار بایزید غوغایی بود و بدان سادگی و اسانی نبود . جمع با کمک پیرمردی که سرایدار مقبره بود اطراف گور بایزید بسطامی را به دقت نگریستند و هیچ نشانی نیافتند . یعنی در تعمیراتی که در طول این سال ها در گنبد و مقبره شده بود نشانه امینه از دست رفته بود ؟ اما نه...

فردای ان شب کاشی در محراب بایزید پیدا شد . درست در نقطه ای که شیخ به نماز می ایستاد . این بار کاشی در قدمگاه محراب بود و با چاقوی قره ایشان مقاومتی کرد و کنده شد و گنجی که امینه نشانی ان را داده بود بیرون آمد . در گذر ایام جعبه زنگ زده بود . اما خاک از ان چه در داخل از ان چه در داخل ان بود خوب محافظت کرده بود.

وقتی این جمع برگشتند محمد علی میرزا و ده ها تنگچی که گرد آورده بود در مبارک آباد بودند . عده ای خبر شده اق قلعه را تعمیر می کردند . شاه مخلوع که وجودش تخلفی از وصیت نامه امینه بود امیدوار به آن که تاج و تخت را دوباره تصاحب می کند ولی ملکه جهان که یک باره تغییر روحیه داده بود می خواست برود . دو روز بعد او سوار بر کشتی اجاره ای بر دریای روان شد که امینه نوشته بود سر نوشت ما به این اب بسته است . اطراف آن خانه ماست . دریای خزر.

فصل پنجم

محمد علی میرزا ثروت امیدش را در این ماجرا گذاشت و شش ماه بعد دلشکسته و نومید به ادسا برگشت . ملکه در آن جا قصر را گسترده کرده بود و خانواده را گرد خود آورده چنین می نمود که قصد دارد سال های پایانی عمر را در آن جا سر کند.

جنگ جهانی اول اروپا را به جان هم انداخته بود و اسپیش به سراسر جهان می رسید . در استانه این جنگ در ایران احمد شاه را رسماً به سلطنت رساندند . تا آن زمان به جهت خردسالی نایب السلطنه ای امور سلطنت را اداره می کرد . اگر از اثر جنگ جهانی ایران از هر سو اشغال شد و روس ها که اذربایجان را اشغال کرده بودند اجازه ندادند تا مدت ها محمد حسن میرزا ولیعهد - فرزند کوچک ملکه جهان - چنان که معمول قاجار بود در اذربایجان ساکن شود در عوض روسیه و عثمانی دو امپراطوری هم جوار ایران در حال فروپاشی بودند.

نیمه شبی که ملکه و محمد علی میرزا دچار افسردگی در قصر خود در ادسا خفته بودند ناگهان گلوله ای به دیوار قصر خورد و به دنبال آن همه چیز به هم ریخت . آخرین بازمانده های روسیه تزاری در مقامات برابر بلشویک ها همه اطراف خاک روسیه را درگیر جنگی کرده بودند که خاندان سلطنتی تبعیدی نمی توانست دیگر در آن جا زندگی کنند . بلشویک ها که وارد ادسا شدند آن ها ناچار شدند از همه چیز بگذرند و خانه بزرگ بلوار فرانسویها را ترک گویند و در

استانبول قصری از یکی از اعضای سلطنت عثمانی کنار بسفر اجاره کنند . اما در آن جا نیز سه چهار سالی امان داشتند . انقلاب ترک های جوان به سر کردگی کمال اتا تورک بار دیگر آن ها را فراری داد . این بار به ایتالیا رفتند . در سان رمو آن ها همسایه آخرین امپراطور عثمانی شدند و در همین زمان در ایران یک قزاق داشت آرام آرام تومار سلطنت قاجار را در هم می پیچید . و در همین زمان بود که محمد علی شاه تاب نیاورد و در ماه رمضان که ملکه جهان و اعضای خانواده اش روزه بودند شاه مخلوع چشم از جهان بست.

احمد شاه پسرش که هنوز شاه قانونی ایران بود و عبد الحمید پاشا سلطان مخلوع عثمانی با حضور ۲۰ - ۳۰ نفری جنازه فردی را که سقوط قاجار و به باد دادن میراث امینه را باعث شده بود تشییع کردند و جنازه اش را به کربلا بردند تا کنار پدرش مظفر الدین شاه دفن شود.

ملکه به محض آن که جنازه شوهرش را دفن کرد در جلدی فرو رفت که برای آن امادگی داشت . آخر بار امینه در آن چه در محراب بایزید برایش گذاشته بود وی را ترغیب به حرکت کرد . او میدانست پسر چاق و راحت طلبش دارد سلطنت را از دست می دهد.

ملکه قصد داشت به سرعت راهی ایران شود و کاری را که از فرزندش بر نمی آمد خود به عهده گیرد . پیش از حرکت نامه سید حسن مدرس را خوانده و خبر یافته بود که عشایر و ایلات نیز آماده اند تا در برابر آن قزاق سواد کوهی بایستند . در بغداد ملکه جهان که دیگر خود را در نقش امینه می دید یک راست به محل کونسلگری ایران رفت و چون همراهان را جا داد خود برای زیارتی راهی کربلا و کاظمین شد در حقیقت رفت تا نظر علمای شیعه مقیم آن شهر ها با خبر شود که شد . اما نیمه شبی که قصد داشت فردایش راهی مرز ایران شود بار و بنه بسته بود بچه های کوچک خود - خدیجه محمود مجید - را به ندیمه ها سپرده قصد سفری به تنهایی داشت که با سر و صدا از خواب بر خاست عده ای به درون ساختمان ریخته با خشونت ااثات او را بیرون می ریختند . بچه ها وزنان گریه و زاری می کردند که ملکه خود را به میان انداخت و تازه خبر را شنید . در ایران یک مجلس قلابی موسسان که سردار سپه بر پا داشته بود رژیم قاجار

را منقرض کرده امور سلطنت را به سردار سپه سپرده بود . کارکنان کنسولگری به دستور تهران ریخته بودند تا همان شبانه ان ها را از محل بیرون کنند . در تهران نیز به همین شکل بار و بنه محمد حسن میرزا ولیعهد را از کاخ گلستان بیرون می ریختند و او نیز در راه بود که به جمع اوارگان پیوند.

دولت سلطنتی عراق در پاسخ نامه ای که ملکه به دربار فرستاد اتومبیل هایی فرستاده و این جمع پریشان را که کنار خیابان جلو کنسولگری در میان چمدان ها و رختخواب پیچ ها و بقچه ها نشسته بودند به قصری در خارج از بغداد منتقل کرد . ماه بعد ملکه برای ان که از یر بار نگاه ماموران عراقی خلاصی یابد که وجود ان ها را برای حفظ روابط با دولت تازه ایران مزاحم می دیدند قصری در کنار دجله اجاره کرد تا به آینده خانواده اش و میراث امینه فکر کند.

احساسی که جعبه وصایای امینه ان را تقویت می کرد در درون او بود که می گفت باید به ایران رفت و برای ان چه جنگیدنی است جنگید . بزرگترین مشکل این بود که او به عنوان یک زن نمی توانست از مردان خانواده جلو بیفتد . احمد شاه پسرش که آخرین وارث تاج و تخت قاجار بود علاقه ای به جنگیدن بر سر این میراث از خود نشان نمی داد . شوهرش محمد علی شاه هم تا بود این بار بر دوشش سنگینی می کرد . گاه از طرف هزاران نفر خانواده قاجار نوادگان امینه برای او پیغام فرستاده می شد که او (محمد علی شاه) چون از مادر قاجار نبوده تاج و تخت را از دست داده است .

ملکه می پنداشت پس از مرگ محمد علی شاه راحت تر می تواند به مبارزه ادامه دهد ولی پسر چاق و بیمارش اصلا آماده خطر نبود.

ملکه در بغداد بود که یکی از درباریان سابق اجازه ملاقات خواست و در حالی که در حضور او دست به سینه ایستاده بود خبر را رساند . رضا خان به ملکه پیشنهاد می کرد که با دریافت مقرری سالانه به ایران بیاید و در یکی از قصر های سلطنتی منزل کند و دو پسرش (محمود و مجید) در مدارس عالی اروپا به تحصیل بپردازند . در این زمان دو پسر بزرگ او (شاه و ولیعهد سابق) در اروپا بودند.

ملکه جهان در پاسخ فقط گفت:

می دانم ان قزاق نیاز دارد که تثبیت شود . نه . من این افتخار را به او نمی دهم . از قول من بگویند زندگی راحت و مقررری را رد می کنم و در مقابل وظیفه ای بر دوش دارم که باید ان را پایان ببرم.

وقتی احمد شاه سه سال بعد از تاجگذاری رضا شاه در پاریس و در بیمارستان امریکایی ((نوی یی)) درگذشت ملکه چند روزی بود که از آخرین اقامتگاهش در بیروت به بالین او آمده بود.

روزی که به تبعید تن داد و از سفارت روسیه در تهران از این پسرک چاق و ترسو جدا شد ان چنان شیونی به پا کرده بود که روس ها هم به تاثر او میگریستند اما حالاب بعد از گذشت بیست و پنج سال چنان محکم شده بود که صدای گریه اش در بیمارستان سن نوی یی شنیده نشد . تصمیم گرفت در فرانسه بماند در انتظار روزی که از ان سخن می گفت . روز یکه این قزاق به زیر افتد.

باغ بزرگی در کنار سن خرید که متعلق به یکی از اشراف زادگان فرانسه بود نه خیلی دورتر از خانه کنت دوزاگلی . پدر امینه . در این باغ تمام خانواده را گردآورده بود و همسایگان می دانستند که یک ماهی در هر سال باغ سن کلو سیاهپوش است . در ماه محرم به ویژه در دهه اول این ماه که از کربلا متولی ارمگاه دو شاه اخر قاجار روضه خوانی به پاریس می فرستاد . ملکه جهان که هرگز بدون حجاب در جایی ظاهر نمی شد در ان ده روز تمام ایرانیان را که در پاریس بودند دعوت می کرد و به عزاداری سید الشهدا می نشانند . محمد حسن میرزا اخرین ولیعهد ان چنان بود که مادر می خواست . او خود را با مسائل ایران مرتبط نگه می داشت ملاقات های سیاسی می کرد و امید به باز گشت در دلش بود.

جنگ جهانی اول و صعود هیتلر جز گرفتاری های معمول مردم اروپا کاری با این مجموعه نداشت تا روز که بمباران پاریس آغاز شد و بمبی هم روی سن کلو افتاد . همه متوحش شده بودند ولی ملکه ارام چمدان ها را برداشت و بچه ها را به اپارتمان کوچکی در سن لازار برد . در زمان دولت مارشال پتن جز قحطی و جیره بندی دردی نبود . دولت ویشی

تقاضای ملکه جهان را برای سفر به سویس رد کرد نامه او به وزیر خارجه هیتلر بی جواب ماند.

روزی که برادر زاده او (امیر هوشنگ دلو) را گشتاپو دستگیر کرد و احتمال داشت به اردوگاه کار اجباری بفرستد ملکه برای ان که نشان دهد در قدرت است نامه ای برای فرمانده المانی پاریس نوشت و ازادی او را خواست و به دست آورد.

با آغاز فعالیت نهضت مقاومت فرانسه برای ازاد کردن پاریس یک بار هم چریک ها به باغ سن کلو ریختند به گزارش همسایگان می گفتند در این باغ افرادی زندگی می کنند که با المان ها همکاری دارند . و باز ملکه بود که با تحکم ظاهر شد و به زبان فرانسه ناسزایی به هیتلر گفت و یادآور شد که ان ها خاندان سلطنتی ایران هستند . چریک ها رفتند.

خبر سقوط رضا شاه به جرم داشتن تمایلات المانی یک بار دیگر پیر زن را به وجد آورد . از محمد حسن میرزا ولیعهد که در لندن بود خواست که پس از ملاقات با مقامات انگلیسی فوراً به جانب ایران حرکت کند . خود در مصاحبه ای علیه ۲۰ سال حکومت غاصب پهلوی سخن گفت . محمد حسنین پهلوی خواست و فردای روزی که پول برای فعالیت سیاسی دریافت داشت و قرار بود در یک مصاحبه مطبوعاتی بی اعتباری سلطنت پسر پهلوی را اعلام دارد و مبارزه را آغاز کند شب در خانه ای در خیابان کمبر لند میهمان بود وقت برگشتن به خانه در خیابان افتاد.

برای ملکه جهان که دیگر در نزدیک هفتاد سالگی بود در حقیقت زندگی پایان گرفته بود و او بیهوده کوشش می کرد با مقامات انگلیسی در مورد نوه اش گفتگو کند و او را مناسب برای سلطنت ایران بنمایاند . پاسخ ایدن وزیر خارجه بریتانیا به گزارشی که در این باره تهیه شده ساده بود : ((پرنس قاجار افسر نیروی دریایی انگلستان کلمه ای فارسی نمی داند و مناسب هیچ کاری در ایران نیست)) .

پس ملکه جهان نه از راهی که امینه می رفت و نه از راهی که مهد علیا رفت و پسرش را با کلنل فرانت به پایتخت رساند نتوانست کاری کند که احساس می کرد امینه از او خواسته است.

روزی در زمستان سال ۱۳۲۶ همان زمان که پسر رضا خان برای نخستین بار در مقام پادشاه به لندن می رفت تا

سلطنت خود را تثبیت کند در شاه نشین ساختمان مرکزی باغ سن کلو آخرین وارث امینه در رختخوابی سفید چشم از جهان فرو بست.

پرونده ای بسته شد . در این زمان ۲۵۰ سال از زمانی که زنی در چجهان زاده شد با نام خاتون و روزگاری امینه نان داد می گذشت.

کتاب سوم

تمام شد . قصه زنی به نام امینه که می خواست بیش از ان زنده بماند که ماند . می خواست در وجود فرزندانش به زندگی ادامه دهد . همه می خواهند . او یم خواست در نبودش هم یادگاراناش حفظ شود . همه می خواهند.

قصه او ان چهار زن دیگر تمام شد اما من هنوز سئوال هایی داشتم . صندوقچه امینه الان کجاست . ان چه بود که در لوله ای بر مزار مختومقلی پیدا شد . جعبه ای که از محراب با یزید بسطامی بیرون آمد کجاست ؟ چه بود در ان ؟ ایا کسی هست که به سئوال های من پاسخ گوید.

سال ۱۳۷۴ وقتی قصه را تمام کردم و دادم به حروف چینی برای نشر پیش خود گفتم یک کابوس بیست ساله پایان گرفت . اما چنین نبود . یک شب نیمه های شب تلفن به صدا در آمد . پیدا بود از راه دور است:

الو ؟

الو ... خود شما هست . من امی.

و پرونده که تازه یک ماه بسته شده بود دوباره باز شد . بعد از هفده سال از زمانی که ((امی)) را دیده بودم به نظر می رسید که خانم مسلط و میانه سالی است . سوال من در مورد رساله اش و تحصیلاتش در بوزار تقریبا بدون پاسخ ماند .

پرسید:

اندیشه می کنید که هم الان در کجای گیتی هستم ؟

به طعنه پاسخ دادم:

اندیشه می کنم که الان در یوروپ اجلال حضور دارید.

خندید که:

نادرست است . هم الان در کنار جاده ابریشم هستم.

کجا ؟

جاده ابریشم

دو هفته بعد در هواپیمای توپولف که مرا به الماتی می برد به مجموع اطلاعاتی که از این دختر فرانسوی داشتم فکر می کردم دیگر امینه از صحنه دور شده بود . انگار که نه او باعث این اشنایی بود . به نظرم رسید که زندگی امی را از صرافت ان تحقیق و شاید تحصیلات در رشته تاریخ انداخته حالا او همسر یک فرانسوی است که لابد مدیر موسسه بزرگی است که با اسیای مرکزی معامله دارد . و چنان که گفت پسری دارد چهار ساله . هنوز نام خانوادگی او یا شوهرش را نمی دانستم . فقط در دعوت نامه ای که برایم فرستاده بود تا بتوانم روادید سفر به قزاقستان تاجیکستان و ترکمنستان دریافت کنم نام دعوت کننده ذکر شده بود امی در فرودگاه خانم بلند قدی که از دور شناخته شد به استقبال آمده بود و شوهرش دیوید . چقدر جالب که دیوید هم فارسی حرف می زد منتها با لهجه تاجیکان.

در اتومبیل امریکایی بزرگی که راننده ای ان را می راند از ردیف خیابان هایی گذشتیم که در دو طرف ان ساختمان هایی یادگار دوران استالین صف کشیده بود حتی بعضی که تعمیر و باز سازی شده بودند نیز با همان سبک و سیاق بودند . جز در محله ای که خانه ان ها در ان قرار داشت که خیابانی بود نو ساز با خانه های ویلایی بزرگ شبیه به خیابان فوش پاریس . پیدا بود که در همین چند ساله ساخته شده است . در اتاق پذیرایی خانه نشانه هایی از دکل های نفت و ابزار و ماشین های حفاری و حتی ماکت یک پالایشگاه نفت دیده می شد که مرا از پرسیدن درباره شغل دیوید معاف

می کرد.

اما عین حال یک تکه سنگ براق با رگه هایی طلایی روی ویتترین مجلل سالن پذیرایی بود و چند مجسمه کوچک طلایی

که ربطی به نفت نداشت پرسیدم (از دیوید:)

کار شما در زمینه نفت است ؟

امی از گوشه اتاق خنده شیطنت آمیزی کرد:

پرسش نخست!

جوابش ندادم و به دیوید نگاه کردم که گفت:

وقتی خستگی در رفت همه را باز می گویم.

گفتم:

پس لطفا زود تر باز بگویید . شغل من اجازه نمی دهد که این همه مجهول دوربرمان وجود داشته باشد.

ساعتی بعد نشسته در ایوان خانه بزرگی که استخر آبی آن با آب صافی که در آن بود و پرژکتور هایی که در کف آن کار

گذاشته شده بود هوای صاف را مطبوع تر از آن می کرد که بود امی (ایا ان چنان که شوهرش و دیگر اهل خانه صدایش

می کردند مادولیا) برایم گفت که در روز های آینده به خوارزم بخارا سمرقند مرو و عشق اباد سفر خواهیم کرد . یک

تور دور آسیای مرکزی.

روزنامه هایی که روی میز شیشه ای افتاده بود خبر از افتتاح خط آهن سرخس - تجن می دادند . در عناوین بزرگ

صفحه اول آن ها عکس هایی از آقای هاشمی رفسنجانی رییس جمهور ایران سلیمان دمیرل رییس جمهور ترکیه و تمام

رییس جمهوران منطقه بود . دیوید روزنامه های محلی را برایم ترجمه می کرد . تیتراژ بزرگ صفحه اول همه درباره

احیای جاده ابریشم بود . از زنگ مدام تلفن و آمد و رفت ها صدای فکس و مکالمات تلفنی دیوید می شد فهمید که پر

کار است و اهل تجارت . من به دو هفته ای فکر می کردم که قرار است در این محیط باشم.

هنوز رنگ هوا نپریده بود که دیوید از پیشخدمت ترکمن خواست که تلفن ها را به او وصل نکنند و مادولیا را صدا کرد . من هنوز عادت نکرده بودم که امی را با این نام صدا کنم.

ساعتی بعد وقتی شب شد من نشسته بودم لبه یک کاناپه و ان دو رو به رویم . انگار این صحنه را با هم تمرین کرده بودند و می خواستند ماجرای را آرام آرام برای کسی نقل کنند که ممکن بود از شنیدن ناگهانی ان سکتته کند.

اول مادولیا شروع کرد:

من هیچ وقت در بوزار درس تاریخ نخواندم.

به نظر می رسید این اولین ضربه بود . می خواستم بگویم مطمئن بودم دیدم بهتر است با چنین دروغی محیط را خراب نکنم . ادامه داد:

این فکر مهین بانو بود - روانش شاد-

پرسیدم:

خب که چه بشود ؟

این جا را دیوید جواب داد:

این ها باید می دانستند که کی هستند . اول از هر کاری لابد ادم باید بداند کیست.

مگر نمی دانستید ؟

مادولیا جواب داد:

نه . راستش نه . من فقط می دانستم که از یک خانواده ایرانی هستم که زمانی قبل از ان که به دنیا بیایم و حتی پیش از تولد مادرم در ایران سلطنت داشته اند.

با چشمان از حدقه درآمده تقریبا فریاد کشیدم:

تو ؟ ببخشید شما از یک خانواده...

دیوید پیشنهاد کرد:

عزیزم . بهتر است از اول شروع کنی . هم پدر و هم مادر ما نوه های مظفر الدین شاه بوده اند.

هر دو شما ؟

دیوید خندید:

بله هر دو ما . البته ان موقع که شما مادولیا را دیدید هنوز ازدواج نکرده بودیم اما قرارش گذاشته شده بود.

همان سنت قدیمی امینه ... (رو به مادولیا پرسیدم) پس تو چا خودت را امی معرفی کردی ؟

اسم اصلی من همان است . امینه...

امینه ؟

بلی و از همان اول صدایم کردند امی.

ماجرایی که با این گفتگو آغاز شد در ابتدایش گیج کننده بود اما هر روز بخش دیگری از ان باز شد.

روز بعد با یک جیب ژاپنی که اتومبیلی هم ان را اسکورت می کرد به منطقه ای در کنار بحر خزر رفتیم سبز و جنگلی .

مثل گیلان. ان جا یک تاسیسات بزرگ معدنی تا کیلو متر ها جنگل را بریده بود و راه به رودخانه ای می برد که انتهای

دره جاری بود همراهانمان مسلح بودند و گهگاه جلو تر از ما می رفتند . این اولین منزلگاه ما بود.

و روز بعد عازم بخارا شدیم . در شهر جدید بخارا در یک هتل قدیمی منزل کردیم و صبح روز بعد به منطقه ای بیرون

از بخارا رسیدیم . مسجدی که چون در کتیبه ان نام فتحعلی خان نقش بسته بود دانستن این که از ساخته ها یامینه است

که یک چند نیز در بخارا بود چندان مشکل نمی نمود.

در سفری چنین دور و دراز همه جا امینه حضور داشت . معدن طلائی که او در سر زمین ازبک ها خریده بود و درباره

اش با پتر کبیر گفتگو کرد . اینک در ان جا شرکتی مشغول به فعالیت بود که دیوید مدیر عامل ان محسوب می شد .

در تمام سه جمهوری که از ان عبور کردیم دیوید را به عنوان یک فرانسوی که در منطقه مشغول سرمایه گذاری

عظیمی است تحویل می گرفتند . ان ها در کار خود بودند و من رد پای امینه را جستجو می کردم . جز ان چند موسسه نفتی و معدنی که متعلق به دیوید (و شاید امی بود) جا در جا موسسات امریکایی انگلیسی فرانسوی و ژآپنی در کار بودند . منطقه آسیای مرکزی گویی الدورادوی سرمایه داری جهانی بود . همه ریخته بودند برای کار . حتی در کنار کانالی که از بخارای نو می امد و هکتار ها را سبز می کرد علامتی دیده می شد که نشان یک موسسه کشاورزی امریکایی بود.

امی در میانه راه از ما جدا شد . پسرشان از فرانسه می امد و او می رفت تا منتظر ما بماند که بعد از دیداری از سمرقند و عشق اباد به الماتی بر میگشتیم که مرکز ان ها بود و کرسی امپراطوری اقتصاد ایشان . و در این مسیر دیوید راحت تر از ان که فکر می کردم به سوال اصلی من پاسخ گفت.

جعبه وصیت نامه و اسناد امینه کجاست ؟

پیش ما ؟

ووقتی هیجان من را دید که مایل بودم ان را بینم باز گفت که اصل ان در یک صندوق بانک در سویس به امانت گذاشته شده ولی تصاویر ان در خانه است.

انگار فقط مانده بود تا ان اسناد را بینم و همه مشکلات عالم حل می شود . زیبایی های دست نخورده سمرقند که گویی همان بود که در دوران حافظ و گویی اصلا امپراطوری رومانف ها و هفتاد سال کمونیسم به ان کاری نداشته است چنانم نکرد که می بایست . در عشق اباد هنوز پرچم کشور های مختلف از جمله ایران بر در و دیوار بود . شب در تلویزیون هنوز فیلم افتتاح خط آهن و نطق های رییس جمهوران پخش می شد . دیوید می گفت این حادثه بزرگی است . سرنوشت منطقه عوض می شود . همه خوشحالند گفتم:

غیر از امریکایی ها

خندید که:

ان ها هم خوشحالند ولی به روی خودشان نمی اورند.

و ادامه داد:

ایران منطقی ترین کوتاه ترین و مطمئن ترین راهی است که از آسیای مرکزی به اب های گرم می رود با این راه دیگر

هیچ چیز جلو رشد منطقه را نمی گیرد.

گفتم:

و شما؟

خندید که:

برایت می گویم بگذار مادولیا هم باشد.

در کتابخانه بزرگ خانه ان ها آخرین شب با دیدن عکس هایی از وصیت نامه امینه انگار او بود که از دلهره های خود

می نوشت . در نظرم بود . خطش هم همان طور که تصور می کردم . زنانه و مرتب . اسناد معاملات تجاری . نامه های

ولتر . نامه های کاترین کیبر . نامه هایی از فیودوروا دختر ملکه الیزابت . از همه مهم تر وصیت نامه سیاسی اش با اثر

خون و مهر اغا محمد خان و فتحعلی شاه نایب السلطنه محمد شاه ناصر الدین شاه مظفر الدین شاه ... بی هیچ اثری از

محمد علی شاه و پسرش ... اما در کنار ان امضای روشن ملکه جهان.

و هیچ بخش از این مجموعه عجیب تر از این نبود که امینه نوشته بود:

فرزندان من بدانند . دریای مازندران حوضچه ماست . زندگی ما در این اطراف است . در قلب اسیا . جاده ابریشم احیا

می شود و این دریا قلب دنیا می شود . هر کس ان را داشته باشد رهبر دنیا خواهد بود . فلات ایران بر ما که اهل

دریایم بقایی نمی کند . روزی که یکی از فرزندان مرا اهل کویر بکشند کار سلطنت قجر ها تمام می شود . صد سال

پس از ان است که من از کنار همین دریای مازندران بیدار می شوم . طلا نفت اب جنگل گندم همه چیز در این جا

هست . من دوباره می رویم...

وقتی این جملات را می خواندم به امی نگاه میکردم نه به ان بالا بلندی بود که امینه کنتس ایرانی من ولی به همان عزم و اراده . وقتی پسر کوچولویش را وارد اتاق کرد با چشمانی سبز یا خاکستری و باریک ... امدم چیزی بگویم خودش دستش را جلو آورد و به فارسی بدون لهجه گفت:

من فتحعلی هستم.

با او دست دادم . اب دهانم به زحمت پایین می رفت . تصویر بزرگی به دیوار بود نقاشی زن بلند بالا شرقی در یک شهر اروپایی شاید پاریس. شاید در خیابان مازارن . و نقاشی دیگری از یک مرد ترکمن.

تصاویری از ده ها برگ سهام با اعداد بزرگ که با دست نوشته شده بود بعضی به هلندی بعضی به فرانسه و بعضی به روسی نشان از ثروتی داشت که امینه برای اینان نهاده بود.

شب اخر وقت خواب با خود محاسبه کردم امسال ۱۹۹۶ میلادی است درست یک صد سال بعد از ان روز که مردی که از کویر (میرزا رضا کرمانی) ناصر الدین شاه را ترور کرد . و برگشتم به بخش دیگری از ان خواب عجیب که امینه در لحظاتیپیش از مرگ دیده بود و شرح انب ه خط درویش مشتاق در بین کاغذ های صندوقچه اش بود . نگاهش کردم نوشته بود : ((همه زندگی ام را یک بار دیگر دیدم و اینده را و تو (اغا محمد خان) بر تخت نشسته بودی و فقط خانابا با تو بود . اما چیز عجیبی دیدم . پاریس ... نزدیک خانه من اتشی در گرفت . قصر ها را سوزاند . جواهرات را سوزاند . فقط مردم عوام نمی سوختند و این اتش همه جا قصر ها را سوزاند از دو اقیانوس گذشت تا رسید به خانه تو اغا محمد خان ! و تو فتحعلی خان ! چقدر شلوغ بود هزاران بچه داشتی همه لباس سلطنت به بر داشتند . می خواستند از اتش بگذرند ولی یکی از نوکر ها در ا را می بست و می گذاشت بچه ها بسوزند . شمشیر کریم خان در دستش بود . بلند قامت مثل جوانی حیدر بیک و بارانی بارید و همه چیز را شست ... فتحعلی ! بچه هایت را دیدم مثل عوام بی تاج و بی جواهر نشسته بودند روی زمین باغ سبز و به روضه سید الشهداء گوش می دادند ... و خودم را دیدم . بچه بودم و می دویدم نه به طرفی که همه نشانم می دادند به طرفی دیگر)) ...

چند باری این کاغذ را خواندم انگار تاریخ این دویست سال بود و انگار این امینه بود که اینک در همین ساختمان در اتاقی در کنار شوهرش و کنار پسرش فتحعلی خفته بود.

صبح در فرودگاه الماتی شلوغ . مسافرانی با سوغات های خریدۀ زنانی با چادر زنانی با لباس های شیک اروپایی دیوار پر از آگهی کالاهای امریکایی . دیوید آخرین محبت را کرد یک مکعب شفاف به من هدیه کرد که در دل ان یک قطره سیاه نفت برق می زد . کنارش و در کنار علامت موسسه او نوشته شده بود : ((اولین قطره نفت شرق دریای خزر)) و یک قطعه سنگ زرک دار از معدن طلا سرزمین ازبک ها که بر بدنه ان حک شده بود : ((جهان آینده : جاده ابریشم)) و امی هم بسته ای داد ادمم بازش کنم گفت : نه باشد در تهران.

و خداحافظی کردم . بلند گو مسافران توپولف صدا می کرد.

به امید دیدار

به امید دیدار دیوید

به امید دیدار امی ... ببخشید ما...

همان بگو مهد علیا.

با خود تکرار کردم مادولیا ... مهد علیا ... مهد علیا . چرا نفهمیده بودم.

هوایما اوج که گرفت پس از لحظه ای دریای خزر پیدا شد ابی گسترده دریای مازندران دریای امینه ... هدیه این مهد

علیا را باز کردم . شال ترکمنی شالی بزرگ و رنگارنگ ... با بوی آشنا.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

